

نام رمان: دختر نقابدار

نویسنده: آمنه آبدار

« نایس رمان »

www.niceroman.com



خلاصه: رمان دختر نقاب دار، روایتگر زندگی آنالیا محبی خلافاکار و رئیس بزرگتری ن باند قاچاق مواد. زندگی این دختر سراسر رازها! با نفوذ سه پلیس به باند، متوجه چی زهای عجیبی در مورد زندگی این دختر میشن و جالبترینش ه ویتشه چون هیچ کسی به اسم آنالیا محبی در هی چ کشوری نیست و هنوز هم اونا در تلاش بر ای شناختن این دخترن. خواندن این رمان که سراسر راز و هیجانه خالی از لطف نیست.

مقدمه

به هر کجا می نگرم، هر کس نقاب ی دارد؛ نقابی از دروغ و انکار، برای رهای ی از اجبار، اجباری ناگوار.

من هم نقاب دارم، یک دختر نقاب دار!

که ه در زیر نقابم پنهان شده ام، تا شای د نقابم محافظ ی برا یم باشد.

نقابم را برداری، شای د بفهمی کیستم، ولیه رگزنخواهی دانست که چیستم!

به نام خداوند بخشنده مهربان

محکم و ج دی وارد عمارت عبا سیه ا شدم. قدم هام رو محکم بر می داشتم و اخم هام مثل همیشه، وسط پیشون یم جا خوش کرده بود.

وقتی وارد سالن مهمون ی شدم، همه نگاه ها رو به سمت خودم کشیدم ولی حتی کوچکی تری ن توجه ی بهشون نکردم.

با صدای ساشا به طرفی که اون بود چرخیدم و منتظر نگاهش کردم؛ بایه حرکت جنتلمانه دستم رو گرفت و بوسی د.

لبخن د خوشکلی زد که دندان های سفی د و ردیفش رو نمایان کرد و گفت:

- سلام، آنا جان.

بر خلاف استقبال گرم اون، جدی و بدون هیچ عطفی، گفتم:

-آنالیاستم.

_ ولی برای من همون آنایی.

پوزخن دی زدم و گفتم:

- من برای هیچ کس آنا نیستم.

ساشا که دی د کم نمیارم و با حرف زدن با من به چیزی ن می رسه، با گفتن فعلا، ازم دور شد و رفت.

وقتی ساشا رفت، به سمت ی کی از میز های خالی رفتم و نشستم؛ به محض نشستنی به خدمتکار، با یه سین ی پر از مشروب، بالای سرم ظاهر شد.

به لیوانای مشروب که حاوی شراب قرمز بودن، نگاهی کردم و با خودم

گفتم:))اه! بازم مشروب، بازم تظاهر ((مجبور بودم مثل همیشه ه یه لیوان

بردارم و تا آخر مهمونی نگاش کنم.

همیشه همین وضع بود؛ شراب رو برمی داشتم ولی تا آخر مهمونی بهش دستم نمی زدم، چون تا سر حد مرگ ازش بدم می اومد.

همون طور که تو افکار خودم غرق بودم، صدای کشیده شدن صندلی رو شنیدم.

سرم رو بالا بردم و به کسی که صندلی رو کشیده بود نگاه کردم، که یاشار رو دیدم. یاشار هر خلاف ی که بگی د کرده بود؛ از قاچاق مواد مخدر بگی ر تا میرسه به قاچاق اعضای بدن، تو همشون سر رشته داشت.

لبخن د کریهی زد و با همون حالت چندش حرف زدنش گفت:

_ سلام عشقم.

بدون اینکه کوچیک ترین تغییری تو حالت ایجاد کنم گفتم:

- یاشار حد خودت رو بدون و حرف اضافه نزن.

قهقهه ای کشید و گفت:

_ و اگه حد خودم رو ندونم!؟

نیشخن دی چاشنی حرفهام کردم و گفتم:

- سرت رو به باد می دی و مجبور می شم با عزرائی ل آشنات کنم!

یاشار که هم حرصش گرفته بود و هم عصبان ی شده بود، سعی کرد با کشیدن یه نفس

عمیق عصبانیتش رو کنترل کنه و گفت:

_ فکر می کنی می تون ی منو بترسونی؟ من هیچ ابای ی از کسی ندارم.

- حت ی اگه بدون ی وقتی با هم معامله کردی م و محموله رو رد کردیم، بر علیه ات مدرک

جمع کردم و الان مدارک پ یش من هستن؟

یاشار از عصبانیت رنگش قرمز ورگ گردنش متورم شد و گفت:

_ تو نمی تونی ی چ کار ی بک نی.

یکی از پاهام رو رو ی پای دیگه ام گذاشتم و گفتم:

- یه افتخار نصیب ت شد و تونستی که با من کار ک نی، الان هم از جلو چشمام دور شو و

دیگه نبینمت.

یاشار از رو ی صندل ی بلند شد و مشتم محکمی رو ی می ز کوبید؛ صورتش رو تاح دی به

صورتتم ن دی ک کرد، که ب وی گند الکی که خورده بود رو حس می کردم. فوتی کرد و

نفسش رو تو صورتتم پخش کرد که حالم به هم خورد.

با صدایی که از شدت عصبانیت می لرزی د گفت:

_ بالاخره من مدارک رو از تو می گیرم، اون وقته که من می زنم و اون تویی که به ساز من می رق صی.

بدون این که حرصم بگیره و یا عصبانی شم، خیلی ریلکس گفتم:

- بادم شی ر بازی نکن.

تا آخر مهمونی خودم رو مشغول نگاه کردن به جمع ی که می رقصیدن کردم، ولی گاهی بین همه اون نگاهایی که بهم خیره بودن، نگاه خصمانه یا شار رو می دیدم.

بالاخره اون مهمونی مزخرف تموم شد، همیشه از این مهمونیه ا بدم می اومد؛ یه معامله ساده که جشن گرفتن می خواست.

خدمتکار کتم رو آورد؛ کت رو پوشیدم و با دیگارد هم با دیدن اینکه حاضر شدم، تا ما شین همراهیم کرد، بار سیدن به ما شین راننده درو باز کرد و من سوار شدم.

تا رسیدن به عمارت بزرگ و شاهانم، به موزی ک لایتی که داشت پخش می شد، گوش دادم و تو افکارم غرق شدم.

بع د از نیم ساعت به عمارت رسی دیم. راننده درو باز کرد و من پیاده شدم؛ با خودم فکر کردم که الان ه یچی جز یه دوش آب گرم نمی چسبه، به همین خاطر به محض اینکه وارد عمارت شدم، با صدای بلند رق یه رو صدا زدم.

رقیه در حالی که نفس نفس می زد اومد و گفت:

_ بله خانوم، امری داشتین؟

در حالی که از پله ها بالا می رفتم، گفتم:

- بیا حموم رو برام آماده کن.

و بدون اینکه منتظر جوابی از رقیه باشم، به راهم ادامه دادم.

وارد اتاقم شدم و کی ف و کتم رو در آوردم و روی تخت پرتشون کردم.

در اتاق به صدا در اومد، می دونستم رقیه است پس فقط به گفتن بیا تو بسنده کردم.

رقیه که اومد تو اتاق، ترس و تردی در رو از چشماش خوندم، ولی تصمیم گرفتم جو ری

رفتار کنم که نفهمه بهش مشکوک شدم.

تو بی ن کاراش دستپاچ گیش کاملا معلوم بود، ولی این تموم قضیه نبود؛ نگاه های گاه و

بی گاهش رو گاو صندوق هم بیشتر به شک من دامن می زد.

رقیه حموم رو آماده کرد و من با گفتن اینکه حوله و لباسامو رو روی تخت بزار، وارد

حموم شدم و به ظاهر درو بستم، ولی از گوشه در، داشتم رقیه رو نگاه می کردم.

اول لباسا و حوله ام رو روی تخت گذاشت و بعد از اینکه یه دور نگاهش رو تو اتاق چرخوند،

سراغ گاو صندوق رفت.

چند بار رمز گاو صندوق رو اشتباه زد، ولیه مچنان درگیر باز کردنش بود.

آروم آروم از حموم بیرون اومدم و پشت سر رق یه وایسامم ؛ رق یه که هنوز مشغول باز کردن گاوصندوق بود، متوجه من نشد.

خیلی خونسرد و آروم گفتم:

- رق یه جون زحمت نکش! این باز نمی شه، پیشرفت ه تر از اون یه که تو فکرش رو می کنی!

دلیلش رو نمی دونم ولی شای د به خاطر استرس زیادش بود که با صدایی که لرزشش به خوبی معلوم بود، گفتم:

_ میدونم، ولی بای د هر طور شده بازش کنم.

هنوز چند ثان یه از زدن این حرف نمی گذشت، که از حرکت ایستاد، حتی پلکم نمی زد؛ جرئت اینم نداشت که برگرده و ببین ه که کی این حرف رو زده.

بع د از یکمی مکث چرخید و منو دید، بریده بریده، در حالی که زبونش از ترس بند اومده بود، گفتم:

_ خ...خا...نوم

بی تفاوت نگاش کردم و گفتم:

- کی ازت خواسته که این کارو بکنی ؟ رقیه با دستپاچ گی و خیلی ضایع گفتم:

_ کدوم کار منظورتونه! ؟

دستی توی موهای لختم کشیدم و گفتم:

- اینکه از من دزدی کنی!

رقیه گفت:

_ خانوم من چرا بای د این کارو بکنم!؟

بهش نزدی ک شدم و گفتم:

- فعلا که این کارو کردی، فقط بای د ب گی واسه ک ی این کارو کردی، تا یکم تو مجازاتت که مرگه، تخفی ف ب گیری!

تو یه آن چشاش پر از ترس شد و همراه با اون زبونش به طور خودکار به کار افتاد و با گریه گفت:

_ خانوم به خدا من نمی خواستم این کارو بکنم آقا یاشار گفت اگه این کارو برایش نکنم، خانواده. و می کشه؛ خانوم من سه تا بچه قد و نیم قد دارم نمی تونستم این ریس ک رو بکنم. نیشخ دی زدم و گفتم:

- یاشار، بای د حدسش رو می زدم.

و پشت بندش با صدای بلند به رقیه گفتم:

- از ک ی تا حالا یاشار تونسته با من مقابله کنه که این بار دومش باشه! نمی تونس تی به من

ب گی؟! فکر می کنی ن می تونستم اون رو سر جاش بشونم، یا قدرت اونو نداشتم از

خونوادت محافظت کنم؟! کدومشون؟! رقیه فقط با گریه می گفت:

_ خانوم تو رو خدا بهم رحم کنین! خانوم غلط کردم، به من رحم نمی کنی ن به بچه هام رحم کنی د.

بدون توجه به اشکای رق یه، گو شیمو در آوردم و به سامان، یکی از بادیگاردام، زنگ زدم و گفتم:

- سامان همین الان بیا تو اتاقم.

چند دقیقه بعد سامان تو اتاق من بود.

رو به رقیه گفتم:

- همین الان پی ش من به یاشار زنگ می زنی و می گی کار تمومه و فردا بای مدارک رو کجا ببری!

رقیه تند تند سرش رو به نشونه تایی د تکون داد و گوش یش رو در آورد؛ شماره یاشار رو گرفت و تماس رو برقرار کرد، اشاره کردم گو شی رو روی اسپیکر بزاره و اونم همین کار رو کرد.

یاشار زود گو شی رو جواب داد و با شوق و ذوق گفت:

-تونستی مدارک رو گی ر بیا ری!؟

- بله آقا یاشار، مدارک پیش من هستن! فردا مدارک کجا بیارم تحویل تو ن بدم!؟

- فردا تو آپارتمان خودم منتظرتم، مدارک رو اونجا بیار تحویل بده؛ فقط مواظب باش کسی نیبنت.

بع د از این که رق یه گو شی رو قطع کرد، به سامان گفتم:

- سامان رق یه رو تو انباری ببند و مواظب باش فرار نکنه؛ کتکش هم نزن، فردا باهش کار دارم.

بع د از اینکه سامان رق یه رو به انباری برد، رفتم تو حموم و بعد از اینکه یکم تو وان موندم، دو شی گرفتم و از حموم بیرون اومدم.

حوله تن پوشم رو پوشیدم و روی صندلی میز آرایشم نشستم.

لوسیون بدنم رو زدم و بعد از زدن مرطوب کننده، شلوارک و تاپ دو بنده ام رو پوشیدم و روی تخت ولو شدم، چون خیلی خسته بودم، خیلی زود چشمم سنگین شدن و خوابم برد.

صبح با صدای ثریا، خدمتکار خونه، از خواب بیدار شدم و با فکر به کارهای مهمی که امروز بر ای انجام دادن داشتم، انرژی زیادی گرفتم و با خودم گفتم:)) یاشار خان، دوره تو هم به پایان رسی د!))

بع د از این که تاپ و شلوارکم رو با لباسای مناسب عوض کردم، از اتاقم بیرون اومدم و به سمت اتاق غذا خوری حرکت کردم.

بع د از خوردن یه صبحانه کامل که خیلی هم چسبید، از جام بلند شدم واز عمارت بیرون رفتم. با صدای بلند روبه سامان گفتم:

- رقیه رو از انباری بیرون بیار و پشت ماشین من حرکت کن.

سامان هم چشمی گفت؛ رقیه رو از انبار بیرون آورد و سوار ماشین کرد.

راننده همین که من رو دید جلو اومد و در عقب ماشین رو باز کرد، به محض سوار شدنم، خودش هم سوار شد و به سمت آدرسی که بهش دادم، حرکت کرد.

به آپارتمان که رسی دیم، سامان از ماشین پیاده شد و با انگشت چند ضربه به پنجره سمت من زد. شیشو رو پایین کشیدم و گفتم:

رقیقه رو بفرست بره بالا، من و تو هم پشت سرش می ریم.

سامان کاری که گفتم رو کرد و رقیقه رو به داخل آپارتمان فرستاد.

اسلحه ام رو جاسازی کردم و از ماشین پیاده شدم؛ با سامان، پشت سر رقیقه، وارد آپارتمان ش دیم.

رقیقه جلوی در واحد یاشار ایستاده بود. من و سامان هم هر کدوم تو یکی از بریدگیه ای اون طبقه قایم ش دیم و بعد از اون، به رقیقه اشاره دادم زنگ درو بزنه.

رقیقه زنگ رو زد و بعد از چند ثانیه، یاشار درو باز کرد و به داخل خونه برگشت و درو هم باز گذاشت تا رقیقه ببنده.

رقیه وارد خونه شد و منو سامان هم دنبالش رفتی م و درو بستیم.

یاشار همون طور که پشت به ما، به سمت پ ذیرای ی حرکت می کرد، گفت:

_ می دونستم که می تونی! معلوم شد که آنا اونقدرها هم ت یز نیست و فقط بلوف میزنه؛

دیشب خیلی با اعتماد به نفس از خودش تعریف می کرد، بینم وقتی بدونه مدارک سر جاش

نیست، چی کار می کنه!

همین که حرفاش رو زد، چرخی د و منو دی د. چشماش پر از ترس شد و تو یه لحظه رنگش

پرید؛ دستپاچه گفت:

_ سلام آنا جان، خوش اوم دی!

اشاره ای بهش کردم و گفتم:

- داشت ی می گفت ی ادامه بده!

یاشار خودش رو به اون راه زد و گفت:

_ چی؟! من چیز ی نگفتم!

نیشخ دی زدم و گفتم:

- یاشار خان خیلی ببخشی د من نمی دونستم که عمه من شباهت زیادی به تو داره!

سامان بلند خن دی د که با دیدن اخم های من خنده اش رو قورت داد و با چند تا سرفه

جمعش کرد.

به یاشار نز دیک شدم و گفتم:

من دیشب به تو چی گفتم؟! گفتم که با دم شیر بازی نکن، و لی تو چه کاری کردی؟ صاف آم دی تو دهن شیر، حالا به نظر خودت بای د باهات چی کار کنم!؟

یاشار با صدایی که از ترس می لرزید، گفت:

می تو نیم این مسئله رو با حرف زدن حل ک نیم.

اسلحه ام رو در آوردم، به سمت یاشار گرفتم و گفتم:

- برو روی اون مبل بشین.

ولی یاشار به حرفم توجهی نکرد و دستاش رو جلو آورد و سعی می کرد که اسلحه رو از من بگیره؛ با اسلحه به زیر پاش شلیک کردم که با صداین اهنجارش جیغی کشید و رفت، روی همون مب لی که گفته بودم، نشست.

از حالتش خنده ام گرفت؛ هرکس اون رو نمی شناخت، اصلا به فکرشم نمی رسی د که یاشار قاچاقچی باشه، از بس بی جربزه و ترسو بود.

با نشستن یاشار به سامان گفتم:

- تا من بر می گردم، مواظب هر دوشون باش.

از اونا دور شدم و شماره کا می رو گرفتم؛ همزمان با بوق دوم، کامی مثل همیشه، شوخ و شنگ جواب داد:

_ سلام آنا جان! خوبی؟! خوشی!؟

- کامی حوصله این مسخره بازیارو ندارم، یه آدرس برات می فرستم بیا اینجا و یاشار و رقیه رو ببر.

_ رقیه چه رب طی به یاشار داره؟ مگه دستشون تو یه کاسه بود!؟

بله هم دست بودن، یاشار رو به همون جایه میش گ ی ببر، ولی رق یه رو یه جای امن ببر که کسی پیدا ش نکنه، بعدا باهات هماهنگ می کنم چی کار ک نی.

_ باشه، خیالت راحت من همه چیز و رو به راه میکنم .

-باشه.

تلفن رو قطع کردم، سامان رو صدا زدم و گفتم:

- هر دوشون رو، با طناب، محکم ببند و بعدم تنهانشون بزار و به عمارت برگرد.

بع د این حرف، ک یف م رو برداشتم و از واحد یاشار بیرون اومدم؛ با خروجم از آپارتمان سوار ماشین شدم و به راننده گفتم که منو به عمارت برگردونه.

بع د از مدت ی به عمارت رسیدم، به محض ورودم ثریا به استقبالم اومد و گفت:

_ خانوم مهمون داری د.

با تعجب پرسیدم:

- نگفتن ک یه ستن!؟

_ نه خانوم، فقط گفتن با شما کار دارن.

محکم و ج دی گفتم:

- و شما هم بای د هر کس ی رو که گفت با من کار داره، به عمارت راه ب دین!؟

ثریا که بالحن جدی م، تر سیده بود، با من من گفت:

_ خانوم ببخشید، ما نمی دونستیم.

در حال ی که به سمت پ ذیرایی می رفتم، گفتم:

باشه برو، ولی دیگه تکرار نشه.

اونم از خدا خواسته زود به سمت آشپزخونه رفت.

وارد پ ذیرای ی شدم، با ورودم مهمونا، که شامل دو پسر و یه دختر بودن، بلند شدن و سلام کردن.

سری به معنای سلام تکون دادم و به مبل ها اشاره کردم؛ خودمم روی مبل تک نفره مخصوصم، نشستم.

ثریا رو صدا زدم و به مهمونا اشاره کردم.

ثریا اومد و ازشون پرسید:

_ چی می ل داری ن براتون بیارم!؟

در این بین، تا ثریا ازشون پرسه چی می خوان، زود یه آنالیز از چهره اشون کردم. پسری که رو به روی من نشسته بود، غرور از سر تا پاش می بارید، ولی به جز غرورش خوشگل هم بود، یه چهره مردونه و جذاب داشت.

پسر بع دی که درست بغل پسر جذاب نشسته بود، چهره ای جذاب و جدی داشت که شیطنت هم ازش می بارید، ولی دختره چهره اش اونقدر معصوم بود، که آدم دلش نمی خواست ازش چشم برداره؛ تو طیف س نی من بود، ولی خی لی وقت بود که من دیگه دوست صمیمی نداشتم.

با یاد آوری دوستام، اشک تو چشم جمع شد، ولی نبای د اجازه بدم که بیارن. به هر سختی بود، خودمو کنترل کردم و سر صحبت رو باز کردم:

- خب، گفتن با من کار دارین، می شنوم!

پسر جذاب تک سرفه ای کرد و گفت:

_ حتما در جریانی د که آق ای عبا سی، قرار بود براتون چند نفر پیدا کنن، تا جای چند تا از افرادتون که خیانت کرده بودن رو ب گیرن.

- بله، در جریانم! پس از قرار معلوم، شما رو فرستاده، خودتون رو معرفی کنین.

پسر جذاب به خودش اشاره کرد و گفت:

_ من ارمیا صاد قیه ستم .) با اشاره به پسر کنارش (ایشون سامیار مهدوی و) اشاره ای به دختر معصوم کرد(ایشون هم نامزد سامیار جان روژی ن سماواتیه ستن.

سری تکون دادم و گفتم:

- حتما منو هم می شنا سی! آنالیا محب یه ستم، بزرگتری ن قاچاقچی ایران، که پلی س هم تا حالا نتونسته ردی از من ب گیره.

شرایط کار با من خیلی سخته؛ یعنی اگه زرنگ بازی، خیانت و... ب بینم، صد در صد و بدون شک، مجازاتتون مرگ خودتون و خانواده اتون هستش. نمی دونم اینار و آقای عبا سی بهتون گفته یا نه، ولی حواستون رو جمع کنی د. الانم ثری ا رو صدا می زنم تا اتاقاتون رو بهتون نشون بده، شب به طور مفصل، جزئیات کارا و... رو بهتون می گم.

و پشت بند حرفم، ثریا رو صدا زدم.

ثریا هم با عجله، در حالی که نفس نفس می زد اومد؛ رو به ثریا کردم و گفتم: اتاقارو نشون مهمونا بده.

ثریا سری تکون داد و گفت:

— چشم.

دیگه منتظر نمودم ببینم چی کار میکنن و به سمت اتاقم رفتم.

وارد اتاقم شدم و روی تخت نشستم.

لب تابم رو برداشتم و بعد از اینکه اطلاعات جدی د رو ذخیره کردم، لب تاب رو خاموش کردم.

تلفن ی که روی پاتختی بود رو برداشتم و به آشپزخونه زنگ زدم، به محض اینکه تلفن رو جواب دادن، بدون هیچ حرف اضافه ای گفتم:

- به ثریا اب گی دیاد اتاق من، کارش دارم.

چند دقیقه بعد چند تکه به در خورد، چون می دونستم ثریا است، به گفتن بیاتو بسنده کردم.

جدی نگاهش کردم و گفتم:

- از امروز تو به جای رقیه، خدمتکار شخصی من هستی.

ثریا با متعجب گفت:

_ خانم پس رقیه

چی می شه؟! جدی

و محکم گفتم:

- تو کاری به رقیه نداشته باش! رقیه ز رنگ بازی در آورد و با دشمن من، هم دست شد، الانم جاییه که بای د باشه! تو هم فکر نارو زدن به من رو از سرت بیرون بنداز و گرنه مثل رقیه می شی.

ثریا تند تند سر تکون داد و چیزی نگفت.

از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. نگاهی به بیرون انداختم و به ثریا گفتم:

- می تو نی ب ری!

ثریا هم خواست بیرون بره، ولی آخرین لحظه برگشت و گفت:

_ خانم میدون م نبای د تو کارای شما دخالت کنم، ولی رقیه سه بچه قد و نی م قد داره، خانوم بهشون رحم کنی د.

چرخیدم سمتش و نزدیک ش شدم، برای اینکه مطمئنش کنم و از نگران ی درش بیارم، گفتم:

- اونو مجازات کردم، ولی مجازاتی که براش در نظر گرفتم، مرگ نبود. بچه هاش هم کنارش هستن، فقط نمی تونه با کسی ارتباط داشته باشه.

ثریا که حالا خیالش راحت شده بود، لبخند دی زد و با چشمایی که نم اشک توشون دیده می شد، گفت:

_ خانوم میدونم در ح دی نیستم که این حرفارو بزنم، ولی می دونستم اون قدر هم که می گن، بی رحم نیستی!

برای اولین بار در این چند وقت لبخند واقع ی، روی لبام نشوندم و گفتم:

- فقط این و یادت نره که این حرفا، بین خودمون بمونه.

ثریا لبخند مطمئن نی زد و گفت:

_ خانوم مطمئن باشی د که این حرفارو از کس دیگه ای ن می شنوی د و بی ن خودمون می مونه.

سری تکون دادم که گفت:

_ خانم اگه اجازه ب دی ن من برم! چیز ی لازم داشتی د صدام کنین.

ثریا می خواست از اتاق بیرون بره که پر سیدم:

- حالا ک ی گفته من بی رحمم!؟ ثریا یک ه خورده گفت:

_ هیچکس... خانم ه یچکس نگفته.

از این لحن و پیچوندنش فهمیدم که فکر می کنه می خوام کس ی که این حرف رو زده، تنب

یه کنم، پس زیاد پایپش نشدم و گفتم:

- باشه! چند سالته ؟ ثریا گفت:

_ ۱۹ سالمه!

پنج سال از من کوچیکت ر بود! دومین سوالم رو پرسیدم:

- نامزد داری ؟

این بار از خجالت قرمز شد و با شرم گفت:

_ بله خانم ، یه ماهه نامزد کردیم.

از خجالت، در مرز آب شدن بود، برای اینکه بیشتر داز این خجالت نکشه گفتم:

- اوکی می تونی بری!

با رفتن ثریا، روی تخت نشتم و گوشیم و برداشتم، هندزفری رو به گوشیم وصل کردم و

تو گوشم گذاشتم، تا آهنگ ی رو که همیشه گوش می دم پخش کنم.

(میلا د بابایی ♥ منصرف شدم)

من بایه دل پ ر از شکستگی منصرف شدم از عاشق ی تو کنار اون یه
بیقرارم ن خودم رو میکشم کنار شدمیه حرف بی کلام که با تو نسبت

مش درح دیه سلام

گرفته جای خالیتویه عمر یاد تو دایما به جای تو توام جامو خالی کن
اینبار واسه من بیایه کاری کن گرفته جای خالیتویه عمر یاد تو
دایما به جای تو توام جامو خالی کن اینبار واسه من بیایه کاری کن

ن

نه عاشق ی به حرف ت و نبود گریه هام به صرف ت و نبود

با دلم اگه طرف بشی ممکنه توام تلف بشی شدمیه حرف

بی کلام که با تو نسبتم مش درح دیه سلام

گرفته جای خالیتو به عمر یاد تو دائما به جای تو توام جامو خالی کن
اینبار واسه من بیا به کاری کن گرفته جای خالیتو به عمر یاد تو
دائما به جای تو توام جامو خالی کن اینبار واسه من بیا به کاری
کن...

یکم بعد از تموم شدن آهنگ، چشم سن گین شدن و خوابم گرفت.

_خانوم... خانوم... خانوم بیدار شین وقت نهاره.

چشامو باز کردم و ثریا رو بالای سرم دیدم؛ نگاهی به ساعت کردم که با دیدن ساعت بلند شدم و دستی تو موهای لخت و ابریشم کشیدم.

- باشه، الان میام.

ثریا رفت منم بلند شدم و لباسامو عوض کردم و به سمت اتاق غذاخوری، حرکت کردم. همه سر میز نشسته بودن، سلامی کردم که همه جواب سلامم رو دادن.

بعد از اینکه خدمتکارا غذا هارو آوردن، به میز غذاها نگاه کردم؛ همیشه بیشتر از اون چیزی که بای غذا درست می کردن و بعد به دستور من، سامان قسمتی از غذاهارو، پایین شهر می بره و بین فقرا پخش می کنه.

هه... چه خلافاکار با وجدانی، دچار دوگانگی شدم.

به قول ثریا، شای د اون طور که میگن بی رحم نباشم.

بع د نهار رو به همه گفتم:

- بیاین اتاق کارم.

و خودم جلوتر از همه رفتم؛ پشت سرمیک ی یکی اومدن توی اتاق و روی مبل های جلوی میز کارم نشستن.

با تک سرفه ای صدام رو صاف کردم و با اولین حرفم ارمیا رو نشانه گرفتم:

- خب اینجایی ن که وظایفتون رو بدونین؛ بنابراین ارمی ا از تو شروع می کنیم؛ تو مسئول ارتباطات و تنظیم قراردادها هستی.

یعنی وقتی به ما چند پیشنهاد معامله داده می شه، تو بای د با در نظر گرفتن همه جوانب اون، میون اون قراردادها بهترینشون رو انتخاب کنی؛ یعنی مونی که واسه ما سگد بیشتری داره. روبه سامیار کردم و گفتم:

- سامیار تو مسئول محموله ها هستی؛ یعنی وقتی که ارمیا قرارداد رو تنظی م کرد تو ب ای د دنبال راههای ورود و خروج محموله ها باشی و راه های امن رو پیدا کنی.

رو به روژین کردم و گفتم: دفاع

شخصی بلدی؟ روژین

گفت: بله بلدم.

جدی تر ادامه دادم:

- خوبه! تو همه جا با منی، پا به پای من! جایی لازم بود از هم محافظت می کنیم.

و این بار رو به همشون کردم و گفتم:

- تو این کار دوستی وجود نداره؛ یعنی دوست شدن با هر کسی ممنوعه! این کار شوخی بردار نیست؛ جزئیات به محموله اندازه سر سوزن هم لو بره، اول تک تکتون رو مجازات میکنم.

این جا یک اتاق به اسم اتاق قرمز داره که اگه یکی کار اشتباهی کرد، سر از اونجا در میاره؛ البته امیدوارم کارتون به اونجا نرسه.

هر سه سرشونو، به معنای فهمیدن، تکون دادن. به پشتی صندلی تک به دادم و گفتم:

- پس فردا به مهمونی برگزار میشه که اونجا با یه نفر قرارداد می بنویسم و این بر ای تو، ارمیا، فرصت خوبیه تا خودت رو نشون بدی.

ارمیا مغرورانه سری تکون داد و چیزی نگفت.

با این سر تکون دادناشون منو یاد زن عروسکی پنگوئن، تو کارتون ماداگاسکار، میندازن.

یه بار دیگه با تاکی د رو بهشون گفتم: اصلا، تاکی د می کنم اصلا، نبای بدون اطلاع من کاری کنین، بدون راننده عمارتم جایی نمی رین، با راننده هم رفتی ن اول اطلاع می دین.

فردا که مهمون یه لباسهاتونو، دو طراح مد، که لباسهاتون از بهترین برندا و زیباترین مدلاست، میارن، بر ای شما پسرا و من و روژین آرایشگر میاد، پس لزومی نمی بینم که بر ای خریدن لباس و... از عمارت بیرون برین.

بع د از این که حرفام تموم شد، بهشون گفتم که می تونن برن و فعلا کاری باهاتون ندارم که اونا هم بلند شدن و پشت سرهم از اتاق بیرون رفتن.

فردا، تو ی مهمونی، بای د رفتار تک تکشون روزی ر ذره بی ن ب گیرم تا بدونم که رفتاراشون چگونه و قابل اعتماد هستن یا نه، چون نمی تونم با ندانم کاری یه نفر، کل باند رو به خطر بندازم.

از روی صندلی بلند شدم و راه اتاقمو در پیش گرفتم.

با ورودم به اتاق صدای زنگ گوشی ام رو شنیدم، با قدم های بلند خودمو به گوشی رسوندم و تماس رو برقرار کردم.

با برقراری تماس، صدای شوخ و شنگ کامی رو شنیدم:

_سلام آنا خانوم!

- سلام.

_تو خوبی؟! منم خوبم!

- کاری داشتی؟

_باتو هم که نمیشه اصلا شوخی کرد! بله، کار داشتم! شنیده ام فردا شب مهمونیه، درسته!
؟

- آره، درست شنیدی.

_افراد جدی داومدن!؟

- آره اینجان، تو مهمونی فردا شب می خوام امتحانشون کنم.

_کار خوبی می کنی، حواست بهشون باشه!

- حواسم هست، کاری ندارم؟

_نه خداحافظ، مواظب خودت باش.

گوشی رو قطع کردم و روی تخت نشستم.

با خودم فکر کردم کار عقب افتاده این دارم، پس رفتم سراغ ایمیل که خیلی وقت بود چکشون نکرده بودم.

با باز کردن ایمیل در میان سیلی از ایملها یه ایمل چشممو گرفت.

نمی شناختمش و نمیدونستم کیه؛ ایمیل و باز کردم که با نوشته: ((نمیدونم کجایی؛ خودتی خودت نیستی! زنده ای زنده نیستی! فقط اگر این ایمل رو می بینی، مواظب خودت باش))

ناباور به ایمیل نگاه کردم و چند بار دیگه خوندمش؛ خودش بود، خوده خودش.

ولی جای منو نمیدونستن؛ و همینش خوب بود نمی خواستم کسی بفهمه کجام و چیکار میکنم اینجا ریه م واسه من بهتر بود هم واسه ..

صدای در اتاق ریشه افکارم رو پاره کرد.

ثریا وارد اتاق شد و گفت:

_ خانم آقای رفیعی اومده.

رفیعی با من چیکار داشت؟ تا جایی که یاد میام دوقتی محموله لو رفت، دیگه کاری با من نداشت.

با اینکه هنوز تو تعجب بودم رو به ثریا گفتم:

- برو پایین و تا میام ازش پذیرایی کن.

– چشم خانوم

با رفتن ثریا منم بلند شدم و برایه زارمی ن بار ایمل رو یه بار دیگه خوندم و با خودم گفتم:)) آره هم خودمم هم زندم((.

و بعد از مرتب کردن لباسام با قدم هایی محکم و شمردن از اتاق بیرون رفتم و وارد پدیرایی شدم.

رفیعی که با شنیدن صدای کفشهام متوجه اومدنم شده بود، بلند شد و با لبخند سلامی کرد.

زیر لب سلامی کردم و اشاره ای به مبل کردم و گفتم:

- بشینی د.

با نشستنش خودمم رفتم روی مبل همیشه گی ام نشستم.

رفیعی با یکم این پا و اون پا کردن گفت:

– آنا جان راستش بای د یه محموله رو از ایران خارج کنیم؛ میخواستم با هم قرارداد بیندیم.

پوزخن دی زدم و گفتم:

- سر محموله قبلی قول مردونه دادی د که دیگه با من کار نکنید؛ چی عوض شده؟؟ رفیعی با

لحنی که برای من شک برانگیز بود و بوی خوبی نداشت گفت:

– گذشته ها گذشته من فهمیدم که کار افراد خودم بود و به شدت مجازاتشون کردم.

هه...کار افراد خودت؛ منم که پشت گوشام مخم لی! از کی تا حالا رفیع ی انقد خودشو کوچیک می کنه که با وجود قو لی که داده بیاد به من بگه بی ا باز باهم کار کنیم، در حالی که من خودم به شخصه مطمئنم که کار افراد خودش نبوده!

نخواستم فک کنه شک کردم بنابراین گفتم:

- فردا شب مهمونی سمیعی خبرشو بهت میدم؛ اونجا باهات سر میز معامله میشینم.

لبخن د پیروزی که رو لبای رفیعی نشست از چشم دور نموند.

بخن د رفیع ی بخند، بالاخره من که می فهمم چی تو سرت می گذره، هرچند حدساییه م زدم.

رفیعی بلند شد و رفع زحمت کرد با رفتن رفیعی، ثریا پیشم اومد و گفت:

_ خانوم راستش مادرم مریضه.

با یاد آوری مامانم بغضم گرفت؛ به سخ تی بغضمو کنترل کردم و پرسیدم:

- چرا مریضه ؟

ثریا قطره اشک ی از چشمش چکی د و گفت:

_ خانوم چی بگم بیماری قلب داره، بای د سریعا عمل شه ولیه زینه هاش اونقدر زیاده که

صد سالم کار کنم این پول رو گ یر نیارم.

این بار شروع کرد به گریه کردن.

بلند شدم و رو به روش ایستادم درست نبود تو جای ی که همه منوب ی رحم و بی احساس

میدونن این کارو بکنم و لی این دختر نیاز به همدردی داشت.

بغلش کردم اونم تو بغلمیه دل سیر گریه کرد؛ گریه هاش دل سنگم آب می کرد، چه برسه به من که یه انسانم!

یکم که آرووم شد گفتم:

- هزینه عملش چنده؟ ثریا اشکاشو پاک کردو گفت:

_ ۶۰۰ میلیون تومن!

با خودم گفتم:)) خدایا عدالتت رو شکر؛ تو بالا شهر این ۶۰۰ میلیون پولی نیست ولی به فاصله نی م ساعت از اینجا مردمیه ستند که چون پول ندارند جوشونو از دست میدن؛ خدایا این عدالت نیست.

با یه تصمی م آن ی به ثریا گفتم:

- من خرج عمل و دوا و درمون مادرت رو میدم؛ ت و هم وسایلت رو جمع کن و برو.

ثریا جا خورد و گفت:

_ اما خانوم..

پری دم وسط حرفش و گفتم:

- اما و اگر نداره، الانم پا می شی می ری پی ش مادرت منم با وکی ل هماهنگ میکنم بیا د کارای بیمارستانو رو به راه کنه.

ثریا با چشمایی که نم اشک توشون دیده می شد گفت:

_ خانوم تا عمر دارم م دیونتونم هیچ وقت لطفتونو فراموش نمی کنم.

جدی گفتم:

- الان وقت این حرف ها نیست، پاشو برو.

و دیگه فرصت هیچ حرفی رو بهش ندادم و پاشدم دوباره رفتم تو اتاقم.

پو سیدم تو این اتاق اه.

تا وقت شام خودمو با کارهای مختلف مشغول کردم ولی ساعت نمی گذشت که نمی گذشت. به محض اینکه وقت شام اومد، زودتر از همه سر می ز بودم و حاضر و آماده نشسته بودم.

بع د پنج دقیقه بقیه هم که شامل ارمیا و سامیار و روژین می شد، اومدن و نشستن. خدمتکار غذاها رو آورد و مشغول خوردن شدیم؛ بع د از صرف شام روژین رو به من گفت:

_آنا خانوم ما می خوام فیلم ببینیم اگه دوست داری دشما هم بیای د با ما ببینی د.

اول خواستم یکم کلاس بزارم که نه حوصله این کارارو ندارم ولی وقتی به این جنبه فکر کردم که حوصلم سرمیره، بدون حرف نشستم رو مبل که از شانس عالیم ارمیا درست کنار من نشست.

البته زیادم برام مهم نبود.

با دیدن ژانر فیلم به غلط کردن افتادم که ای کاش تو اتاق از بیکاری می مردم ولی این خفت و خاری رو نمی دیدم.

با این که من خودمو تو جمع خیلی قوی جلوه می دادم و لی وقتی بحث فیلم ترسناک بود، اصلا به آنای دیگه می شدم.

فیلم شروع شد فقط با دیدن تیتراژ داشتم از ترس قالب ت هی می کردم.

ده دقیقه از شروع فیلم می گذشت و من رنگم پریده بود ولی از این نظر شانس آوردم که چون برقا خاموش بود کسی ندید که با حرفی که ارمیا دم گوشم زد فهمیدم که اشتباه می کردم.

ارمیا دم گوشم گفت:

_ آب قند بیارم خدمتتون.

سعی کردم خودمو لو ندم و ریلکس جوابشو بدم که زدم چشمم کور کردم؛ یا لحن حق به جانبی گفتم:

- آب قند چرا؟ من که رنگم نپریده!

ارمیا پوزخند زد و گفت:

_ آره همینطوره که می گی!

واقعا حرصم گرفت و رو برگردوندم که ای کاش بر نمی گردوندم! چون همین که سرمو چرخوندم و درست همون وقتی ه صحنه فوق العاده ترسناک بود؛ ناخود آگاه جی غ بلند ی

کشیدم و این جیغ من مصادف شد با نگاه متعجب همه؛ خاک تو سرم، خیر سرم من قاچاقچی
ام.

با همون یه ذره آبرویی که مونده بود، پاشدم و به اتاقم رفتم.

تو اتاق فقط خودمو فحش دادم که چرا نتونستم جلو خودمو بگیرم ولی آخرش خودمو قانع
کردم که هل کردم.

تصمیم گرفتم بخوابم تا فکرم آروم بگیره.

♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡

با احساس تابش نور تو چشمام از خواب بیدار شدم تازه ساعت ۸:۰۰ بود.

امروز روز مهمونیه بای د به ساینه و کامبیز بگم بیان و لباسارو بیارن؛ امشبم بای د مثله تمامه
شبا بدرخشم چون من آنام.

رفیعی منتظر باش که دارم میام!

از رو تخت بلند شدم و بعد از مسواک زدن و... رفتم پایین. همه سرمی ز بودن منم بدون
اینکه چیزی رو به روی خودم بیارم نشستم و سلام محکمی کردم.

بع د از خوردن صبحانه رو بهشون گفتم:

- امروز همونطور که گفته بودم مهمونیه؛ بع د از نهار دو نفر لباسارو بیارن و آمادتون میکنند.

بازم کله هاشونو تکون دادند و منو یاد ماداگاسکار انداختند.

به اتاقم برگشتم و شماره ساینارو گرفتم؛ بعد سه تا بوق جواب داد:

— سلام آنا جان خوبی عزیزم

- سلام خوبم.

— ایش دختره سنگ.

- حرف اضافه نزن؛ امروز مهمونیه بهترین لباسای دخترونه و پسرונה رو بردار و با کامبی ز بیای د اینجا. وسایل آرایشتم بیار.

— باشه ولی چرا پسرונה؟

- برای دستیارا م میخوام دو تا پسرن.

— آها؛ اوکی من بعد نهار میام.

- باشه بای.

__بای

و قطع کردم. خواستم برم حموم که یاد ثریا افتادم و تصمیم گرفتم به سبحانی، وکیلیم، زنگ بزنم.

شماره شو گرفتم و بعد از چند ثانیه گو شی و جواب داد:

__سلام خانوم محبی.

- سلام آقای سبحانی

__بله دخترم کاری داشتی؟

با گفتن دخترم احساس کردم یه چیزی تو دلم تکون خورد؛ خیلی وقت بود این کلمه رو نشنیده بودم.

- بله آقای سبحانی میخواستم بدونم کارای بیمارستان چی شد؟

__کارارو کردم و پول عمل رو واریز کردم قراره فردا عملش کنن.

- اوکی فقط پیششون باشی د نمی خوام تنها بمونن.

_باشه حتما نگران نباشید؛ خداحافظ

_خداحافظ

امیدوارم که مادر ثریا زود خوب بشه و تو جوونی، غم بی مادی رو نکشه!

آهی از ته دل کشیدم و به حموم رفتیم م تو وان موندم و چشمو بستم.

سعی کردم ذهنمو برای چند لحظه هر چند کوتاه، از همه چی پاک کنم.

و به یادق دیمایه موزیک بزارم.

تا تموم شدن موزیک تو وان موندم و بعدش حموم کردم و بیرون اومدم.

از حموم که بیرون اومدم، بعد از زدن لوسیون بدن و کرم مرطوب کننده، لباسمو پوشیدم و

رو تخت نشستم و بیه دف به دیوار روبه روم خیره شدم.

بعده نهار ساینا اومد و بیه عالمه لباسم با خودش آورده بود. از بیلباسایه لباس قرمز دکلته

که تازی ربا سن تنگ بود و از زیر ربا سن دامنش کلوش می شد و دنباله داشت چشمو

گرفت و اونو برداشتم.

روژین هم بیه لباسی که یقه اش زیاد باز نباشه برداشت.

یه لباس توری صورتی کثیف که زیرش ساتن به همون رنگ و روی کمرش یه کمر بند طلایی داشت. از همون ساتن و تور تا بالای سینه ها بود و از بالای سینه ها یه تور صورتی به صورت دو بند که نسبتاً پهن بودند و روی اونا گلای صورتی داشت. لباس اونم خوشگل بود.

ساینا اول رو ژین و نشوند و دست به کار شد و یه آرایش که زیاد غلیظ نبود بر صورتش نشوند. موهاشم جمع کرد و فقط جلوی موهاش رو که بیرون آورده بود یکم موج دار کرد و روی موهاشو یه تل با گلای صورتی زد.

بع د اتمام کار روژی ن ساینا انگشتشو به نشونه لایک بهش نشون داد و گفت:

– خیلی خیلی خیلی خوشگل شدی! نامزدت عاشقت میشه.

و منو صدا کرد و من نشستم. با نشستن من روژی ن رفت پیش سامیار و منو ساینا تنها مون دیم.

ساینا آینه رو با یه پارچه پوشونده بود و نمیزاشت خودمونو بینیم.

بع د از مدت نسبتاً طولانی که زیر دست ساینا بودم، کارم تموم شد.

وقتی خودمو دیدم هنگ کردم با سایه دو دی رو چشمم کار کرده بود و برام یه رژ قرمز، به رنگ لباسم، زده بود.

موهامم فر درشت کرده بود و آزادانه روی شونه هام رها بودن و رنگ سیاه موهام تضاد جالبی با رنگ لباسم ایجاد کرده بود.

بع د از اینکه کفشای مخمر قرمز ده سانتیم و پام کردم، از اتاق بیرون اومدم و از پله ها با طمانینه پایین اومدم.

وقتی پامو رو آخ رین پله گذاشتم سرمو بالا آوردم و نگاه ارمیا رو میخ خودم دیدم؛ البت ه فقط ارمیا نه، همشون میخم شده بودند.

بع د اینکه به خودشون اومدن ارمیا گفت:

– خب بریم؟؟؟

منم در جوابش خیلی عادی گفتم:

– بریم.

پالتوی چرم اصلمو تنم کردم و از عمارت ب بیرون رف تیم؛ راننده لیموزینو درست جلوی در عمارت پارک کرده بود که با دیدن من، در عقبو باز کرد و و اول من و ب قیه هم به دنبالم سوار شدن.

بع د از نیم ساعت رسی دیم عمارت سمیعی، جایی که مهمونی برگزار می شد.

از لیموزین پیاده شدیم و راه سنگ فرشی رو که به در عمارت منتهی می شد در پیش گرفتیم. هر چقدر به عمارت نزدیکتر می شدیم صدای آهنگ بلند و بلندتر می شد.

وارد عمارت شدیم؛ خدمتکار پالتو هامون رو ازمون گرفت و برد.

سمیعی به استقبالمون اومد و با لبخند گفت:

_ سلام آنا جان خوش اوم دی!

در مقابل لحن پر اشتیاق و گرمش فقط به گفتن سلام بسنده کردم.

اونم ب یخیال من شد و مشغول خوشامد گویی به ارمیا این ا شد.

بع د از رفتن سمیعی رفتی م و روی یه می ز خالی نشستیم؛ بر ای بار هزارم به همشون گفتم:

- اون ی که دی دی د سمیعی بود؛ برخلاف ظاهر نسبتا مهربونش از درون هیولای یه! روی میز

معامله با اون که می شنید، بای د خیلی تیز با شید؛ چون هر لحظه امکان کلک زدنش هست.

پس امشب حواستونو جمع کنی ن و گرنه هر چ ی بشه از چشم شما می بینم.

ارمیا نگاه مغرورانه ای به من کرد و گفت:

_ شما نگران نباشی د ما کارمونو بل دیم.

پوزخن دی زدم و یک ی از ابرو هامو بالا انداختم و پشت بندش گفتم:

- بین یم و تعریف کنیم.

ارمیا هم با همون لحن گفت:

_ هم می بینی د هم تعری ف می کنی د.

تو همین بین سرو کله داوود پیدا شد و از همون اول نگاهش میخ روژین بود.

با لبخن دی مسخره و لحنی مسخره تر گفت:

_ واو چه خانوما ی زیبایی!

و رو به من ادامه داد:

_ آنا جان معرف

ی نمی کنی؟

اخمامو تو هم

کشید م و گفتم: -

اولا آنا نه و خانوم

محب

ی؛دوما،خانم

سماواتیه ستند.

قهقهه ای کشید و گفت:

_ شوخی بامزه ای بود! منظورم اسم کوچیکشونه!

جدی و پر تحکم گفتم:

- من با کس ی شوخی ندارم! ایشان هم اسمشون فقط برای جنبه کاری، که البته فک نکنم هیچ وقت قرارداد ی برای تو ببندم لازم میشه که همون خانم سماواتی بسنده می کنه.

داوود دندون قروچه ای کرد که ادامه دادم:

- و در مورد آقایون؛ صادق ی و مهدویه ستن.

داوود به اجبار باهاشون دست داد و اظهار خوشبخت ی کرد! بعد از ارمیا و سامیار دستشو جلوی روژین گرفت که این حرکتش مصادف شد با بیرون زدن رگ گردن سامیار.

که ه اضافه کردم:

- در ضمن خانم سماوات یه مسر آقا ی مهدو یه ستنند.

با همین جمله ام فهمی د که نبای د با روژین دست بده و خداحافظی کردو رفت.

با رفتن داوود خدمتکار دوباره سینی شرابو آورد و برایه ر کدومون یه جام گذاشت. چه جالب! قبلا ها تعارف می کردن الان کم مونده به زور تو حلقهت بریزن.

دوباره همون آش و همون کاسه؛ جام شراب بود و نگاه خیره من به اون.

چشممو بین ارمیا اینا گروندم که دیدم اونا هم همی ن برنامه رو دارن، بخاطر

همین پرسیدم: چرا پس نمی خورین؟ ارمیا جدی گفت: خوشمون نمیاد.

فقط یه ابرومو بالا انداختم و چیزی نگفتم و خودمو مشغول تماشای اطراف کردم.

که ه صندلی میز بیرون کشیده شد و ی کی روش نشست؛ به کسی که این کارو کرده بود نگاه کردم که سمیعی رو دیدم.

بلافاصله گفت: خب شروع کن یم؟

ارمیا به جای من جواب داد و گفت: بفرمایی!

اصلا از این کارش خوشم نیومد؛ نبای د به جای من جواب می داد!

سمیعی گفت: خب همونطور که در جریانی د یه محموله حاوی ۵۰ کیلو هروئین ه که بای د از کشور بیرون بره!

این کار سودش هم به شما می رسه هم به من! ۷۰ درصد من ۳۰ درصد شما.

ارمیا خودشو کشید جلو و گفت: اونوقت فک نمی کنی د ما ضرر میکنیم؟ بالاخره نصف کارو ما داری م می کنیم!

سمیعی سعی کرد با لبخندش ارمیا رو متقاعد کنه و گفت: بعد بیرون رفتن محموله پول دیگه ایه م بهتون میدم.

ارمیا گفت: سودش بای د به نفع هر دو باشه پنجاه پنجاه.

سمیعی از کوره در رفت و گفت: چپی داری می گی تو؟ من میتونم با هر کسی کار کنم و همین سودو بهش بدم!

ارمیا هم خونسرد گفت: همی ن کارو بکنین!

سمیعی چرخی د سمت من و گفت: آنا من خواستم سودش واسه تو باشه نه کس دیگه اس ولی این دستیار ت داره کارو خراب می کنه!

پوزخن دی زدم و گفتم: نخواس تی واسه من باشه! چون می دونستی کار من درسته پیش من اوم دی! پنجاه ک یلو هروئین چیز کمی نیست!

سمیعی که واضح بود جا خورده گفت: آنا چپی داری می گی؟

خیلی جدی گفتم: حق یقتوا! خب اگه اینجو ری قبول داری کارارو ردی ف کنیم، اگه هم نه شمارو به خوشی مارو به سلامت!

سمیعی دستپاچه زود گفت: نه نه چه عجله ایه دختر! قبوله پنجاه پنجاه.

با رضایت نگاهی به سمیعی انداختم و گفتم: او کی من کارارو ردیف و مقدمات خروج محموله رو فراهم میکنم.

سمیعی که معلوم بود هنوزم به خاطره اون پنجاه پنجاه دپرسه گفت: باشه خبرشو بهم بده.

سری تکون دادم و گفتم: حتما!

بلند شد و خوش بگذره ای گفت و رفت.

از کار ارمیا خوشم اومده بود معلومه بچه تیزیه خوب می گیره قصد طرف چیه! ولی بر

ای اینکه پررو نشه خیلی عادی نگاش کردم و گفتم: کارت بر ای اولی ن بار خوب

بود، می تونست بهترم باشه!

معلوم بود که حرصش گرفته ولی برای اینکه من نفهمم خودشو کنترل می کرد.

بع د شام بود و من همچنان نشسته بودم و مشغول تماشای دخترایی که تو بغل پسرا می

رقصیدن بودم که رفیع ی پیدا شد؛ با چرب زبون ی سلام کرد و بعد نشست کنارم و

گفت: خب آنا جان تصمی م گرفتی؟؟؟ سعی کردم خودمو جو ری نشون بدم که برام مهم

نبوده و یادم رفته: در مورده؟؟؟ رفیعی گفت: کار جدیدم ون.

تصمیم گرفتم اول قبول کنم و بعد ته و توی ماجرارو دربیارم بخاطر همی ن گفتم: بله قبوله؛ البته به شرطی که سودش پنجاه پنجاه باشه.

رفیعی لبخن دی زد و گفت: قبوله سودش پنجاه پنجاه به نفع هر دومون.

واقعیتش کل این ماجرا شک برانگیز بود چون رفیع ی آدمی نبود که به این زودی و بدون چونه زدن چ نین چیز ی رو قبول کنه. ولی تصمیم گرفتم فعلا سکوت کنم. باهاش دست دادم و اونم شرشو کم کرد.

سردرد ب دی گرفته بودم به روژین اشاره دادم پاشه بری م بالا، اونم پاشد و باهم رفتیم بالا و اولی ن اتاق ی که دیدم واردش شدم و بلافاصله رو تخت اون اتاق نشستم؛ پنج دقیقه ای بود نشسته بودم که کامی زنگ زد. تماسو برقرار کردم:

_سلام کامی

_سلام خوبی آنا

_کاری داری؟

_اره چخبر از اونجا؟

_هیچی قراردادو بستم.

_حواست هست دیگه نه؟

_اره فقط به رفیعی مشکوک م

ته و تو ی ماجرارو در بیارم؟

اره

باش خبرشو بهت میدم

باش خداحافظ

خداحافظ

گو شیو قطع کردم و نگاهی نامحسوس به روژین که داشت خیلی با دقت گوش می کرد، کردم. تو بی ن تماس متوجه شدم که دستی به گوشواره اش کشید، وقتی به گوشواره دقت کردم متوجه شدم که ست گردنبند و گوشواره اش سنسوریه ستن یعنی میتونن صدا رو منتقل کنن.

بهشون مشکوک شدم، ولی باز چیزی نگفتم و سعی کردم با پر سیدن یه

سوال فکرمو منحرف کنم: چند سالته؟ روژین گفت: ۲۲ سالمه!

یکم این ما و اون پا کردو

گفت: همیشه یه سوال پپرسم؟

عادی گفتم: پپرس.

روژین گفت: چند وقته که خلافاکارش دین؟؟

با خودم فک کردم:))خلافکار؟؟...هه...از کی خلافکار شدم...یه روز همه می فهمن...همه!!)
ول ی به روژی ن فقط گفتم: ۵ساله!

سری تکون داد و چیزی نگفت؛ بلند شدم و لباسامو مرتب کردم، به دنبال من روژین م بلند شد
و باهم برگشتی م تو سالن.

آخرای مهمونی بود و دیگه واقعا سرم تو مرز منفجر شدن بود و به طور فجیع ی درد می
کرد. همین که پایان مهمونی رو اعلام کردن از خدا خواسته جل وتر از اکیپ ارمیا اینا بلند
شدم و راه بیرون و در پیش گرفتم!

با گرفتن کتم رفتم و سوار ل یموزین شدم و اونا هم سوار شدن.

با رسیدن به عمارت منتظر کسی نمودم و بدون زدن ه یچ حرفی رفتم تو اتاقم؛ لباسامو عوض
کردم و خوابیدم. ♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥

صبح با صدای یاسمین بیدار شدم؛ خیلی دلم می خواست تو اون لحظه خفه اش کنم. تو خونه
خودم نبای د آرامش داشته باشم.
خدایا...

بلند شدم و تلو تلو خوران رفتم حموم و اول صبح ی یه حموم عالی کردم بعد یه ساعت
از حموم بیرون اومدم، لباسامو پوشیدم و رفتم پایین صبحانه بخورم.

سر میز صبحونه تنها نشسته بودم؛ گویا اونا صبحونشونو زودتر خورده بودند.

بع د خوردن صبحونه گو شیم و برداشتمو رفتم تو حیاط یک م هوا بخورم.
تو حیاط داشتی قدم می زدم که گو شی م زنگ خورد؛ نگاه کردم بین م ک ی زنگ میزنه که اسم کامی رو دیدم.

باهاش حرف زدم که گفت:))رفیعی بخاطر لو رفتن محموله قبلیه نوز ازت کین ه داره بخاطر همین به قول خودش خواسته ز رنگ بازی در بیاره و نقشه کشیده که روزی که داری ن محموله رو رد می کنی تو رو گی ر پلیس بندازه و خودش فرار کنه.))

باشنیدن این حرفا یه نقشه خیلی عالی واسه رفیعی کش یدم که مولا درزش نمی رفت و رفیعی واسه کل عمرش درس می گرفت و می فهمی د که هر کس دم پر آنا شده پر شده.

با یه حال کوک به قدم زدنم ادامه دادم.

که دیدم ارمیا و سامیار جو ری که سع ی می کردن مشکوک نباشن رفتن پشت ساختمون، البته منو ن دیدن.

منم پشت سرشون خیلی آروم رفتم. پشت یه دیوار مخفی شدم و نگاهشون کردم که دیدم اونام دارن جایی رو نگاه می کنن.

آروم و بدون ایجاد کوچیکترین صدایی رفتم پشتشون و دو تا ضربه به سرشون ارمیا زدم. ارمیا شوکه برگشت خواستم حرفی بزدم که محکم دهنمو گرفت.

پسره پررو به چی حق ی دهن منو می گیره نمیزاره حرف بزدم الاغ پرورش یافت ه در اقیانوس آرام.

دستشو گازی گرفتم که بلافاصله از رو دهنم ورش داشت و تو هوا تکونش داد و آه خفه ای گفت.

خواستم بهش بتویم که با صحنه ای که از سرشونه ار میا دیدم رسماً لال شدم. شوکه نگاهشون کردم که دیدم پشت ساختمون دو تا از محافظای عمارت دارن به جسدو خاک می کنن.

همینم کم بود که تو عمارتم جسد خاک کنن! قشنگ به چهره محافظا نگاه کردم تا یادم بمونه و بعد دما ری از روزگاشون در بیارم که نگو.

وقتی کار محافظا تموم شد راه افتادن سمت جای ی که ما بودیم؛ ارمیا سریع دست منو گرفت و بردم تو بریدگی دیوار انقد بهم نزدیک بود که هرم نفسهاشو رو صورتم حس می کردم و داشت حالم بد می شد.

بالاخره محافظا رد شدن و ار میا هم از من دور شد.

رو به هر دوشون گفتم: چیزی که دی دینو به کسی نمی گی دو به رو خودتون نمیاری تا بفهمیم چی به چیه، فهمی دید؟ بله ای گفتن و منم با فک ری مغشوش راه عمارتو در پی ش گرفتم.

فق ط این سوال تو سرم چرخ می خورد که یعن

ی ک ی بود خاکش کردن؟ چرا بای د اونا

کس ی رو بکشن من که دستور ندادم.

سعی کردم با کارای مختلف فکرمو منحرف کنم تا شب؛ تصمیم گرفتم برم تو اتاق کارم و ارمی ا و سامیار و صدا بزنم.

خودم رفتم تو اتاق کارم و به یاسمین گفتم: برو ارمیا و سامیارو صدا کن بیان اینجا. یاسمینم اطاعت کرد و رفت.

تو اتاق کارمیکم منتظر موندم که سامیار و ارمیا هم اومدن.

با نشستنشون گفتم: امشبو آماده باشی د میریم ببینیم که اون جس دی که خاکش کردن ماله کی بوده ولی به هیچ وجه روژین نبای د خبردار بشه فهمی دین؟؟

هر دو با سرتایی د کردن و ارمیا پرسید: حیاط پر محافظه چطور میشه؟

رو بهش گفتم: الان سامانو صدا می زنم بیهوش شون کنه، بیهوش که شدن میریم.

و با تموم شدن جمله ام به سامان زنگ زدم:

_بله خانوم

_سامان بیا تو اتاق کارم

_چشم خانوم

و گو شیو قطع کردم.

تو سکوت منتظر سامان بود یم که تقه ای به در خورد و با گفتن بیا تو از جانب من سامان وارد اتاق شد و گفت: بله خانم امری داشتین؟

جدی رو بهش گفتم: کری م و فرامرز رو امشب بیهوش می کنی، با داروی بیهوشی؛ ب ه ک سیه م در این مورد حرف نمی زن ی فهمی دی؟

سامان هم جدی گفت: مطمئن باشی د خانوم، کارمو مو به مو انجام میدم.

نگاهی بهش انداختم و گفتم: خوبه می تونی بری!

با رفتنش به ارمیا و سامیارم گفتم: می تونی د ب ری د.

اونا هم پاشدن و رفتن و من موندم و یه دنیا فکر: فقط تو فکر اون جسد بودم! وقتی فکر اینو می کردم که یه جسد اینجا بیخ گوشمونه حالم بد می شد و می ترسیدم.

ول یه رطوری بود سعی کردم خودمو تا شب مشغول کنم.

شب همه مون تو فکر یه چی ز بود یم، که اونم جسد بود ولی سعی می کردی م عادی برخورد کنی م تا روژین نفهمه؛ چون حدس می زدم روح یه اش یه جوریه که نمی تونه این چیزا رو تحمل کنه.

بع د اینکه شام رو خورد یم، همه به اتاقمون رفتی م وقتی می خواستم از کنار ارمیا بگذرم بهش گفتم که ساعت ۱۰:۰۰ منتظر تونم.

اونم چشماشو یه بار، به معنی باشه، باز و بسته کرد.

شب تا ساعت ۱:۰۰ فقط تو فکر بودم، به محض اینکه عقربه‌های ساعت، ۱:۰۰ رو نشون دادن، سر تا پا سیاه پوشیدم و بعد برداشتم چراغ قوه، به حیاط رفتم.

بعد چند دقیقه ارمی و سامیارم رسیدن و رفتی پشت عمارت و همون جای که محافظ جسد رو خاک کرده بودن.

وقتی به همونجا رسیدیم، یه مدتی رو فقط نگاه کردیم و من به شخصه جرئت اینو نداشتم که یه جسد رو ببینم.

بالاخره با حرف ارمیا به خودمون اومدیم: زود باشی دتا بیدار نشدن شروع کنی م به کندن.

من چراغ قوه رو نگه داشتم و ارمیا و سامیار شروع به کندن کردن؛ هر لحظه مثل یه سال می گذشت و من با هر بار کندن اونا، استرس به سراسر وجودم تزریق می شد.

بالاخره رسیدیم به پتوی که جسد توش بود؛ آنگه نمی ترسیدم که ارمی و سامیار بعدا دستم بندازن، به هی چ وجه نگاه نمی کردم، ولی الان مجبور بودم که نگاه کنم.

ارمیا و سامیار با کمک هم پتو رو از زیر خاک در آوردن و اونو از هم باز کردند؛ دوست داشتم همون لحظه اون جارو ترک کنم ولی نمی تونستم.

بالاخره صورت جسد پیدا شد؛ یه مرد تقریباً ۳۶، ۳۵ ساله بود که من نمی شناختمش از ارمیا و

سامیار پرسیدم: می شناخیدی؟؟؟ که سری به معنی نه تکون دادند؛ ولی وقتی به

صورتشون نگاه کردم، این و نشون نمی داد و انگار می شناختمش و کمی دپرس شده

بودند.

زود زنگ زدم به سامان و بهش گفتم که بیا د پشت عمارت؛ اونم زود اومد و با دیدن جسد با حالت پرسشی نگام کرد.

رو بهش گفتم: این جسد رو ببر و یکم عقب تر از پاسگاه پلیس رهاس کن؛ پلاک ما شین

هم گل بزن تا نب یمنش. فهمی دی؟ و رو به ارمیا و سامیار گفتم: شما هم باهاس بری

د.

اونام باشه ای گفتن و با سامان جسد رو توی ما شین گذاشتن و بردنش؛ منم با حالی خراب برگشتم اتاقم.

(ارمیا)

بع د از اینکه جسد رو توی ما شین گذاشتیم، راه افتادی م سمت پاسگاه پلیس.

توی راه من و سامیار فقط به هم نگاه می کردیم و فقط خودمون هم معنی این نگاه های غم گین رو می دونستیم.

حتی باور نمی کردی م چنین چیزی اتفاق ب یفته؛ به اینکه این جسد هر کسی باشه فکر کرده بودیم الا اینکه رامین باشه.

خیلی دپرس بودیم؛ رامی ن یکی از سرگرد های درجه یک بود که واسه ماموریت فرستاده بودنش تویه باند وی ک هفته ای بود کسی ازش خبر نداشت؛ تا اینکه امروز اینجوری پیدا شد. باباش مرده خیلی خوبی بود، اصلا کلا خانوادگی آدمای خوبی بودن و تا حالا ضرری واسه کسی نداشتن. فقط به این فکر می کردم که کاش می شد که تو ماموریت نبودم و می

رفتم پیش مادرش ولی الان تو این حال، تنها چیزی که می‌تونم بخوام اینه که، خدا به خانواده اش صبر بده.

اصلاً نفهمیدم کی زمان گذشت و ما به مکان مورد نظرمون رسیدیم. پیاده شدیم و جسد رو همون جا رها کردیم و زود سوار ماشین شدیم. بای‌د بلافاصله بعد اینکه رسیدیم عمارت، به سرهنگ خبر بدم تا یه نفر و بفرسته تا اونو از اونجا بردارن؛ شهید شدی داداش!!!

بع‌در سیدن به عمارت خیلی غم‌گین و دپرس رفتم تو اتاقم و لب‌تاب و برداشتمو به سرهنگ ایمیل زدم و تمام جزئیات رو ارسال کردم.

سرهنگ بلافاصله جواب داد که خیلی ناراحت شده و گفت که نیروها رو اعزام کرده تا اونو از اونجا بردارن و بعد یک ساعت که برای من مثل یه سال گذشت ایمیل داد:)) ارمی جان پیدا شدیم و انتقالش دادی م پزشکی قانونی، فردا به پدر و مادرش خبر می‌دیم. مراقب خودت باش))

با اینکه دردی رو از من درمان نکرد ولی لااقل خیالم راحت شد که طعمه سگ و گرگ همیشه و پیکرش رسید به یه جای امن.

شب رو با فکر و خیال صبح کردم و نزدیکای صبح چشمم برای یک ساعت مهمون خواب شد.

صبح با صدای سامیاری بالای سرم بیدار شدم. به زور چشممو از هم باز کردم که نور با سرعت به چشمم تابید و مجبور شدم چشممو ببندم. بعد چند بار باز و بسته کردن چشم، چشممو

کامل باز کردم. سامیار رو تخت نشست و گفت: ارمیا فکر رامین امشب نذاشته به لحظه
چشامو رو هم بزارم.

با یادآوری اتفاقات غم تو دلم سرازیر شد و گفتم: منم همینطور به ساعت میشه که خوا
بیدم دیشب سرهنگ گفت که بردنش پزشکی قانونی.

سامیار گفت: لااقل از این بابت خیالمون راحت شد.

دستی تو ی موهام کشیدم و گفتم: اره؛ به نظرت کاره کیه؟؟؟

سامیار گفت: نمیدونم واقعا نمیدونم مغزم رد داده. کار آنا نیست

و اگه کار اون نیست کاره کیه؟؟؟ سردرگم گفتم: نمیدونم؛ ولی

شاید یکی از طرف معامله ای آنا این کارو کرده باشه.

و در ادامه بهش گفتم: اونم پیدا میشه! فعلا پاشو بری م پای ین صبحونه بخوری م و جوریه م
رفتار نکن که آنا شک کنه.

اونم باشه ای گفت و باهم رف تیم پایین.

وقتی رسیدیم روژین و آنا سر میز نشسته بودن، منو سامیار هم رفتیم نشستیم.

احساس می کردم آنا شک کرده چون جور عجبیبی نگامون می کرد.

سلام کردم و صبح بخیر گفتم.

بع د خوردن صبحونه آنا باز صدامون کرد اتاق کارش تا در مورد معامله با سمیعی، باهامون حرف بزنه، و لی نمیدون م چرا چیزی درمورد معامله با رفیعی نمی گفت. اول خودش وارد اتاق شد و منو سامیار و روژین هم به دنبالش وارد اتاق ش دیم. روی صندلی، پشت میز ش نشست و گفت: از امروز بای د دنبال کارای محموله با شین. رو به سامیار گفت: راه های امنی رو که پلیس زیاد توش رفت و آمد نداره رو پیدا کن و به من اطلاع بده تا راه مناسب رو خودم انتخاب کنم.

رو به من گفت: تو هم چند تا درخواست کاره این پرونده هاشونه بررسی شون کن. و چند تا پرونده رو به روم گذاشت.

رو به روژین هم گفت: برای تو هم مربی گرفتم تا بیشتر آموزشت بده؛ چون برای خروجیه محموله، یعنی محموله رفیعی.

جدی رو به آنا گفتم: پس چرا ما از معامله با رفیعی خبر نداریم؟

(آنالیا)

در جواب سوال ارمی ا گفتم: چون اون معامله نیست و قرار نیست سرانجامی داشته باشه!

ارمیا گفت: یعنی چی؟؟؟

جدی گفتم: یعنی مونه که گفتم. شماکارهای محموله سمیعی رو بکنی دمن و روژینم با هم برای محموله رفیعی میریم.

سامیار تو ی فکر فرو رفت، که فهمیدم نگرانه روژینه؛ صرفاً برای راحت کردن خیالش گفتم: قرار نیست اتفاق بیفتد، نیازی به نگرانی نیست. تنها من و روژینه هستیم افرادم باهامون.

سامیار سری تکون داد ولی فهمیدم که هنوزم خیالش راحت نیست ولی دیگه تلاش می‌کند برای قانع کردنش چون واقعیتش حوصله اشو نداشتم. چون اون روز قرار نبود اصلاً هیچی صورت بگیرد فقط به درس قرار بود رفیع بیاید. رو به همشون گفتم: می‌تونم دبری دلی کاراتونو بکنم. و بعدم رو به روژینه گفتم: تو هم با من بیا تا بریم سالن ورزشی تو زمین. و خودم جلوتر راه افتادم و روژینه دنبالم اومد؛ با وارد شدنمون ریما جلو اومد و گفت: سلام آنا جان سلامی کردم و گفتم: این روژینه! بای باهاش کار کنی.

ریما با روژینه دست داد و رو به من گفت: من از کارم مطمئنم جو ری آموزش میدم که چهار تا مرد هم حرفش نشن مطمئن باش.

جدی و محکم گفتم: خوبه! یه هفته فرصت داری. پول خوبی بهت میدم. ریما هم مصمم گفت: یه هفته دیگه یه دختر دیگه از من تحویل می‌گیری. در حالی که داشتم می‌رفتم گفتم: باشه پس یه هفته دیگه میام ببینم چیکار کردی.

اونم باشه ای گفت و منم برگشتم تو عمارت تا به کارام برسم. شوق زیادی بر ای یه هفته دیگه داشتم. روزی که قرار بود پوزه رفیعی رو به خاک بمالونم.

با این فکرا یه نیشخن د رو لبام نقش بست و مصمم تر به نقشه ام فکر کردم.

تصمیم گرفتم فعلا به کارام برسم و دنبال هویت اون جسد بگردم و بفهمم کی بود.

ولی کاش عکس یا نشو نی ازش داشتم تا با اون دنبالش بگردم.

مشغول رسیدگی به کار ای عقب افتاده ام شدم و تو بین کار هر از گاه ی اون جسد فکرم

رو به سمت خودش می کشی د ولی تنها فکر و سوال ذهنم در مورد هویت اون نبود و

هویتی کسی که اون رو کشته بود هم، برام سوال شده بود.

با خودم فکر می کردم من دستور قتل کسی رو ندادم، این مرد هم تا حالا ندیدم و از

افرادم نبوده پس افرادمیا همون محافظام جسد اونو از کجا آوردن و چطور جرئت کردن که

بیان ب یخ گوش من خاکش کنند.

عصبانیتم با این فکرا به اوج خودش رسید و اگر حل این معما برام مهم نبود، قطعاً الان هر

دو رو مجازات نمی کردم.

سعی کردم تموم تمرکزمو روی کارم بزارم و به اون مسئله فکر نکنم.

یه ساعتی می شد که توی کارام غرق بودم که تقه ای به در اتاق خورد.

بیاتوی ی گفتم که یکی وارد اتاق شد؛ سرمو خواستم بلند کنم که دیدم گردنم خشک

شده و با تکونی که دادمش به طور ف جیعی درد گرفت.

با صدای یه دختر، سرمو به هر زحمتی بود بالا گرفتم و ث ریا رو، رو به روی خودم دیدم.

لبخن د پرمحبت و خوشکلی زد

و گفت: سلام خان م جواب

سلامش رو دادم و گفتم: اینجا

چیکار می کنی؟

ثریا که هنوز اون لبخند رو لباش بود گفت: خانم مادرم عملش تموم شد؛ خدارو شکر عمل موفقیت آمی ز بود و الان خونه اس.

یه ابرومو بالا انداختم و گفتم: و تو هم تنهات گذاشتی!

اونم دستپاچه گفت: نه... نه... خانم حالش خوبه می تونه بیا د و بره بخاطر همین اومدم.

جدی رو بهش گفتم: برگرد پ یش مادرت.

ثریا این بار بدون لبخند گفت: خانم اخه ما به شما بدهکاریم بای د کار کنم براتون.

اخماتو تو هم کشیدم و گفتم: کسی از تو خواست پولو پس ب دی؟؟؟

ثریا سرشو پایین انداخت که بار دیگه بلندتر گفتم: کسی از تو این و خواست؟؟؟

ثریا به حرف اومد و گفت: خانم شما نخواستی د ولی مگه من خودم نمیدونم که به شما

بدهکارم؟ بای د کار کنم و تا پول تموم میشه حقوق ن گیرم.

با همون اخمام گفتم: لازم نکرده؛ الانم پاشو برو پیش مادرت حرف اضافه ام نزن یه بار دیگه هم بحث پولو بکشی وسط، خونت حلاله!

با تته پته باشه ای گفت و س ریع از اتاق بیرون رفت. خودمم دیگه تو اتاق کار نموندم و پاشدم رفتم تو پ ذیرایی.

یاسمین و صدا کردم و بهش گفتم که واسم نسکافه بیاره. عاشق نسکافه بودم، یه جورایی آروومم می کرد.

بع د اینکه نسکافه رو آورد جرعه جرعه مشغول نو شیدن نسکافه ام شدم که صدای در ورودی عمارت اومد.

یاسمین بدو بدو رفت و درو باز کرد؛ بعد از چند ثانیه روژی ن با ظاهری ژولیده پولیده و عرق کرده وارد پ ذیرای ی شد؛ نای راه رفتن نداشت و خستگی از سر و روش می باری د.

واقعا از کار این دختره ریما خوشم اومد خوب بلده کارشو، من همین رو می خواستم.

هدفم از اینکه ریما رو استخدام کردم، این بود که این ترس و روح یه ضع یفش رو تقویت کنیم و کاری کنم که یه دختر نترس، با روحیه قوی بشه؛ چون چیزایی که قرار بود تو روز تحویل محموله رفیعی بیفته نیازمن د یه روحیه قوی و نترس بود و کارهایی که میکنم شای د برای رو ژین که انقدر دختر معصومیه عادی نباشه و باعث شه که روحیه اش خراب بشه و من اینو نمی خوام. بع د خوردن نسکافه و دیدن روژین دوباره شارژ شده بودم و دلم می خواست تا می تونم هیجاناتمو تخلیه کنم و این فکر و خیالارو از ذهنم پاک کنم.

پس با یه تصمی م آن ی بلند شدم و لباسای مخصوصمو پوشیدم و رفتم تو سالن ورزشی زیر زمین.

دستکشامو دست کردم و نزد یک کیسه بوکس شدم و با اولین ضربه تصاویر اون جسد رو، دومین ضربه ایمل و ...

تا می تونستم کیسه بوکس رو زی ر مشتم و لگد گرفتم و بعدش که احساس آرامش می کردم، برگشتم تو عمارت و بعد از یه حموم عالی به سمت سرزمین خواب رهسپار شدم.

♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡

نصف شب با سرو صدایی که می اومد از خواب بیدار شدم؛ وقتی چشمامو باز کردم، نور ی رو کنار گاو صندوق دیدم و فهمیدم که یکی تصمی م داره که اون گاو صندوق رو باز کنه.

ارووم ارووم بلند شدم و پاورچین پاورچین رسیدم به دزده و با دستم یه دونه زدم تو گردنش؛ اول فکر کردم بیهوش می شه و لی چرخید سمتم و با اون هیکل گوری ل ماندش گرفتم.

تو بغلش فقط تکون می خوردم و چون دستشو رو دهنم گرفته بود نمی تونستم جی غ بزنم. تو همون حالت پامو بالا اوردم و یه دونه زدم تو جای حساسش که ف ر یاد بلند ی کشید .

همین که منو ول کرد گرفتمش زیر بار پشت و لگد و تا می خورد زدمش.

و بعدم با اسلحه خودش یه دونه تو سرش زدم که ب یه وش شد بعدم با طناب بستمش تا فردا و خودمم تخت گرفتم خوابی دم.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم بلافاصله با دیدن چهره دزده، همه چی مو به مو تو ذهنم یاد آوری شد و با یاد آوری اون اتفاقا به سرعت نور بلند شدم و لباسای مناسبی تنم کردم. با عصبانیت رفتم پایین و دستور دادم کل محافظا و بادیگارد رو صدا کنن. معلوم نیست اون بیرون چه غلطی می کنن که حواسشون نیست، کی میاد و کی میره. وقتی ه مشون اومدن رو به همشون با صدای بلند و عصبانیت گفتم: معلوم هست اون بیرون شما چه غلطی می کنن؟ کار شما چیه؟ها؟ یکی جواب بده. یکی از اونا گفت: خب معلومه خانم کار ما این ه که از عمارت و شما محافظت کنیم. لبخندی رو لبم نشوندم و گفتم: آفرین! به نکته ظریفی اشاره کردی... و با صدای بلندی در حالی که اثری از لبخند رو لبام به جا نمونده بود گفتم: پس دزد تو این عمارت چیکار می کنه؟ دیشب که شما داشتین چرت می زدی ن من تو اتاقم دزد گرفتم. پس آقای وظیفه شناس شما حواست کجا بود؟؟ با تعجب گفتم: خانم ما حواسمون به همه جا بود، کسی رو ندیدیم که وارد عمارت بشه. با لحنی مسخره گفتم: اره خب هوایی وارد شده، یا شایدم جنه و میتونه غیب شه. رو به سامان گفتم: برو از اتاقم اون مرتیکه رو بیار. اونم با سرعت رفت بالا و اونو آوردش. مرده توی چشماش پر از ترس بود..

سامان آوردش روی مبل گذاشتش؛ رفتم روبه روش نشستم و گفتم: خب می شنوم!
مرد ه فقط خیره بهم نگاه کرد و چ یزی نگفت؛ برای دومی ن بار باز هم با همون لحن
گفتم: منتظرم!

بازم چیز ی نگفت که بلند و با عصبانیت گفتم: بر ای کی کار می کنی؟؟؟ برای
چی اینجا اوم دی؟؟؟ چی می خوای؟؟؟ بازم چیز ی نگفت که اخمامو تو هم کشید
م و گفتم: فک کنم لال ی نه؟؟؟

سری تکون داد که گفتم: اها یعنی لال نیس تی، ولی نمی خوای حرف بزنی! خب وق تی که از
زبونت استفاده نمی کن ی بهتره بریده بشه، نه؟؟؟

به وضوح ترس رو توی چشاش می دیدم؛ رو به سامان گفتم: سامان پاشو برو یه قی چی بیار.
سامان ناباور نگام کرد و گفت: اما خانوم...

پریدم وسط حرفش و با داد گفتم: کاری که بهت میگم رو بکن و حرف اضافه نزن.

سامان این بار بدون حرف رفت و چند دق یقه بعد با یه قیچی برگشت؛ دستمو بردم جلوتا
قیچی رو ب گیرم که گذاشتش توی دستم.

جدی رو به سامان گفتم: دهنشو باز کن.

سامان هم در حالی که می لرزید، دهن مرد رو باز کرد..

رو به مرد گفتم: هنوز هم نمی خوای از زبونت استفاده کنی؟؟؟

مرد دوباره هی چی نگفت... ی کی دیگه از محافظارو صدا زدم و گفتم: بیا زبونشو دربیار.
اونم اومد و کاری که گفتم رو کرد.

قیچی رو نزدی ک زبونش بردم که مرد شروع به تکون دادن خودش کرد و گفت: میگم
میگم، خانم نبرش میگم.

لبخن دی رو لبم نشوندم و گفتم: خوبه؛ ولش کنی د.

اونا هم ولش کردند که گفت: خانم من رو رحمانی فرستاده، گفت که مدار کی که از آقا
یاشار پیشتون هست رو براش ببرم.

جا خوردم؛ یاشار به رحمانی چه؟؟ اونا که نسبتیه م، با هم ندارن.

پر سیدم: اون مدارک رو واسه چی می خواد؟

مرد ه که به گریه افتاده بود گفت: خانم به خدا من هیچ ی نمی دونم فقط همی ن رو به من
گفت.

بلند شدم و گفتم: و تو هم زود قبول کر دی! فک کردی الکیه؟ تا حالا

اسم آنالیا مح بی به گوشت خورده؟ با شنیدن این اسمم چشمش گرد

شد و گفت: آ... آنالیا مح بی؟؟ اخمامو تو هم کشیدم و گفتم: بله... آنالیا

محبی.

و ادامه دادم: بهت نگفته بود کسی از زی ر دست من سالم نجات پیدا نمی کنه؟ اینار و نمی دونستی؟؟؟ چیزی نگفت و فقط با ترس نگام کرد که گفتم: ببرینش.

_اینجا چه خبره؟

سرمو چرخوندم تا صاحب صدا رو ببینم و ارمیا رو دیدم که جلو اومد و گفت: چخبره؟ در حالی که نگام به مرده بود گفتم: دیشب، نصفه شب برای دزدیدن مدارک اومده بود.

ارمیا نگاهش کرد و گفت: از طرف کی بود؟ نگفت؟

نگاهش کردم و گفتم: از طرف رحمانی اومده بود تا مدارک ی که عل یه یاشار دارم رو از من بدزده.

و پوزخن دی زدم و ادامه دادم: که البته نتونست.

ارمیا بار دیگه پرسید: باهاش چی کار می کنی؟؟؟

چرخیدم سمتش و گفتم: نگهش می دارم و بعد می فرستمش خونه رحمانی؛ خودمم دنبالش میروم و اونجا یه درس حسابی به رحمانی میدم.

ارمیا سوالی پرسید که مشکوکم کرد: یاشار رو چی کار کردی؟
 بدون تغییری در حالتتم گفتم: یه کاریشون کردم؛ شما کاری به اونجاش نداشته باش.
 ارمیا بار دیگه گفت: ما باهم کار می‌کنیم بای ما هم این چیزا رو بدونیم.
 چرخیدم سمتش و جدی و محکم گفتم: باهم کار می‌کنیم، ولی در هر زمینه‌ای
 شما نباید اطلاعات داشته باشی... اوکی؟ ارمیا گفت: ولی این قابل قبول نیست.
 در حالی که راه می‌افتادم برم تو اتاقم گفتم: اونش رو دیگه تو تعیین نمی‌کنی.
 ارمیا عصبانی شد ولی سعی می‌کرد خودشو کنترل کنه. این بار بحث رو عوض کرد
 و با کلافه‌گی که من احساسش کردم گفت: در مورد اون جسد اطلاعاتی پیدا نکردی؟؟
 وایسادم و گفتم: نه!!!

ارمیا این پا و اون پا کرد و گفت: تو

دستور قتلش رو ندادی؟ محکم

گفتم: نه!

ارمیا دستشو توی جیبش فرو کرد و گفت: ولی این قابل باور نیست...
 اخمامو تو هم کشیدم و گفتم: اینکه برای تو قابل باوره یا نه اصلا مهم نیست! منم مثله شما
 تازه دیدمش و دنبال کسیه ستم که این کار رو کرده. ولی گویا تو اونو می‌شناسی.

ارمیا نه ای گفت و رفت منم شونه ای بالا انداختم و برگشتم تو اتاقم.

نمیدونم چرا انقد به همه چی گی رمی داد؛ خب وقتی که یه بار بهت میگن که لازم نیست بدونی، یع نی ورژن خیلی محترمانه به تو چه!

تصمیم گرفته بودم با رحمانیه مون کاری که با یاشار کرده بودم رو بکنم؛ البته یه نوع دیگه اش رو.

پس سریع به سامان خبر دادم مرده رو از انباری در بیاره! خودمم حاضر شدم و مدارک یاشار رو برداشتم و رفتم پای ین.

سامان و مرده و ایساده بودن؛ خیلی جدی رو به مرده گفتم: الان این مدارک رو می ب ری می دی به رحمانی! بدون اینکه چیزی از این ب گی که من تورو در عی ن دزدی دیدم. بر خلاف این رو انجام ب دی مرگت حتمیه؛ فهمی دی ؟ تن د تند سر تکون داد و گفت: باشه.

رو به سامان کردم و گفتم: برو کت و شلوار تو در بیار و یه لباس راحت بپوش.

اونم زود رفت؛ تو این بین ارمیا اومد و

گفت: کجا داری می ری ؟ به تو چه

پسره فضول اه!

جدی گفتم: دارم میرم پیش رحمانی.

با لحنی که احساس کردم تحقیر آمیزه گفت: لابد اونم تنها!

با لحنی خونسرد چرخیدم سمتش و گفتم: من خودم تنهایی از صدتای مثنوی تو مردترم! دخترا رو دست کم نگیر.

ارمیا نزدیکم شد و گفت: من زیر دستت نیستم که اینجوری باهام حرف میزنی.

نگاهش کردم و با همون لحنم گفتم: ببخشی دایه زری دستم نیستی، پس چیه سستی؟

ارمیا خواست چیزی بگه که سامان برگشت. رو به سامان گفتم: وقتی این رفت تو، من و تو از

دیوار بالا می‌ری می‌و وارد عمارت می‌شیم. بعد از اون میری م و دفتری رو که رحمانی

جزئیات تموم کاراشو توش می‌نویسه رو برمی‌داریم؛ بع داینکه این اشاره به

مردده (مدارک رو داد، این بار من و تو میری م و دفتر رو به رحمانی نشون می‌دیم و مدارک

یاشار رو می‌گیری م و صد البته اونو به درک واصل می‌کنیم.

ارمیا بعد از تموم شدن حرفم گفت: منم میام.

بدون توجهی به حرفش گفتم: سامان بیا بریم.

ارمیا بازومو گرفت که با پازدم تو زانوش و گفتم: به من دست نزن.

ارمیا با تحکم رو به من گفت: من الان میرم لباس عوض می‌کنم بعدش هم با هم میریم.

تا اومدم اعتراض کنم ارمیای نمونه بود. وایسادم تا فک نکنه زیاد مهمه و میخوام خودمو

بهش ثابت کنم.

بع د چند دقیقه اومد و گفت: بریم.

سوار ماشینش دیم و راه افتادیم. بدجور از دست ارمیا حرصم گرفته بود پسره بیشعور.

بع د از کمی ر سی دیم رو به راننده گفتم: ما شین رو دور تر از عمارت نگه دار.
اونم اطاعت کرد. همه پیاده ش دیم و مرده رو که فهمیدم اسمش نادره فرستادم تو.
همین که وارد عمارت شد، ما هم رفتیم و از پشت عمارت از دیوار بالا رف تیم.
آرووم آرووم لبه دیوار حرکت می کردم نمیدونم چی شد که پام سر خورد و در آخری
ن لحظه که افتادن خودم رو حتمی می دونستم یکی از پشت گرفتم.
نفسم رو که تو سین ه حبس کرده بودم، رها کردم و به صاحب دستا نگاه کردم و ارمی ا رو
دیدم.

ارمیا دم گوشم گفت: حالا کی از صدتای مثل من مردتره ؟
دل م می خواست که میافتادم و می مردم ولی این نمی گرفتم و سرم منت نمیزاشت.
دستاشو از دور کمرم باز کردم و دوباره راه افتادم. اولی ن پنجره ای که باز بود رو دیدم و بعد
از برر سی از همون پنجره وارد عمارت شدم و ارمیا و سامان هم به دنبالم وارد شدن.
در اتاقی که توش بودم رو باز کردم و از همون جا راهرو رو نگاه کردم تا بب ینم کسیه
ست یا نه... که کسی رو ن دیدم و خودم از اتاق بیرون رفتم و به اونا هم اشاره دادم بیان.
وارد راهرو ش دی م و با یه ک می دقت فهمیدم اتاق انتهای راهرو، اتاق رحمانیه.
داشتیم سمت اتاق می رفتی م که صدای چند تا مرد اومد ارمیا با خودش کشیدم پشت یکی
از ستونا و منو تو بغلش گرفت. حالا زرت و زرت بغلم کن، والا!!

بع د اینکه مردا رفتن با حالت تهاجمی انگشت اشارمو رو به ارمیا گرفتم و
گفتم: بار آخرت باشه که انقد به م می چسب ی و زرت و زرت بغلم می ک

نی!

لب و لوچه اش رو کج کرد و جلو تر از من رفت.

سرمو رو به آسمون گرفتم و با خودم

گفتم:))خدایا، خودت به من صبر بده ((و بعد از

اینکه کل ی به ارمی افحش دادم، راه افتادم سمت

اتاق.

در اتاق قفل بود، یه سنجاق سرمو در آوردم و توی قفل چرخوندمش که در باز شد.

بدون ایجا د کوچیکترین سر و صدایی وارد اتاق ش دیم و دنبال گاوصندوق گشتیم. اصلا

معلوم نبود گاوصندوق رو کجا گذاشته!

وسط اتاق کلافه وایساده بودم که یه تابلوی بزرگ حواسمو به خودش پرت کرد، حدس

زدم بای د زیر این تابلو یه چیزی باشه.

ارمیا و سامان رو صدا زدم و گفتم که تابلو رو از دیوار بردارن.

اوناهم در حالی که سعی می کردند که صدایی ایجاد نکنند، تابلو رو از رو دیوار برداشتند. با پایین آوردن تابلو، گاوصندوق معلوم شد، با دیدن گاوصندوق زود دست به کار شدم و سراغش رفتم.

بعد از کمی ور رفتن با گاوصندوق، بالاخره بازش کردم و دفتر رو برداشتم.

ارمیا و سامان هم با کمک هم دوباره تابلو رو سر جای قب لیش گذاشتند.

تا کار اونا تموم شه یه نگاه اجمالی به دفتر انداختم و فهمیدم که زدم به هدف؛ چون کل کارهایی که کرده بود، با جزئیات نوشته بود و این برای من یعنی اوج خوش شانسی.

سه تایی راهی پذیرایی شدم و رحمانی رو با نادر دیدیم.

هنوز رحمانی متوجه من نشده بود که گفتم: سلام رحمانی.

رحمانی چرخی د طرفم و با تعجب نگام کرد.

سعی کرد خودشو ریلکس نشون بده؛ چون هنوز نمی دونست من از چیزی خبر دارم.

لبخن دی زد و گفت: به به آنا جان! خوبی؟

لبخن دی برای تظاهر رو لبم نشوندم و گفتم: خوبم!

و رفتم رو به روش رو مبل نشستم.

رحمانی به نادر اشاره ای زد و گفت: خب تو دیگه می تونی بری بعدا باهات حرف می زنم.

به پشتی مبل تکیه زدم و گفتم: الان حرف بزن ما مزاحم نمی شیم.

با چرب زبون ی گفت: چه مزاحمی آنا جان تو مزاحمی.

لبخندم به پوزخند تب دی ل شد و

گفتم:تظاهر بسه رحمانی رحمانی

خن دی د و گفت:منظورت چیه ؟

جدی گفتم:منظورمو بهتر از هر کس ی می دونی.

رحمانی دستپاچه گفت:واقعا نمیدونم در مورد چی حرف میزنی.

لبخن د مل یحی زدم و گفتم:بب بین رحمانیه ر دومون خیلی خوب می دونیم که تو نادر رو

فرستاد ی عمارت من،تا مدارک یاشارو برات بدزده و از شانس بدت تیرت به سنگ

خورد،چون من در عین این کار اونو دیدم و الان هم با نقشه من اومده.

رحمانی چشمش از تعجب گرد شدند و گفت:چطور ممکنه؟اون مدارکو برام آورده.

بلند شدم و دور مبلی که روش نشسته بود چرخیدم و گفتم:اگه خوب گوش کرده باشی

گفتم!گفتم که اون با نقشه من اینجاست.

رحمانی به خودش اومد و گفت:حالا که چی؟؟مدارک الان پیش من هستن.

و خواست بلند شه که اسلحه رو در آوردم با اون نشوندمش سر جاش.

رحمانی با ترس نشست و گفت:هیچ معلوم

هست چیکار می کنی ؟ سر اسلحه رو به

صورتش ک شیدم و گفتم: معلومه می خوام

بکشمت.

رحمانی فریادی

کشید و

گفت: چی؟؟؟ جدی

گفتم: داد نزن و

بشین!

جام رو عوض کردم و رفتم رو به روش و ایسادم. دفتر رو از سامان گرفتم و گفتم: این و از یه جایی پیدا کردم، نمی دونم چی کارش کنم... ولی پسرا میگن وقتی یه چیزی رو پیدا می کنی بای د ب دی دست پلیس.

رحمانی با رنگی پریده گفت: می تونیم با هم کنار بیایم.

نیشخند دی زدم و رو دسته مبل رو به روی رحمانی نشستم و گفتم: ولی به نظر من نمی

تونیم!

رحمانی به التماس افتاده بود و می گفت: آنا خواهش می کنم.

اخم‌مو تو هم کشیدم و گفتم: رحمانی تو خودت بهتر از هر کسی می‌دونی که بازی کردن با من، بادم شیر، عواقب خوبی نداره؛ ولی تو با همه اینا صاف اومدی تو دهن شیر. به نظرت مجازاتت چی باشه، خوبه؟

رحمانی که کم‌مونده بود به گریه بیافته گفت: آنا خواهش می‌کنم، غلط کردم.

بدون ایجاد کوچکت رین تغیی ری تو حالت، گفتم: غلط رو که کردی ولی پارازیت ننداز تا به مجازاتت فکر کنم.

ژست فکر کردن گرفتم و اسلحه رو کنار چونه ام گرفتم.

بع‌دی کمی فکر کردن گفتم: مثلاً همیشه پوستتو کند و بعد کشتت یا مثلاً آتیشت بزنی؛ کدوم رو انتخاب می‌کنی.

رحمانی چشاش گرد شد و گفت: دار

ی شوخی می‌کنی نه؟ جدی

گفتم: نه

و ادامه دادم: الان مدارک یاشار رو بهم پس می‌دی.

از ترس زود مدارک رو تحویلیم داد.

بعدم تصمی‌م گرفتم به کامی‌بگم تا خودش حسابش رو برسه.

پس یه زنگ به کامی زدم؛ بعد اینکه جواب داد بدون اینکه اجازه بدم حر فی بزنه گفتم: کامی به این آدرس ی که می فرستم بیا و دو تا مر دی که هستن رو ببر.

و قطع کردم و آدرس رو فرستادم.

رو به ارمیا و سامان گفتم: هر دو تاشون رو بیاری د.

اونام همون کاری که گفتم رو کردند.

بعدم رو به رحمانی گفتم: از خونه ات خداحافظی کن، چون دیگه قرار نیست بینیش؛ الان

هم که رفتیم بیرون به همه محافظات می گی کاری به ما نداشته باشن وگرنه یه تی ر

حرومت میکنم و می کشمت فهمی دی ؟

تن د تند سر تکون داد، منم اسلحه رو در آوردم و رو شقیقه اش گذاشتم و وادار به رفتنش کردم.

وقتی از عمارت بیرون رفتیم ، محافظا اسلحه هاشونو در آوردن و سمت ما گرفتند.

با سر اسلحه یه ضربه به سر رحمانی زدم و گفتم: زود باش بهشون بگو اسلحه هاشونو پای ین بیارن.

رحمانی در حالی که صداش می لرزید، با صدای بلند، به محافظا گفت: اسلحه هاتون رو بندازی د.

اوناهم با تردی د نگاهی به هم انداختند و اسلحه هارو کنار پاهاشون گذاشتند.

سریع رحمانی رو از عمارت ب بیرون بردم و سامان هم ما شین رو کنار در عمارت آورد و ما سوارش ش دیم و راه افتادیم.

تو بی ن راه رحمانی فقط غر زد و ناله کرد. آخر سر طاقتم طاق شد و داد کشیدم: خفه شو وگرنه یه تی ر تو سرت خالی میکنم.

رحمانی با چشمای گرد شده نگام کرد و دیگه تا رسیدن به مقصد چیزی نگفت.

وقتی به مکان موردنظر رسیدیم، همه پیاده شدیم و من رحمانی و نادر رو بردم تو خونهای که اونجا بود و بستمشون.

بعد هم آدرس رو بر ای کامی فرستادم و به ارمیا و سامان گفتم: بیای دبری م الان میان می برنشون.

اوناهم دنبالم اومدند هر چند، تا آخری ن لحظه طرز نگاه مشکوک ارمی ا رو حس می کردم.

سوار ما شین ش دیم و به سمت عمارت حرکت کردیم.

بعد از مدت نسبتاً طولانی به عمارت رسیدیم و از ما شین پیاده شدیم که پیاده

شدنمون مصادف بود با زنگ خوردن گوشیم؛ تماس رو برقرار کردم که صدای کامی تو

گوشی پی چی د:

— سلام آن ا

— سلام؛ چی شد؟

— هیچی، تموم شد بردمشون همون جایی که یاشار رو بردم.

_خوبه

و گو شی رو قطع کردم.

وارد عمارت شدم، رو ژین رو دیدم که خستگی از سر و روش می باری د.

معلوم ه ریما داره کارشو خوب انجام میده و خوب داره بر ای اتفاقات ی که قراره سر محموله رفیعی بیافت ه آماده اش می کنه.

پله هارو بالا رفتم و وارد اتاقم شدم؛ دلم می خواست بخوابم ولی با یاد آوری کارای عقب افتاده ام، قی د خوابیدن رو زدم و راه اتاق کارم رو در پی ش گرفتم.

بای د حدود یه ساعت دیگه سامیار و ارمیا رو صدا می زدم تا بیان و گزارش کارای محموله سمیع ی رو بهم بدن؛ هر چند زیاد دوست نداشتم دوباره ریخت ارمیا رو ببینم.

وارد اتاق کارم شدم و روی صندلیم نشستم و مشغول انجام دادن کارام شدم.

حدود ی ک ساعتی رو مشغول بودم و بعد یک ساعت کارا تموم شدند و ارمیا و سامیار رو صدا زدم.

بع د از حدود پنج دقیقه در اتاق زده شد و با شنیدن بیای د تو از جانب من، وارد اتاق شدند.

در مورد کارها سوال کردم و اونا هم گزارش کارها رو به من دادن.

بع د از یکم حرف زدن و باهاشون، گفتم که می تونن برن.

خودم م که خیلی خوابم می اومد رفتم اتاقم و اول از هرچ یز به خدمتکارا زنگ زدم که منو واسه شام بیدار نکنند.

بع د از اون هم لباسای راحتی م رو پو شیدم تو ی تخت گرم و نرم خزیدم و بعد از چند د قیق ه خوابم برد.

* * * * *

صبح زود تر از همیشه بیدار شدم و بعد از اینکه از خماری در اومدم، رفتم دندونامو مسواک زدم و دست و صورتمو شستم.

از پنجره حیاط رو که نگاه کردم، دلم هو ای ورزش کردن رو، کرد.

لباسای ورزشی م رو پو شیدم و بعد از برداشتن گو شیم، راه سالن ورزشی رو در پی ش گرفتم.

وارد سالن ورزشی شدم و از همون اول، سراغ دستگاہ پخش رفتم و یه آهنگ رو پل ی کردم ، یه آهنگی که باهاش حال می کردم.

(Wantons/age payeyi)

آهنگ پخش شد و منم با انرژی داشتم ورزش می کردم که ارمی ا رو دیدم.

حالا شانس منه هر جا که باشم قطعاً ارمیا هم بای د باشه و به اعصاب من گند بزنه.

جلو اومد و گفت: بهت نمیاد این قدر ورزش کار خوبی باشی.

پوزخند دی زدم و گفتم: به تو هم نمیاد انقدر آدم فضولی باشی.

ارمیا جلو اومد و گفت: خب نیستم.

با همون پوزخند گفتم: کاملاً معلومه.

و خواستم دوباره مشغول شم که سرعت دستگاو زیاد کرد و منم که شوکه شده بودم، اومدم بیافتم که اونو بغل کردم تا ن یفتم. هنوز شوکه بودم و تو بغل اون بودم که دم گوشم گفت: فک کنم داره بهت خوش میگذره که از بغلم دل نمی کنی.

حرصم گرفته بودش دیدم؛ عمدا منو می خواد بندازه بعدم چرت و پرت میگه. به خودم اومدم و از بغلش بیرون اومدم و به محض بیرون اومدنم چنان حرکتی روش پاده کردم که کبود شد و لی نامردی نکرد و دستمو گرفت و پیچون د. دنبال راهی بودم که از دستش نجات پیدا کنم که محکم با پام زدم تو شکمش و اونم از درد ولم کرد.

یه حرکت اون می زد یک ی من؛ اهنگم هم چنان در حال پخش بود و هیجان ان گیزش کرده بود.

آخرین حرکت ارمیا ز مینم زد و بالا سرم ایستا د و گفت: فکرشم نکن از پس من بر بیای. که یه لگد به ساق پاش زدم و اونم با پشت زمین خورد؛ رو زانو هام نشستم و گفتم: شتر در خواب بیند پنبه دانه گهی لپ لپ خورد گه دانه دانه.

و بلند شدم و بعد از برداشتن وسایلم ارمیا رو تو همون حالت تو شوک ول کردم و از سالن ورزشی بیرون اومدم.

تو اون لحظه انگار لبخند، جزء جدا نشدنی صورتم بود.

سرخوش به اتاقم برگشتم و یاسمین رو صدا زدم که حموم رو برام آماده کنه.

بع د از اینکه یاسمین حموم رو آماده کرد، رفتم و تو وان نشستم. بعد از اینکه تو وان ر یلکس کردم، پاشدم و یه حموم جانانه کردم؛ از حموم بیرون اومدم و حوله تن پوشم رو پوشیدم و بعد اینکه مرطوب کننده و لوسیون بدنمو زدم لباسامو پوشیدم و رفتم پایین تا صبحانه بخورم.

وقتی رفتم پایین، همه سرمیز صبحانه بودن به جز من! منم نشستم و صبح بخیر ی گفتم که ارمیا کینه توزانه نگام کرد؛ البته این نگاهش نه تنها باعث نشد که من حرص ام بگیرم، بلکه اصلا انرژی زیادیه م گرفتم و بخاطر همین هم لبخند خوشکلی رو لبام نشوندم.

صبحانه در سکوت کامل خورده شد و بعد صبحانه از روژین پر

سیدم: تمرینات چطور می گذره؟؟ روژین هم با لحنی که معلوم

بود زیاد خورده از دست ریما گفت: خوبه!

ولی به نظر من این خوبه از صد تا بد، بدتر بود.

لحرم رو جدی کردم و گفتم: خوبه؛ فردا روز محموله رفیع یه، بای د خوب حواستو جمع کنی؛ این تمرینا هم واسه این بود که بتونی بر ترست غلبه کنی و یه آدم شجاع بشی. ناسلام تی بایه باند قاچاق بزرگ همکاری می کنی.

روژین سری تکون داد که دوباره گفتم: فردا بای د ساعت ۶:۰۰ صبح حاضر و آماده باشی.

روژین باشه ای گفت و پرسیدی: وسایلی لازم نیست؟

در حال ی که بلند می شدم گفتم: فقط اسلحه و چاقو؛ اونارم خودم بهت میدم.

روژین باشه ای گفت و نگاهی به سامیار نگران انداخت.

واقعا دلیل این همه نگران ی رو نمی دونستم، من اگه خودمم بمیرم نمیزارم کس ی که واسه

من کار می کنه و نامزد داره بمیره؛ ول ی اینا گفت نی نبودند.

سعی کردم بی خیال نگرانی سامیار بشم و رفتم بالا تو اتاقم تا به رفیع ی زنگ بزنم.

شمارشو گرفتم و منتظر موندم جواب بده که با دومین بوق جواب داد:

_سلام آنا جان

_سلام

_برای فردا حاضری ؟

_بله حاضرم فردا ساعت ۶:۰۰ حرکت می ک نیم.

_اوک ی

_بای

و گو شی رو بدون اینکه اجازه بدم حرفی دیگه ای بزنه قطع کردم.

و نیشخند ی زدم و با خودم گفتم:))رفیع ی جان فردا آخ رین روز عمرته پس

امروز رو سعی کن خوش باشی ((و گو شیو رو تخت پرت کردم و خودمم رو تخت

نشستم.

به جاده خاک ی بود که آفتاب بی رحمانه بهش می تابید و گرمایه و او رو غی قابل تحمل کرده بود.

از اونور ما شینا رو دیدم که داشتن می رفتن؛ منم دنبالشون راه افتادم و رفتم.

وقتی به خیابان متروکه رسیدیم دستمو از شیشه ماشین بیرون بردم و به بادبگارد اشاره دادم کاری که گفته بودم رو بکنن.

با این اشاره ام همه اسلحه هاشون رو در آوردن و سمت ماشین رفیع ی و محموله هاشون رو بردن.

چون به همه تفنگ ها صدا خفه کن وصل بود، صدای گلوله ای نمی اومد فقط این ما شینا بودن که یکی پس از دیگری چپ می کردند و ماشین پشت ی خودش رو هم متوقف می کرد.

رفیعی با سرعت داشت حرکت می کرد که به روژی ن گفتم: به لاستیکاش شلیک کن.

روژین هم کاری که گفتم رو کرد و ماشین رفیع یه م چپ کرد.

ما شینا رو ده متر دور تر متوقف کردم و پیاده شدمو به سمت رفیع ی که با سر و صورت خونی، تو ماشین چپ کرده نگام می کرد، راه افتادم.

با دیدنم اسلحه اش رو که کنار دستش افتاده بود برداشت که رسیدم بهش و خم شدم و

گفتم: رفیع یه مه میدونن کسی که با آنا بازی کرد، سرانجام خوبی نداشت؛ نمی دونم چرا

واستون درس همیشه که نبای د با من بازی کنن.

و اسلحه ام رو سمتش گرفتم که با ترس نگام کرد.

انگشتمو رو ماشه گذاشتم و درصدد فشار دادنش بودم که انگشتمو از رو ماشه برداشتم و گفتم: منصرف شدم نمی کشمت.

و پشتم رو کردم و راه افتادم سمت ما شینم.

از قبل با کامیه ماهنگ کرده بود بیا د اینجا و ترتی ب همه چی رو بده.

پس با خیال راحت سوار ما شین شدم و به بادیگاردام اشاره دادم برگردن.

و به سمت عمارت راه افتادی م.

وقتی در حیاط عمارت باز شد، اولی ن چیزی که به چشمم خورد، سامیار نگران و منتظر بود که نگرانی ش با دیدن جای چند گلوله رو ما شین بادیگارداد، بیشت رشد و با سرعت هر چه تمام تر نزدیکمون اومد.

از ما شین پیاده شدیم که سامیار رفت و محکم روژی ن رو بغل کرد و یه بار از سرتا پا، بر ای اطمینان از سالم بودنش رو، از نظر گذروند.

نگاهی به من کرد و گفت: مگه

نگف تی که چیزی نمیشه ؟

ریلکس گفتم: خب چیزیم نشده.

از کوره در رفت و با صدای بلند گفت: رو ما شینا پر جای گلوه اس و تو می گی چیز ی نش ده واقعا که خیلی ب ی خیالی.

اخمامو تو هم کشید م و گفتم:اولا ما شینا پر جای گلوه اس و نامزدت ص حیج و سالمه دوما این و هیچ وقت فراموش نکن که من رئیستم و حق ندار ی با من اینجوری حرف بزنی، پس حد خودتو بدون!

سامیار چن گی تو ی موهاش زد و چیز ی نگفت و فقط، دست روژی ن رو گرفت و دنبال خودش، به سمت عمارت، بردش.

با همون اخما راه افتادم سمت عمارت و وارد اتاقم شدم و به جبران بی خواب ی دیشب، خوابیدم.

نزدیکای غروب بیدار شدم و بعد از اینکه به خودم اومدم، لباسمو عوض کردم و دست و صورتم رو شستم.

تصمیم گرفتم برم پایین و اونجا بشینم تا اینکه تو اتاق به در و دیوار نگاه کنم.

بنابر این از اتاق بیرون رفتم و از پله ها سرازی ر شدم. تو پ ذیرایی سامیار و ارمیا و روژی ن نشسته بودن؛امروز از کار روژین خوشم اومده بود و به خاطر همین هم تصمیم گرفتم پول بیشت ری به ریما بدم.

رفتم و روی مبل تک نفره ام نشستم و مشغول مگس پروندن شدم که روژین گفت:نظرتون چیه به فیلم بینیم؟

اونا موافقت کردن و منم شونه ای بالا انداختم.

ارمیا پوزخن دی زد و گفت: رو ژین جان فقط ژانرش ترسناک نباشه که آنا خانوم(خانومش رو کشیده گفت) می ترسند.

تو اون لحظه دوست داشتم بلایی که سر ر فیعی آورده بودم رو سرش بیارم.

برای اینکه نفهمه حرص ام گرفته خیلی ریلکس گفتم: روژین ارمیا خودش می ترسه میگه نزار تو خودت هر چی دوست داری بزار.

روژین گفت: پس یه فیلم هن دی میزارم.

تو اون لحظه دوست داشتم برم دو تا ماچش کنم.

روژین یه فیلم به اسم ببر رو برداشت و گذاشت پخش بشه.

داستان در مورد یه پسر بود که پلیس بود ولی تو نقش یک نویسنده به یه دختر خلافکار نزدی ک شد. دختری هم بعد فهمی د پسره پلیسه و یه جا پسره رو خواست بکشه ولی نکشتش؛ پسره عاشق دختری شده بود و دختری هم همین طور.

بع د تقریباً یه سال هم دیگرو دیدن و پسره به دختری پیشنهاد داد فرار کنند و تو این بین دختری واسه پسره تعریف کرد که به میل خودش خلافکار نشده و این یه اجبار تو خانوادشون بوده؛ خلاصه فرار کردن و پلیسا دنبالشون بودن ولی نتونستن بگیرنشون. آخر سرم با رقص و آواز تموم شد.

فیلم قشنگی بود و به زندگی منم شباهت هایی داشت همین که منم با اجبار خلافکار شده بودم

و داستان زندگی م یه پلی س کم داشت که اونم حالا شای د پیدا شد ول ی این فیلم بود؛ پل یس هم پیدا شه مطمئنا به من پیشنهاد فرار نمیده و دست گیر م می کنه.

تو رو خدا من چه بیکار بودم که یه داستان یه فیلم هن دی رو با زندگی واقعی خودم مقایسه میکنم .

بلند شدم و شب به خیری به همه گفتم و راه ی اتاقم شدم.

تصمیم گرفتم برم تو بخش ویژه اتاقم که عایق صدا بود و صدا از اونجا بیرون نمی رفت.

رفتم همون جا و گیتارم و برداشتم و شروع کردم به زدن آهنگ کاش بتونی از آرشاوین.

این آهنگوب ی دلیل دوست داشتم؛ کلا من موزیک و دوست داشتم و بهم آرامش می داد.

بع د اینکه آهنگ رو خوندمیکم دیگه تو اون اتاق موندم و بعد رفتم تا بخوابم؛ نمیدون م چرا این چند وقته انقد خوابم میاد انگار وزنه دویست کیلوی ی به چشم آویزون کردن ه ی پلکام میرن رو هم.

_خفه شو کسی با تو حرف نزده.

_مگه اینجا سر گردنه است اوم دی داد می زنی ؟

—ببین من اعصاب ندارم میا م می گیرم

می کشمت. آنا کجاست؟ چن د بار پلک

زدم تا چشم به نور عادت کنه.

این سر و صدا ها واسه چی بود؟

پاشدم زود لباسامو پوشیدم که صدای شکستن یه چی یزی اومد. با دواز پله ها پایین رفتم که محمود پسر رفیعی رو دیدم به محض اینکه منو دی د بلند گفت: آنا خانوم اومد.

آنا دیروز با پدرم چی کار کردی؟

اخمامو تو هم کشیدم و گفتم: پدر تو جزای کل کی که می

خواست به من بزنه رو داد فهمی دی؟ توهم کاری نکن به

سرنوشت پدرت دچار بشی.

اصلا به چه جرئت ی اومدی خونه من داد و ف ریاد راه انداختی و وسایل

می شکنی؟ مگه وحشی چیزیه سستی؟ محمود با اون صداین کره اش

گفت: مثلاً چی کارم می کنی؟ها؟ مگه جرئتتو داری؟

نیشخن دی زدم و در حالی که اخم هنوز رو پیشونی م بود گفتم: خیلی شاخ تر از تورو من آدم کردم فهمی دی؟ پوزخن دی زد و گفت: اخیه معلومه مٹ من شاخ نبودن.

بدون ایجا د کوچکت رین تغى ی ری تو صورت م گفتم: اریه خب چون مٹ تو گاو نبودن. محمود جلو اومد و انگشت اشاره اش و به نشانه اخطار جلوم گرفت و گفت: آنا هر کس ی از تو بترسه من از تو نمی ترسم هر غلطی که دلت می خواد بکن، من انتقام پدرمو ازت می گیرم.

در حال ی که انگشت اشاره اش رو پایین می آوردم، با جسارت تمام گفتم: غلط رو که تو می کنی؛ گفتم بیخیال شو و برو ولی خودت نرفتی، این چند روز رو خوب بگذرون چون همی ن روزاست که با آدام سراغت پیام و مثله پدرت زنده به گورت کنم. محمود قهقهه ای زد و گفت: تو؟ تو منو زنده به گور می ک نی؟ چطور ی اونوقت؟ کاف یه فقط نشونیت رو به پلی س بدم.

نیشخندم رو پر رنگ تر کردم و گفتم: بدبخت تو و پدرت اگه از من مدرک داشتن که پدرت الان تو گور نبود. فکر می ک نی کیه ستی؟ من خی لی بزرگتر از تورو مثل یاشار و رحمانی رو، روانه قبرستون کردم.

محمود دهن کج ی کرد و گفت: روانه قبرستون کردی؟ فک کرد ی نمی دونم اونارو رو تو همون منطقه ای که گرف تیشون رهاشون کردی؟

پوزخن د دیگه ای زدم و گفتم: من ره‌اش کردم و لی تو که از بق یه اش خبر نداری! من بعد اینکه دمشون رو قی چی می‌کنم، نمی‌زارم که راحت بمیرن ذره ذره زجرشون میدم و بعد میکشمشون.

پدر تو هم دیش ب‌زی راین

تن بیه‌ها مرد فهمی دی؟

اونم با آهن داغ.

محمود چشاش گرد شد و گفت: چی؟ با آهن داغ؟

دستی توی موهاش کشید و گفت: اسم خودتو میزاری آدم؟ اصلا تو آدمی؟ چطور می‌تونی با یه آدم دیگه این کار رو بکنی؟

صورتمو جمع کردم و گفتم: تو خفه شو که هر سال یه کامیون دختر می‌فرستی اون ور آب فک می‌کنی نمی‌دونم؟ پس لطفا ادا ی‌آدمای با وجدان رو درنیا ر او کی؟

محمود که با شنیدن خبر مرگ پدرش دپرس شده بود و زبانش ق‌یچی شده بود، گفت: همین رو میگم تو آدم نیستی و ..

ادامه حرفش رو نگفت و رفت. اعصاب آدمو خورد می‌کنن سر صبحی اه!

(ارمیا)

با شنیدن حرفای آنا داغ کرده بودم و به زور خودم رو کنترل می‌کردم که چیزی نگم.

چه با افتخار هم از کاراش حرف می زد انگار شاهکار کرده؛ خدایا چه آدمای بی رحمی پیدا میشن که هم نوعای خودش رو با آهن داغ میکشه. آنالیا محب ی قول مید م من دوره فرمانروایی تورو تموم کنم، قول مید م حکم اعدامتو بگیرم فقط اندکی صبر لازمه، فقط یکم صبر.

با رفتن محمود، آنالیا روی مبل نشست و داد زد تا براش یه جوشونده بیارن، آخه خانوم سرش درد گرفته بود.

خدمتکار بدو بدو جوشونده رو آورد و خانم می ل کردن؛ بعد خوردن جوشونده گفت که همه بادیکاردا و محافظا رو صدا بزنن؛ طی ده دقیقه کل محافظا و بادیکاردا رو به روش وایساده بودند.

اخماشو تو هم کشید و رو بهشون گفت:دیگه چوب خط خطاهاتون پر میشه؛ این بار حواستون جمع نکنین همه تون رو زنده به گور می کنم.

هه...انگار کشتن آدما براش یه سر گرمیه! یه چیز عادیه.

سعی کردم تا روز موعود که دست گیرش میکنم و اونو پای طناب دار می کشم چی زی نگم.

تو فکر و خیالات بودم و نفهمیدم که کی با تموم محافظا اتمام حجت کرد و محافظا رفتن. اونم با عصبانی ت برگشت تو اتاقش.

دوست داشتم همین الان دختره از خودراضی رو تحویل پلیس بدم.

پاشدم و رفتم تو اتاقم و به محض ورودم یه لیوان آب سرد خوردم تا از عصبانیت کم کنه.
 روی تخت نشستم و سرمو تو دستام گرفتم و تو افکارم غرق شدم.

هر از چند گاهی چن گی توی موهای لختم می کشیدم و پشت بندش نفس عمیق ی بود که از
 ته دلم می کشیدم.

بع د از یه مدت که تو اتاق بودم، یادم اومد چند وقته که اطلاعات رو برای سرهنگ
 نفرستادم؛ زود دست به کار شدم و رفتم لب تاب رو آوردم.

بع د از اینکه رمز عبور رو زدم، صفحه ایمیل باز شد و ایمیل سرهنگ رو دیدم:)) سلام، تو

چه وضعی تیه ستین؟ حالتون خوبه؟)) (سریع دستم رو سمت کیبورد بردم و تایپ

کردم:)) سلام، خوبم! یه نی، همه خوب یم! فعلا که هیچ مدر کی نتونستیم از آنالیا به دست

بیاریم؛ و لی، روژین می گفت که یکی از خلافکارارو هم محموله و هم خودشو سرنگون

کرده)) (و دکمه سند رو زدم و خودمو روی تخت پرت کردم.

هر جور شده بای د یه مدر کی از این دختره پیدا کنم، معلوم نیست که چطور کل ی ادم می

کشه ول ی کسی حتی یه مدرک هر چند کوچیک از اون نداره.

برای رهای ی از این فکر ها، تصمیم گرفتم که دوش آب سرد ب گیرم.

وارد حموم شدم و شی ر آب سرد رو باز کردم؛ با سرازیر شدن قطرات آب روی بدنم،

احساس کردم که تمام سلول هامیخ بستند و قلبم از کار افتاد.

با وجود سردی آب و منقلب شدنم، دیگه جایه یچ فکری نمود و این برای من خوشایند بود.

بع د از اینکه کامل یخ زدم از حموم بیرون اومدم و لباسمو پوشیدم و بیخیال خشک کردن موهام شدم.

وقت نهار شده بود به خاطر همین، رفتم پایین و روی صندلیه میش گی نشستم.

آنا مثل همیشه، میرغضبانه، نشسته بود و با همون اخمش داشت غذا می خورد.

شیطونه میگه برم بزنم دکورا سیون صورتش رو پایین بیارم.

چند دقیقه از اومدن من می گذشت که سامیار و روژین هم اومدن و روی میز حاضر شدند.

بع د از خوردن غذا، آنا جدی گفت: کسی تو اتاقش نره بیای دپ ذیرایی تا در مورد سمیع ی حرف بزیم.

خودش جلوتر از همه ما رفت و روی مبل تک نفره مخصوصش، نشست.

تک سرفه ای برای صاف کردن صداش کرد و گفت: چند وقته دنبال کارای محموله سمیعیه

ستی م و بعد این چند وقت بالاخره فردا، روز انتقال محموله است. فردا بای همه ما اونجا با

شیم؛ برانجام کارها نظارت کنیم، مدرک جمع کنیم و چند کار دیگه...

فردا روز حساسیه؛ یعنی، هر لحظه و هر دقیقه بای د برای یه اتفاق، آماده باشیم و

آمادگی اون رو داشته باشیم که از وقوع اون اتفاق، جلوگیری کنیم.

دیدم تا به تیکه بهش نندازم، دلم آروم نمی گیره پس با به پوزخند کنج لبم گفتم: قرار نیست که فردا کسی رو زنده به گور کنی! از اون جهت می گم که آماده باشیم.

بدون این که با این تیکه من خم به ابرو بیاره و یا واکنشی نشون بده، در کمال آرامش گفتم: خوب شد یاد آوردم! با خودت بیل و کلنگ بیار؛ شایدم لباس کار لازمت شد! خواستم اونو حرص بدم خودم حرصم گرفتم؛ خدایا چه دختر اعصاب خورد کنیه سستش! بعد این که توصیه های لازم رو، که هزاران بار گفته بود و خط و نشون کشیده بود برای صد هزارمین بار تکرار کرد، دست از نطق کردن برداشت و شرش رو کم کرد.

منم همین که اون رفت بلند شدم و برگشتم تو اتاقم تا که می افکار آشفته ام رو سر و سامان بدم و تمام تمرکز رو بر ای فردا بزارم.

فردا بای د محموله لو می رفت؛ ولی، لو رفتن آنا ساده نبود! به خاطر همین تصمیم گرفتم فعلا لو دادن آنا رو به تعویق بندازم.

بالاخره اون گی رمی افتاد.

بعد از مرور تموم نقشه تو ذهنم، به چشمم که چند وقت بود خواب درست و حسابی ندیده بودند و به ذهنم که مدام مشغول بود، استراحت دادم.

با صدای یکی از خدمتکارها، که در اون لحظه برای من مثل ناقوس مرگ بود، از خواب بیدار شدم.

کش و قوس ی به بدنم دادم و بعد از اینکه ویندوز م بالا اومد، از تخت پایین اومدم و بعد از انجام چند کار شخ صی، به پ ذیرایی رفتم.

به جز خدمتکارها کسی تو پ ذیرایی نبود و فهمیدم این سر و صداها برای مهمونی بود، که آنآخی لی غی ر منتظره تصمیمش رو گرفته بود.

سمت آشپزخونه رفتم و از خدمتکارا خواستم، که یه لیوان آب پرتقال بهم بدن؛ تا آب پرتقال حاضر بشه از یکی از اونآ، که معلوم بود سر خدمتکاره پرسیدم: این مهمونی مناسبتش چیه؟

سر خدمتکاره با همون صورت خشن، که انگار به خودی خود همون طوری بود، گفت: آنآ خانم فردا تولدشونه؛ خواستد جشن بگیرن د.

هه... آنآ خانم خواستن تولد بگیرن، اندازه یه خرس گنده عمر داره میخواد تولد هم بگیره.

آب پرتقال رو خوردم و از آشپزخونه بیرون اومدم. تصمیم گرفتم تا وقت شام همون پ
 ذیرایی بمونم و یکم اطراف رو بررسی کنم؛ کار از محکم کاری عیب نمی کنه.
 همون طور که توپ ذیرای ی وایساده بودم، خیلی نامحسوس داشتم به گوشه و اطراف
 سرک می کشیدم.
 که صدای آنا از پشت سرم باعث شد دست از سرک کشیدن بردارم و به سمت اون برگردم.

_دنبال چیزی می گردی!؟

خونسردی خودم رو حفظ کردم و گفتم: نه، مثلاً دنبال چی بگردم؟

در حالی که سرش رو می چرخوند سمت خدمتکارها گفتم: خوبه!

و بدون هیچ حرف دیگه ای به سمت چند خدمتکار رفت و بهشون سپرد تا چند کار رو انجام
 بدن.

خیر سرم داشتم نامحسوس این ور اون ور و نگاه می کردمیا من خالی ضایع بودم، یا آنا
 خیلی تیز بود.

برای اینکه از این بیشتر ضایع نشم، به اتاقم برگشتم و تا وقت شام اراتاق بیرون نرفتم.

بع د شام هم فوری به اتاقم برگشتم و آنالیا در لحه آخر گفته بود:)) فردا سر

ساعت ۶:۰۰ حاضر و آماده بیرون باشی د (ما هم که فعلا کاری جز اطاعت کردن از

دستوراتش نمی‌تونیم انجام ب‌دیم.

(آنالیا)

هنوز از اتفاق صبح عصبی بودم؛ دیگه زیادی دارن پررو می‌شن. انگار منو نمی‌شناسن، که
چطور می‌دم اونای ی که به من نارو می‌زنن روقی چی می‌کنم.

ارمیا هم این روزا زیادی مشکوک می‌زنه. امروز حواسم بود که هم سر نهار بهم تیک ه
انداخت و هم الان، که داشت به پ‌ذیرایی سرک می‌کشید و همه جا رو بررس می‌کرد؛
شاید من زیاد ی حساس شدم.

یادم اومد که بای د به کامی زنگ بزنم. شمارش رو گرفتم و بعد دو تا بوق، جواب داد.

_الو سلام، خوبی؟

_سلام، خوبم!

_فردا روز تحویل محموله است؟

_آره فردا محموله رو تحویل می دیم، می دونی که چی کار کنی؟

_اره من حواسم به همه چیز هست نگران نباش.

_خوبه! بای.

و گوشی رو قطع کردم. فردا واسه من که تولدم بود، روز خیلی خوب ی بود و کس ی نمی
تونست خرابش کنه.

بع د از حمومی که کردم روی تخت دراز کشیدم و طول ی نکشید که خواب چشمامو ربود.

* * * * *

صبح با صدای آلازم گو شی م از خواب بیدار شدم و بعد مسواک زدن و پوشیدن لباسام، اسلحه ام رو جاسازی کردم و رفتم تا صبحانه بخورم.

همه سر میز، مشغول خوردن صبحانه بودند. منم زیر لب صبح به خی ری گفتم و نشستیم. بلافاصله خدمتکار واسه من ظرف و اون چیزایی که دوست داشتم رو آورد.

صبحونه در کمال آرامش و همراه با سکوت ی دلنشین صرف شد و بعد صبحونه هر چهار نفر بلند ش دیم و سوار ما شینایی که قرار بود با اونا بریم، ش دیم.

من و روژی ن با هم سوار فراری من و ارمیا و سامیار با هم سوار فراری دوم شدند.

از همون اول یه آهنگ شاد و انرژی بخش گذاشتم و با سرعت، شروع به راندن ما شین کردم. ارمیا که رانندگی می کرد، اومد و درست در کنار من با همون سرعت رانندگی کرد.

جایی که قرار بود محموله حاویه روئین، از اونجا خارج بشه، جای ی بود که ح تی مگس هم پر نمی زد و خلوت بود؛ در کل جای خوبی واسه این کارا بود.

هنوز فاصله نسبتا کمی با اون منطقه داشتی م که از دور، ما شینا رو دیدم؛ سرعتم رو زیاد کردم و خودم رو بهشون رسوندم ولی تو اون بی ن یه ما شین مشکوک رو دیدم که معلوم بود بر ای ادمای سمیعی نیست.

سرعتمو زیاد کردم و خودمو به اون ما شین رسوندم. از ش یشه ما شین که از بیرون داخل دیده نمی شد ولی از داخل، بیرون دیده می شد نگاهی به اون ما شین انداختم که تونستم نشان پل یس بودنش رو ببینم.

از اونجا دیگه سمیعی به من ربطی نداشت چون به این ن می ارزی د که خودمو گیر بندازم، اونم بعد این همه سال که حتی کسی منو نمی شناخت.

سرعتم رو کم کردم که باعث شد از همه ما شینا عقب بیافتم؛ زود چرخیدم و با سرعت سمت خیابون اصلی راندم؛ هنوز اونقدرها دور نشده بودم که صدای گلوله و درگی یری بلند شد و ارمی او سامیار هم با اشاره ای که بهشون دادم، به همون سمتی که ما اومدیم، به راه افتادند.

با سرعت تو خیابونا ویراژ می دادی م تا هر چه زودتر، به عمارت برسیم.

وقتی به عمارت رسیدیم، خیالم راحت شد و نامحسوس نفس عمیقی از ته دل کشیدم. از ما شین پیاده شدم و از راه سنگ فرش، که به در عمارت منتهی می شد، به سمت عمارت حرکت کردم.

در رو باز کردم و وارد عمارت شدم؛ ارمیا و دار و دسته اش (روژین و سامیار) هم پشت سرم بودند.

به محض ورودم روی مبل ولو شدم و با صدای بلندی گفتم: یه لیوان آب پرتقال واسه من بیاری د.

بع د از چند دقیقه وقتی خب ری از خدمتکار نشد، با صدای بلندی تر و عصبانیت گفتم: آب پرتقال من چی شد؟

یاسمین در حالی که اب پرتقال رو، روی سین می زاشت و بدو بدو می اومد با لحن حق به جانبی گفت: اومدم خانم اومدم!

با لحن مسخره ای گفتم: زحمت کشید ی! ببخش واقعا که تو زحمت انداختمت می خوای تو
بیا بشی ن من پاشم برات آب پرتقال بیارم.

و دهن ک جی بهش کردم و آب پرتقال رو گرفتم و یک نفس سر کشیدم؛ از استرس دهنم
خشک شده بود.

نگاهی به ار میا اینا که مثل مجسمه، بالا سرم وایساده بودن، انداختم و گفتم: چیه مثل مجسمه
اونجا وایساید؟ بیای د بشینی د.

انگار منتظر حرف من بودند که اومدند و روی مبل سه نفره نشستند.

مطمئن بودم سمیع ی خودش رو نجات داده و امشب میاد اینجا و طوفان ی به پای می کنه، ول
ی این به من ربط ی نداره؛ وقتی که پای خودم وسط باشه از همه چی ی می گذرم من این همه
سال تلاش نکردم که الان به خاطر یه معامله سمیع ی خودم رو گیر بندازم.

ارمیا دست ی توی موهای سیاه لختش کشید و گفت: خب الان چی میشه؟

یه پام رو روی پای دیگه ام انداختم و گفتم: هیچی! سمیعی امشب میاد و تولدم رو به گند
می کشه و یه قشقرق به پای می کنه، وای زیاد هم مهم نیست چون از اون ن می ترسم.

سامیار گفت: مگه اون هم دست گیر نشده؟

پوزخن دی زدم و گفتم: فکر می کنی که اون دست گیر میشه؟! مطمئن باش اون به این
زودیا گیر نیافته!

از جام بلند شدم تا برم اتاقم و تا وقت نهار یکم بخوابم، چون شب بای داون قدر مغزم آماده باشه که پی ش سمیعی کم نیارم.

وارد اتاقم شدم و بعد از پوشیدن لباس راحت روی تخت دراز کشیدم و تا وقتی که خوابم بیره به عقربه های ساعت نگاه کردم و نفهمیدم که کی خوابم برد.

_خانم، خانم وقت نهاره بیدار شی د.

چشمامو که باز کردم نور چشمامو زد و مجبور شدم دوباره چشمامو ببندم. در حالی که نیم خیز می شدم و یه دستم رو تک یه گاه خودم کرده بودم، چشمام رو چند بار باز و بسته کردم تا به نور عادت کنه؛ بالاخره چهره یاسمین رو دیدم که رو به روم وایساده بود.

چشمامو مالوندم و گفتم: باشه می تونی بی بی.

همیشه از صدای کسی که از خواب بیدارم می کرد، متنفر می شدم و الان همیاسمین جز همون دسته بود.

بدنم کرخت شده بود و حس ی نداشت، دوست داشتم فقط دراز بکشم.

به هر زحمتی بود بلند شدم و بعد از اینکه فهمیدم چی به چیه و امروز تولدمه، با یه حرکت از رو تخت بلند شدم و رفتم دست و صورتم رو شستم و بعد اون با عجله راه اتاق غذاخوری رو در پیش گرفتم.

همه با دیدنم سلا می کردند و دوباره مشغول خوردن غذا شدند، اصلا هم مهم نبود که به آدمی مثل من که به اصطلاح رئیسشون هستم، هنوز سر میز حاضر نیستم؛ بلکه نشستن و دول پی غذا می خورن، بعد هم واسه من فیگور میان که آنا بی رحم هستش.

با دیدن نگاه خیره اشون فهمیدم که به ساعتی مثله بلا نسبت من به گاوخی لی باشی صیت و با شعور، خیره نگاهشون می کنم.

برای جمع کردن ضایع بازی ام و حفظ اون یک ذره آبرو، با تک سرفه ای سر و ته اش رو هم آوردم و مشغول خوردن غدام شدم.

غذا رو در میان سکوت جمع و نگاه های گاه و بوی گاهشون به من، به هر نحوی بود خوردیم و بعد هم بلند شدیم تا هر کدوم بریم و برای شب حاضر شیم.

لباسی که قرار بود بپوشم، مدلش جوربی بود که یقه گرد و آستین حلقه ای داشت، رنگش سیاه بود و تا کمر تنگ و به کمر بند طلائی هم داشت و از اونجا به بعد دامنش کلوش می شد؛ دامن از قسمت جلونی هم و جب بالای زانو بود و از پشت دنباله داشت و به دلی اینکه پارچه جنسش نرم نبود خیلی خوشگل و ایساده بود و صاف پایین نیفتاده بود و به جورایی پف کرده بود.

قرار بود مثل همیشه ساینا برای آرایش هر دومون بیاد و خودش رو هم، همین جا آرایش کنه و شب تو مهمونی حضور داشته باشه.

بالاخره ساینا اومد و اول روژین رو نشوند و آرایشش کرد و بعد اتمام کارش، روژین مثل این نیدی دب دیدای تر شیده، بدو بدو رفت تا خودش رو به نامزدش نشون بده.

لب و لوچه ام رو کج کردم و رفتم روی صندلی نشستم. ساینا با دیدن این حرکت بلند زد
زی ر خنده، که کوف تی گفتم و اون هم خنده اشو خورد و کارش رو شروع کرد.

بع د از دو ساعتی که زی ر دستش بودم، بالاخره کارش تموم شد و پارچه روی آینه رو
برداشت.

خودم با دیدن خودم عاشق خودم شدم؛ آرایش ی که رو چشمم کار گذاشته بود چشمای
رن گ ی ام رو قاب گرفته بود. رژ سرخ رو لبای قلوه ایم هم آرایش م رو تکمیل کرده بود.
آرایشم زیاد غلیظ نبود، همیشه آرایش ه ای ملیح رو بیشتر می پسندیدم.

موهام فر درشت و مدل آشفته درست شده بود و روی شونه هام افتاده بودند.

یه گردنبند پارچه ای که روش یه قلب بود و به گردنبندهای چسبی د رو دادم ساینا برام
ببنده و بعد با کفشهای پاشنه ۱۰ سانتی مدل پاکتی سیاه و بند طلایی، استایلم کامل شد.

گو شیم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم تا هم به کامی زنگ بزنم و هم به پ ذیرای ی برم
و ببینم کارها روبه راهه و چه کم و کسری داره؛ مهمونیه ای من بای د بی نظی ر باشن.

شماره کامی رو گرفتم و داشتم راه می رفتم و حواسم به جلوم نبود که محکم به یه نفر
برخورد کردم؛ احساس می کردم بینی ام شکسته چون، افتضاح درد می کرد.

یه نگاه کردم تا ببینم به کی خوردم که ارمی ا رو دیدم. ارمیا با پوزخند

گفت: مطمئن ی به عینک نیازی نداری؟ تو همون لحظه کامی جواب داد:

سلام آنا خوبی ؟

سلام کامی کارارو رو به راه کردی ؟

اره نگران نباش؛ راستی تولدت مبارک!

مرسی، فقط حواست به همه چی باشه.

من حواسم به همه چیز هست، دورادور هواتو دارم.

خوبه! بای.

گوشی رو قطع کردم و این بار خودم رو آماده کردم تا به ارمیا بپریم.

محکم و جدی گفتم: نه من عینک لازم ندارم ولی فک کنم تو لازم داری چون منو ندی

دی که میام و حواسم نیست و خودتو الکی کنار نکشیدی.

ارمیا قهقهه ای زد و گفت: تو فکر کن یه درصد! عاشق چشم و ابروت که نیستم(بعدم

چشمش رو ریز کرد و مشکوفانه ادامه داد(شایدم تو عاشق من باشی!

صورتمو به حالت چندش جمع کردم و گفتم: و این گو حالم بد شد اصلا از فکرش ام عقم می

گیره.

عین میمونای آمازون می مو نی که نیششون دائم بازه، حالا نمیدونم این اعتماد به نفس رو از کجا میاری؛ میمون بودن که دیگه اعتماد به سقف کاذب نمی خواد!

این رو گفتم و تنهاتش گذاشتم تا با خیال راحت حرص بخوره، شای د پیشه من خجالت بکشه حرص بخوره.

بع د از چک کردن پ ذیرای ی برگشتم تو اتاقم و لب تابم رو برداشتم و رفتم تا ایمیل قبلیم رو چک کنم تا ببینم ایمیلی از طرف اون برام اومده یا نیومده.

بازم سیلی از ایمیل های دوستانم که همه مال چهارسال پیش بودند جاری شد، ولی من از بی ن همه اونا دنبال یه اسم می گشتم؛ اسمی که برام خیلی با ارزش بود.

بالاخره دیدمش و دوست داشتم از خوشی جی غ بزنم.

ایمیل رو باز کردم و خوندمش:)) لااقل اگه زنده ای و داری می خون ی جواب ایمیل رو بده چهار ساله غیبت زده و گم و گورش دی؛ منتظرتم امیدوارم زنده باشی و جواب بدی))

با خودم گفتم:)) ببخش ولی نمی تونم جواب بدم ((و لب تاب رو خاموش کردم.

درسته از چهارسال پیش که تصمیم گرفتم خلافتکار شم دیگه کسی منو ندی داینکه یه خلافتکار بزرگ شم و همه خلافتکارهای ر دست من باشن، هدف من بود و من الان به هدفم رسیدم و نمی زارم هی چ کس و ه یچ چیز منو از هدفم دور کنه امیدوارم تو این راه موفق تر هم بشم.

بالاخره مهمونی شروع شد و من هنوز تو اتاقم بودم.

وقتی مطمئن شدم که همه مهمونا اومدن، خودم رو تو آینه ق دی مرتب کردم؛ وقتی از سر و وضع اطمینان پیدا کردم، از اتاق خارج شدم و سلانه سلانه از پله ها پایین رفتم.

با صدای پاشنه کفش هام حواس همه مهمونا رو به خودم معطوف کرده بودم؛ بدون اینکه در برابر این همه نگاه خیره واکنشی از خودم نشون بدم، از اولی ن میز شروع کردم و به مهمون ها خوشامد گفتم.

بعضیاشون با چرب زبون ی از زیباییم تعریف می کردن و بعضیا خیلی سرد جوابم رو می دادن، که البته هی چ کدوم از این بعضیا نه خودشون و نه نظرشون برام مهم نبودن.

ارمیا، سامیار و روژین سر یه میز نشسته بودند و سامیار با چشماش، برای پسراییی که به روژی ن خیره بودن، خط و نشون می کشید و کینه توزانه نگاهشون می کرد. روژی ن هم برای دخترایی که به سامیار نگاه می کردند، خط و نشون می کشید .

تو این بین این ارمیا بود، که مغرورانه نشسته بود و به هی چ دخت ری نگاه نمی کرد؛ شای د هم خودش رو با اون میمون ه مقایسه کرده باشه و سعی در آدم شدن داره.

سر میزشون رفتم و نشستم؛ روژین همین که منو دی د گفت: آنا جان تولدت مبارک ایشالا صد ساله شی.

نگاهش کردم و با لبخند محوی که به ندرت توی صورتم دیده می شد گفتم: مرسی.

لازم نبود چی زدیگه ای بگم همون مرسی کافی بود.

سن گینی نگاهی رو حس کردم به همین دلی ل سرمو چرخوندم تا صاحب نگاه رو پیدا کنم که با ارمیا مواجه شدم.

نگاه خیره اش برای زیبایی م نبود، (اعتماد به نفس کاذب رو حال می کنید؟) به خاطر حرفی بود که عصر زده بودم؛ برای چزوندنش یه لبخند روی لبام نشوندم و یه ابرومو بالا بردم. یک م شیطونی کردن که بد نبود، بودا؟

ارمیا آشکارا حرصش گرفت ولی خودش رو کنترل کرد تا تو یه شرای ط مناسب جوابم رو بده؛ که این شرایط، با پیشنهاد رقص سامیار به روژین، فراهم شد.

بلافاصله بعد از اینکه سامیار و روژین رفتن تا برقسن، ارمیا خودش رو بهم نزد یک کرد و گفت: چیه مثله این خل و چلا لبخند ژکوند می زنی و ابروتو بالا می دی؟ احساس خوشکلی می کنی مگس وز وزو.

چی؟! الان این چی گفت؟ به من گفت مگس وز وزو؟ فکر کرده خوش برد پیته؟ میمون ه آمازونی.

سعی کردم جور ی رفتار کنم تا نفهمه حرصم گرفته و خی لی خونسرد گفتم: فکر کنم از این درخت به اون درخت پر یدنت مغزتو جا به جا کرده که یادت رفته چطور با رئیس حرف بزنی!

یه موز بدم بخوری حله!؟

و لبخند خوشکلیه م چاشنی حرفام کردم. ارمیا رو کارد می زدی خوشش در نمی اومد و این من بودم که دوست داشتم پاشم و با همون آهنگ حواسم نیست بابک مافی، که آهنگ

آرومی بود و برای رقص دو نفره مناسب بود، قر بدم؛ که با در نظر گرفتن جوانب و اینکه من الان اینجا کیم، دوست داشتنی دوست داشتن رو گذاشتم در کوزه آبشو بخوره.

ارمیا با صدایی که از حرص می لرزی دگفت: وز وز کردن زیادی تو داره مغزم رو جا به جا می کنه.

یه تیکه از موهام رو که اومده بود تو صورتم رو کنار زدم و گفتم: اولاً تو نه و شما! دوما، اونیه که وز وز می کنه عمته پس مراقب حرف زدنت باش تا مجبور نشم به کارهای دیگه ای برای حالی کردنت واصل بشم.

ارمیا خواست چیزی بگه که سر و کله سیاوش پیدا شد.

سیاوش عاشق دلخسته من بود که هیچ وقت نه جواب مثبت از من گرفت، نه جواب میدوار کننده ای.

پدرش مثل خودم خلافتکار بود ولی، خودش اگه پدرش رو فاکتور بگیریم پسر خوبی بود و می تونست آرزوییه ر دختری باشه و آرزوییه ر دختریه م بود ولی، برای منی که اصلاً تو فاز این چیز نبودم، سیاوش به چشم نمی اومد؛ نه تنها سیاوش بلکه، هیچ پسر دیگه ای به چشم نمی اومد.

سیاوش با لبخند دی نگام کرد و گفت: تولدت مبارک آنا جان.

این بار لبخند دی روی صورتم دیده نمی شد و با همون لحن جدی همیشه گی گفتم: ممنون.

نگاهی به ارمیا کرد و گفت: می خوام با آنا در مورد یه موضوع خصوصی حرف بزنم.

خیلی محترمانه گفت شرت رو کم کن اینجا بین ما مزاحمت ایجاد می کنی.

ارمیا پاشد و رفت روی مب لای کنار راه پله نشست. سیاوش وق تی از رفتن ارمیا مطمئن شد با نگاهی محزون و لبخن دی تلخ، نگام کرد و گفت: هنوز جوابت همونه؟ نظرت عوض نشده؟

با وجود اینکه چندبار از من جواب رد گرفته بود بازم می پرسید؛ برای اینکه یه جواب قاطع بهش بدم تا دیگه نپرسه، جدی گفتم:

سیاوش برایه زارمین بار این سوال رو می پرس ی و برایه زارمین بار همون جواب رو می گی ری، نه! جواب من نه هستش و تغییر یه م ن می کنه، پس خودت رو خسته نکن.

سیاوش لبخند تلخش وسعت گرفت؛ جو ری که من هم تلخیشو خیلی واضح حس می کردم و با نگاه عسلی محزون و نمناکش، که آدم دوست نداشت حتی تو این لحظه به چشمش نگاه کنه، گفت: هر چند دوست دارم جوابت تغییری کنه..

پریدم وسط حرفش و گفتم: من گفتم که...

حرفم رو قطع کرد و گفت: آنا بزار حرفم رو بزنم.

دوست داشتم که جوابت تغییری کنه ولی حالا که ت غییر نکرده، برات آرزوی خوشبختی می کنم امیدوارم هر جا هستی شاد باشی و دست از این کارت برداری به تو خلافتکار بودن نمیاد.

درسته همه تو رو یه ادم سن گی می بینن که هزاران آدم کشته، ولی با وجود همه این امن معصومیت رو ته چشمات می بینم که داره کمرنگ میشه، لطفا نزار احساسات بمیرن، نزار بیشتر راز این بی رحم بشی؛ نزار بد بشی.

خدایا این پسر با حرفاش داشت با من چی کار می کرد؟! از چه معصومیت ی حرف می زد مگه ادمی که روزی پنجاه بار مواد می بره این ور و اون ور و آدم می کشه، چطور می تونه معصوم باشه؟

لبم رو تر کردم و گفتم: ممنون از آرزوت ولی من بد شدم، خیلی وقته بد شدم! دیگه احساسی نمونده که بخوام زنده اش کنم.

سیاوش در حالی که بلند می شد گفت: هنوز هم هست من می بینمش.

بع د با لحن ی شوخ گفت: ناسلامتی من روانشناسم؛ دست کم ن گیر!

و در ادامه گفت: من امشب به مقصد امریکا پرواز دارم دیگه نمی بینیم، بازم تولدت مبارک.

چند قدم دور شد و بعد برگشت و با لبخن دی که رو لباش می نشوند گفت: لطفا به تو صیه هام گوش کن.

تصمیم گرفتم یه چیزایی بهش بگم ولی اینجا نمی شد بخاطر همین رفتم سمتش و گفتم: بیا بریم حیاط یه چیزی بهت بگم اینجا صدای آهنگ نمیزاره.

گنگ نگام کرد و گفت: چی می خوای بگی؟

در حالی که سمت در ورودی عمارت می رفتم تا برم حیاط، گفتم: بیا بیرون میگم.

سیاوش دنبالم اومد و آخرین لحظه که داشتم از عمارت خارج می شدم، نگاه مشکوفانه ارمیا رو، رو خودم و سیاوش دیدم.

از عمارت خارج شدم و رفتم تو آلاچیقی که با چراغ های طرح فانوس ی خوشگل، روشن شده بود، نشستم؛ سیاوش هم اومد و رو به روم نشست.

برای اولین بار با لح نی ملایم، در حالی که لبخند ملیحی رو صورتم نشونده بودم، گفتم: می خواستم بگم خدا به همراهت و اینکه تو آرزوی ر دختریه ستی و می تونی ر دختری رو خوشبخت کنی. زیاد قائل به این نبودم که این و بهت بگم ولی لیاقت تو دخترایی بهتر از منه.

من به خلافاکارم ولی تو با پدرت که خلافاکاره و همکار منه فرق داری و امیدوارم همیشه هم متفاوت بمونی و هیچ وقت راه پدرت رو در پیش نگیری، چون راه ما آخرش به دست گیری و در نهایت اعدامون ختم میشه چه بخوایم و چه نخوایم، ولی تو پاکی و تا حالا خلاف نرفتی و دستت به خون کسی آلوده نیست.

بلند شدم و در حالی که دستم رو سمتش گرفته بودم، گفتم: آرزوی به زندگی آروم و با صفا رو برات دارم.

دستم رو گرفت و کشید، بغلم کرد و دم گوشم گفت: آنا تو هم از این کار دست بردار و به زندگی عادی و آروم برای خودت درست کن.

در حالی که سعی می کردم ازش جدا شم گفتم: خودمم بخوام همیشه و غی ر ممکنه که به زندگی آروم داشته باشم.

ازم جدا شد و لی تو یه لحظه صدای شلیک گلوله رو احساس کردم و اینکه یک یه لم داد.
ب د زمین خوردم و پام درد می کرد و هنوز تو شوک بودم که سیاوش رو دیدم؛ گلوله
خورده بود و چشاش از درد گرد شده بود.

نگاه سیاوش رو دنبال کردم و به سمیعی رسیدم که تفنگ به دست مات و مبهوت و ایساده
بود.

اول از هر چیزی تفنگم رو که جاسازی کرده بودم رو در آوردم و به شکمش شلیک کردم و
بعد هم ناباور به سیاوش نگاه کردم.

بغض کرده بودم و چشمم در شرف باریدن بودن؛ اصلا نفمیدم چی شد!

سریع با داد و فریاد گفتم: ی کی دکتر صدا کنه زود باشی د.

یه نفر از بین سیل مهمونایی که با شنیدن صدای گلوله از عمارت بیرون اومده بودند، ب
بیرون اومد و گفت: من دکترم.

با عصبانیت گفتم: پس منتظر چیه ست ی زود باش بیا.

بدو بدو اومد و خودش رو به سیاوشی که غرق خون بود رسوند؛ منم کنارش رو زمین نشستم
و به سیاوش که چشمش داشت کم کم بسته می شد نگاه کردم.

سر سیاوشو روی پام گذاشتم؛ بالحنی نگران در حالی که سعی می کردم همراه با ج دیت
باشه، گفتم: سیاوش چشماتو نبند.

سیاوش از چهره اش درد می بارید، ولی بی ن اون همه درد لبخن دی زد و گفت: تو این وضعیتم همون آنای زورگو هستی.

انق د که اشکامو نگه داشته بودم تا نریزه چشمام می سوخت با صدایی که از بغض می لرزی د گفتم: همینکه هست، حق ندار ی چشماتو ببین دی.

سیاوش لبخند تلخی زد و گفت: به حرفایی که بهت گفتم فکر کن.

از درد آخی گفت؛ دستم رو گرفت و ادامه داد: به خاطر این اتفاق هم، خودت رو مقصر ندون؛ من دوستت داشتم که این کار رو کردم.

و با گفتن:)) دوستت دارم((چشماشو بست و دستش بی حس شد؛ بلند گفتم:

_ سیاوش چشماتو وا کن.

وقتی دیدم جوابی نگرفتم بلند تر، در حالی که تکونش می دادم و سیل یه ای پیاپی من به صورتش می خورد، گفتم: سیاوش! سیاوش! سیاوش جواب بده زود باش.

دکتر دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: تسلیت می گم؛ ایشالا جاش توی بهشت باشه.

دنیا رو سرم آوار شد با دادی کشیدم و به دکتر گفتم: چی می گی تو؟! پس تو چه غل

طی می کنی اینجا مگه دکتر نیستی؟ دکتر سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت.

وقتی جوابی نگرفتم بلند شدم و یقه دکتر رو گرفتم و گفتم: دلعن تی جواب منو بده! بگو نمرده! بی ایه کاری کن. اون نمرده زنده است اون..

دیگه بغض تو گلوم امانم نداد و همونطور که یقه دکتر تو دستام بود، پاهام سست شدن و روی زانو هام فرود اومدم؛ با گریه و هق هق فریاد می زدم و گفتم: خدا اون که گناهی نکرده خدایا من پر گناهم. خدا زود بود واسه اون منو بای د می بردی.

جوری داد می زدم که گریه هام دل سنگ رو آب می کرد.

بعده چهار سال آنای سن گی که ساخته بودم شکست؛ اونم جلوی کسایی که سالها منو آنای خودخواه و بی احساس می دونستن. نگام که به سیاوش بی چون افتاد، داغ دلم تازه شد و زجه زدم و با هق هق گفتم: سیاوش، سیاوش پاشو.

آقا صدری، پدرش، که تازه خبرشو بهش داده بودن، اومد و من به چشم خودم شکستنش رو دیدم.

محافظا ش دورش رو گرفتن و سعی در آروم کردنش داشتن؛ بلند و پی در پی اسم سیاوش دو با داد می گفت.

با پاهایی سست بلند شدم و نزدیک آقا صدری شدم. آقا صدری نگاهی بهم کرد و محکم بغلم کرد و گفت: آنا خیلی دوستت داشت؛ هر روز بحث تو رو پیش می کشید.

دستامو بالا بردم و این پدر داغ دیده رو بغل کردم و گفتم: نمی خواستم با یکی که غرق گناه و آیندش معلوم نیست ازدواج کنه و بدبخت بشه؛ می خواستم با یکی که لیاقتش رو داره ازدواج کنه.

بع د از این حرفم با آقا صدر یه ر دو زجه زدیم و گریه کر دیم؛ هیچ وقت این لحظه رو یادم نمی رفت، لحظه ای که بهم گفت دوستت دارم و چشماشو بست.

با هر بار یادآوری ش دلم می سوخت، بغضم با وجود این همه گریه ای که کرده بودم هنوزم تو گلوم جا خوش کرده بود و قصد خفه کردنم رو داشت.

از بغل آقا سیاوش بیرون اومدم و رفتم سمت جسم بی جون سیاوش و دستش رو گرفتم و گفتم: ببخش که جزای بی رحمی منو تو دادی ببخش که تو اوج جوونیت به خاطر من پرپر شدی.

با چشمایی اشکی که اشکاش روی صورت سیاوش می خوردن گفتم: سیاوش اون دنیا منتظرم باش وقتی اومدم طلبت رو ازم بگیر.

دستی روی شونه ام نشست، برگشتم تا صاحب دست رو ببینم؛ روژین رو با چشمای اشکی دیدم.

زانو زد و کنارم نشست، دم گوشم گفت: آنا بسه گریه

نکن، اون آنای محکم کجا رفت!؟ پوزخن د صداداری زدم

و بهش گفتم: نمی تونم تو این شرایط محکم باشم.

یکی از بی جمعیت گفت: خوویت نداره جنازه همی ن جور این جا باشه.

تا چند دقیقه پیش، سیاوش پسرش بود که چشم همه دخترای مجلس بهش بود، الان شده جنازه، یه جسم بی جون!

انگار به پاهام وزنه صد کیلویی وصل بود. همونجور که نشسته بودم، خودم رو یه زور کنار ستون آلاچیق کشیدم و بهش تکیه دادم.

چند نفر اومدن و جسم بی جون سیاوش رو بلند کردن و بردن؛ مهمونا هر کدوم جلو می اومدن و با گفتن تسلیت، ناراحت نباش، همون آنای محکم شو و قسمتش این بود، داغم رو تازه می کردن و می رفتن.

هه! قسمتش این بود!

همه اینار و تو هاله ای از ابهام می دیدم و ولی حس ی نداشتم تا کاری بکنم.

حالم خیلی بد بود! با وجود اینکه همه رفته بودن و اثری از سیاوش نمونه بود، من هم چنان خیره به جای سیاوش بودم.

تک تک لحظه هایی که می اومد خاستگاریم، می خندوندم، بهم می گفت بی احساس و همه حرفاش یادم می اومد و یاد آوری اینکه دیگه نیست، زجرم می داد.

اشکام با هم دوئل گذاشته بودند و تند تند می ریختن، اصلاً نفهمیدم که سمیع چی شد و کجا بردنش، اونم مرد یا فقط سیاوش بی گناه پر پر شد!؟

بع د از یه مدت، که هنوز بی حرکت به رو به روم خیره بودم، ارمی ا رو دیدم که داره به سمت من میاد.

نمی خواستم بیشتر ر از این جلوی کسی مثل ار میا بشکنم؛ پس بلند شدم و با قدم های لرزون، به سمت عمارت حرکت کردم.

از کنار ارمیا که رد می شدم گفتم: فکر نمیکنم کسی که خودش انقد آدم کشته، تا این حد از مردن به آدم دیگه به هم بریزه.

برگشتم و بهش نگاه کردم و گفتم: الان منظورت از این حرف چی بود؟

ارمیا چرخید، دستاش رو توی جیباش گذاشت و با پوزخنی دی که تو اون لحظه واقعا اعصابم رو خورد می کرد، جلو اومد و صورتش رو نزدیک صورتم نگه داشت و گفتم: منظورم این بود که بسه دیگه اشک تمساح نریزه.

اشک تمساح؟! هه...! حتی ناراحتیه منم نمی تونم بکنم!

بالحنی که نه جدی ت توش بود و نه عصبانیت و چهره ای که خیلی بی تفاوت بود، گفتم: هیچ وقت در مورد چیزی که نمی دونی حرف نزن.

ارمیا پوزخندش رو پررنگ تر کرد و گفت:

یعنی الان تو بی گناهی؟ با خودم

اعتراف می کردم که بی گناه نبودم ولی...

بدون این که جوابش رو بدم، پا تند کردم و وارد عمارت شدم. حوصله نداشتم که به خدمتکار بگم حموم رو برام آماده کنه، به خاطر همین خودم رفتم و حموم رو آماده کردم و رفتم تو وان نشستم.

هر کاری می کردم که ذهنم رو از اون لحظه پاک کنم نمی شد و همش یاد م می اومد. بازم اشک تو کاسه چشمم جوشید و با ریختن ی کی از اون ها، اونا ی دیگه هم راهشون رو پیدا کردن و ریختن.

دوست نداشتم جل ویه مه بشکنم، می خواستم همون طوری که چند ساله کسی اشک من رو ن دیده، دیگه هم ن بینه ولی نشد؛ گلوله خوردن سیاوش به خاطر من بد جور منو به هم ریخت، ولی از فردا بای د به خودم می اومدم؛ نبای د می زاشتم کسی برام دل بسوزونه و به من ترحم کنه.

(ارمیا)

بدون این که چیزی بهم بگه، راه منتهی به عمارت رو در پیش گرفت و وارد عمارت شد، منم رفتم تا بین درختا یک م قدم بزنم.

بازمیه قربان ی دیگه! بازمیه قتل! که البته میش ه دو تا قتل، چون صدری حتما سمیع ی رو که با گلوله آنا نمرده، می کشه.

به آنا نگفتم و لی پی ش خودم که می تونستم اعتراف کنم که معلوم بود گریه های آنا اشک تمساح نبود؛ گریه هاش دل سنگ هم آب می کرد و از ته دلش بود، حتی کسی که از آنا بدش هم می اومد با دیدن گریه هاش دلش براش می سوخت منم که کمی از اونا نداشتم. بی خیال گریه آنا شدم و تصمیم گرفتم که برگردم عمارت، تا اطلاعات رو برای سرهنگ ارسال کنم.

در اتاق رو باز کردم و وارد اتاق شدم. بعد از عوض کردن لباسام، خودم رو انداختم رو تخت و لب تاب رو برداشتم.

رمز عبور و زدم و صفحه ایمیل باز شد و تنها ایمیلی که داشتم از طرف سرهنگ بود.

ایمیل رو باز کردم و خوندمش:)) سلام ارمیا جان خوبی؟ سامیار و روژی ن چطورن؟ اطلاعات جدی دی به دست نیاوردید؟))

دستم رو به طرف کیبورد سوق دادم و شروع به تایپ کردم:)) سلام، همه خوییم! اطلاعات

جدی د که هنوز به دست نیاوردیم؛ فقط این که امشب باز همیک ی کشته شد.))

بلافاصله سرهنگ نوشت:)) چی؟! چطور اطلاعاتی به دست نیاوردید؟ پس شما چرا به

اونجا رفتید؟ حالا مقتول کیه و چطور کشته شد؟))

تایپ کردم:)) مقتول سیاوش صدری، پسر ساعد صدری، خلافتار بزرگ بود. سمیع ی طرف قرارداد آنالیا محبی، که امروز محموله اش لو رفت، خواست به آنالیا شلیک کنه که سیاوش خودش رو جلوش انداخت و گلوله به اون اصابت کرد. (سرهنگ بعد از چند دقیقه جواب داد:)) پس بازم یه نفر کشته شد، اونم به خاطر آنالیا محبی.

اطلاعات آنالیا محبی رو برام بفرست ببینم که این دختری که بزرگترین قاچاقچی و همه زوری دست اون هستن.))

صفحه ایمیل رو بستم و بعد از زدن رمز وارد پوشه رمز گذاری شده که شامل: اطلاعات خونه، اطلاعات خلافتارها و کل اطلاعاتی که از اول ماموریت کسب کرده بودیم و هر بار به روز می شد، شدم.

پوشه ای که به اسم آنالیا محبی ذخیره شده بود رو باز کردم و اطلاعاتش رو کپی کردم. اول عکسش رو فرستادم و اطلاعاتی مثل سن و... رو این جوری طبقه بندی شده فرستادم:

نا

م

:

آ

نا

ل

یا

نام خانوادگی: مح ب ی

سن: ۲۴ سال

مدت زمان روی آوردن به خلاف: ۴ سال

سرهنک بعد از مدت نسبتاً طولانی جواب داد:)) اطلاعات دیگه این داری؟ این ها اصلا به درد نمی خورن((.

راست می گفت اصلا این ها برای شناساییه ویت به درد نمی خوردن، فقط یه مشت اطلاعات ساده و به درد نخور بودن.

در جواب سرهنگ نوشتم:)) فقط همین اطلاعات از اون در دسترسه ولی یه چیزی که از قلم انداختم اینه که چهار ساله که به این کار رو آورده ()

بلافاصله سرهنگ نوشت:)) الان این اطلاعات ی که دادی رو می فرستم بر ای بچه ه ای اطلاعات، تا ببین ن ک یه، الان خبرش رو بهت می دم.()

(دانای کل)

چند ساعتی گذشته بود و ارمیا هم چنان منتظر خبری از سوی سرهنگ بود.

آن طرف، درست در اداره پل یس، سرهنگ ناباور و سرگردان نشسته بود و دنبال اطلاعاتی از آنالیایی بود که انگار اصلا وجود خارجی نداشت.

نمی توانست باور کند که چگونه یک نفر که در ایران زندگی می کند و دارای سواد و تحصیلات و... هست و لی اصلا نامش ثبت نشده است و هویت ی ندارد.

بعد از آن که اطلاعات را از ارمیا گرفته بود، فوراً آنها را برای افرادی که در اطلاعات کار می کردند فرستاده بود تا اطلاعات دقیق را برای او بفرستند و لی دریغ از یک نشانی و اطلاعات به هر جا که می زدند به بن بست می خوردند.

بخش اطلاعات پس از آن که اطلاعات را در سیستم وارد کرده بودند، فردی را به اسم آنالیا محبی نیافته بودند.

سرهنگ با شنیدن حرفه‌ای بخش اطلاعات در شوک فرو رفته بود و حواسش به ارمیایی نبود که آن طرف منتظر خبری از اوست.

سرهنگ با فکر می‌کرد که به ذهنش رسید کورس وی امی دی در دلش به وجود آمد که شایه این بار اطلاعات را به دست بیاورد.

بلافاصله عکس و اطلاعات کمی که از آنها داشت را برای پلیس اینترپل فرستاد تا شایه آنها بتوانند، اطلاعات آنالیا محبی را پیدا کنند.

بعد از دو ساعت که برای سرهنگ به منزله چند سال بود، بالاخره سرگرد کیانی وارد اتاقش شد.

سرهنگ که فکر می‌کرد این بار تیرش به هدف خورده است و آنالیا محبی را یافته است، با دیدن چهره سرگرد کیانی که گویا همه چیز بود، به یکباره همه امیدش نامی شد.

سرگرد کیانی با چهره این اراحت گفت: پلیس اینترپل هم کسی رو به اسم آنها پیدا نکرده. سرهنگ مشت محکمی به میز کوبی داد و لعنتی گفت.

این دختر که بود؟

در بی ن این کلاف گی، ارمیا را که به کل یادش رفته بود به یاد آورد و فوراً ایمی لی مبنی بر اطلاعات دریاف تی، برای او فرستاد.

ارمیا که کلافه نشسته بود، با دیدن ایمیل سریع خود را به لب تاب رساند و آن را باز کرد؛ با خواندن ایمی ل چشمانش گرد شد و فقط زی ر لب می گفت:

چطور میشه؟! امکان نداره!

و روی تخت نشست و سرش را با دستانش گرفت.

در آن طرف ماجرا، آنا ناراحت و مغموم در وان حمام، خیره به دیوار رو به رو نشسته بود.

لحظه های تلخ مرگ سیاوش از ذهنش پاک نمی شد و مثل خوره ای به جانش افتاده بود و لحظه لحظه داشت او را نابود می کرد.

کمی دیگر در داخل وان ماند و با تصمیمی مصمم، از وان بیرون آمد و حمام کرد.

روی تخت دراز کشید تا شای د خواب، چشمانش بر بای د و کمی او را به آرامشی که با مرگ سیاوش گم کرده بود، دعوت کند ولی دریغ از ذره ای آرامش.

تا خود صبح فکر سیاوش ره ایش نکرد و خواب به چشمانش نیامد.

(آنالیا)

تا خود صبح خواب به چشمم نیومد؛ همین که طلوع خورشید و روشن شدن هوا رو دیدم، بلند شدم و بعد از این که یه دست لباس سیاه پوشیدم، از اتاق بیرون رفتم. تصمیم گرفتم قبل از این که سر خود به خونه صدری برم، بهش زنگ بزنم. شماره صدری رو گرفتم و منتظر موندم جواب بده. بعد از دو بوق صدری با صدای گرفته که نشون از غم مرگ سیاوش بود جواب داد:

سلام آنا جان.

سلام آقا صدری خویین؟

به نظرت می‌تونم بعد مرگ سیاوش خوب باشم!؟

چی می‌تونستم در جوابش بگم؟ سیاوش به خاطر من جونش رو از دست داد، من جونم رو م‌دیون سیاوش بودم.

وقتی جوابی از من نگرفت خودش پرسید:

بگذریم، کارت رو بگو.

می خواستم بپرسم که امروز مراسم تشییع جنازه سیاوشه؟

اره دخترم امروزه.

باشه، منم الان میام.

باشه دخترم بیا.

دل م طاقت نیاورد و خیلی آروم با صدایی غم گین گفتم:

همش تقصی ر من بود که س یاوش گلوله خورد.

نه دخترم اشتباه نکن، تقصیر تو نبود؛ تقصیر سمیع ی سگ صفت بود. سیاوش

تو رو دوست داشت که این کار رو کرد.

باز هم داشت اشکم در می اومد که اقا صدر ی گفت:

_آنا جان من فعلا کار دارم؛ منتظرتم.

و بلافاصله گوشی رو قطع کرد.

به زور جلوی ریزش اشکام رو گرفتم و رفتم تا زود صبحانه بخورم و به خونه آقا صدرا برم.

خدمتکار رو صدا زدم و گفتم: صبحانه رو حاضر کن.

خدمتکار هم چشمی گفت و رفت.

وقتی سر میز رسیدم، ارمیا رو دیدم که سرش رو به دستاش تکیه داده بود.

اصلا دوست نداشتم که سر صبحی اون رو ببینم و با حرفاش حال بدم رو، بدتر کنه.

آروم سر میز نشستم که با صدای کشیده شدن صندلی، سرش رو از روی میز برداشت و با چشمای قرمز نگام کرد، ولی نگاهش مثل همیشه نبود و انگار میخواست با نگاه کردن من، یه چیزی رو کشف کنه.

نه من حرفی زدم و نه اون چیزی گفت که من از این بابت خیلی خوشحال شدم.

بالاخره خدمتکار صبحانه رو آورد و من صبحانه رو زیر نگاه خیره ارمیا خوردم که کوفتم شد.

بعد خوردن صبحانه که حدود بیست دقیقه طول کشید، بلند شدم و بعد از برداشتن وسایل مورد نیازم از اتاق، از عمارت بیرون رفتم.

راننده در ماشین رو برام باز کرد و بعد سوار شدم، ماشین رو روشن کرد و به سمت جایی که بهش گفتم، حرکت کرد.

از دو طرف بادیگار دها ماشین رو ساپورت کرده بودند تا اتفاق دیشب تکرار نشه.

بع د از گذشت نیم ساعت به عمارت آقا صدری رسی دیم؛ از همون دور معلوم بود که

عمارت دیگه اون حال و هوای قبل رو نداره!

وقتی رو یادم اومد که می اومدم پی ش آقا صدری و سیاوش هر بار یاتیکه می انداخت یا پیشنهادش رو تکرار می کرد.

با ورود ماشین به حیاط عمارت و ایستادنش از ماشین پیاده شدم و به طرف در ورودی عمارت حرکت کردم.

صدای شیون و زاری مادرش از همین جا می اومد؛ مادری که برای سیاوش مادری نکرده بود و دورا دور در جریان بودم که تو بچگی سیاوش رو ول کرده بود و حاضر به مادری کردن برای سیاوش نشده بود.

وارد عمارت شدم و مادر سیاوش رو دیدم که کلی زن دور خودش جمع کرده بود و گریه می کرد.

همین که چشمش به من افتاد، بهم حمله کرد و شروع به فحش دادن و داد زدن کرد: دختره خلافتکار، دختره عوضی پسرم به خاطر تو مرد می فهمی؟! پسرم به خاطر تو فاسد مرد! الهی بمیری! الهی تو زندگیت روز خوش نبینی! پسرمو به کشتن دادی، خیالت راحت شد!؟

درسته که سیاوش به خاطر من گلوله خورد، ولی از حرفای این زن که تازه یاد مادری کردن افتاده بود، خوشم نیومد؛ اگه آقا صدری که به عمر زحمت بزرگ کردن سیاوش رو کشیده بود این حرفارو می زد، عمرا خم به ابرو می آوردم و چیزی می گفتم، ولی الان نمی تونستم ساکت باشم.

به آقا صدری نگاه کردم و اینو از چشماش خوندم که اونم از اینکه ستاره تازه مادری کردن یادش اومده، ناراحته، ولی نمی تونه چیزی بگه.

ستاره همچنان داشت داد می زد و نفرینم می کرد: آره خب، نبایدم چیزی بگی! اصلا چی داری که بگی تو...

وسط حرفاش پریدم و محکم گفتم: تو چی داری بگی؟! ها؟! تو چی داری بگی؟! توی ی که تازه یاد مادری کردن افتادی و اومدی اینجا نفرین می کنی، تو چی داری بگی!؟

داد زد و گفت: خفه شو! اینا به تو ربطی ندارن! لازم نیست توبه من مادری کردن یاد بدی!

این بار نتونستم خودم رو کنترل کنم و با داد گفتم: تو اصلا مادری کردی که اسم خودت رو مادر می زاری و دم از مادر بودن می زنی!؟

سیاوش حسرت مادری کردنت برایش به دلش موند...

پری دوسط حرفمو گفت: خفه شو!

باید همون آنالیای با جذبه می شدم به خاطر همین بلندتر از اون داد زدم و گفتم: خودت خفه شو! به چه حقی با من این جور حرف می زنی؟! از وق تی سیاوش به دنیا اومده، تنه اش گذاشتی رفتی پای خوش گذرونیت حالا اومدی دم از مادر بودن می زنی؟ تو مادر که هیچ اصلا انسان نیستی! نمی تونم اسم حیوون رو هم رو تو بزارم چون هیچ حیوونیه م بچه اشو ول نمی کنه بره؛ الانم مظلوم بازی در نیار و اشک تمساح نریز چون آگه سیاوشو خیلی دوست داشتی، تو این چند سال که حسرت دیدنت به دلش موند، می اومدی و اونو می دیدی، نوش دارو بعد مرگ سهراب فایده نداره.

بعدم چرخیدم سمت آقا صدری و گفتم: آقا صدری فکر نکنین من خودم رو مقصر نمی دونم، چرا من خودم رو خیالیه مقصر می دونم، ولی اشاره ای به ستاره کردم (به این به اصطلاح مادر هیچ وقت جواب پس نمی دم).

آقا صدری جلو اومد و گفت: دخترم این رو صبح زود، وق تی زنگ زدی م بهت گفتم، تو مقصر نیستی سیاوش به خاطر عشقش این کار رو کرد به حرفای ای م زن هم توجهی نکن.

ستاره که این بار حرصی تر شده بود، جلو او آمد و یه سی لی تو گوشم خوابوند و گفت:
هیچ کس حق نداره این طور با من حرف بزنه!

دیگه نمی تونستم تحمل کنم به خاطر همین، دستمو بالا بردم و یه دونه تو گوشش
خوابوندم و بعدم گردنش رو، به قصد خفه کردنش گرفتم تا بترسونمش و با تاکی د و
محکم گفتم: بهت گفتم که کس ی حق نداره سر من داد بزنه! فک کنم تو هنوز نفهمی دی
که آنالیا کی یه!

چشماش از حدقه در اومده بود و در تلاش بود، دستم رو از دور گردنش باز کنه!

صدای جیغ و داد مردم که می گفتن:))ولش

کن، خفه اش کردی)) (از هر طرف سالن به

گوش می خورد.

پوزخن د صداداری زدم و گفتم: حتی ارزشش رو ندار ی که دستام به خون کثی ف تو آلوده
بشه.

و گردنش رو ول کردم؛ با این کارم ستاره بی حال رو زمی ن افتاد و شروع به سرفه کردن
کرد.

جای دستام رو گردنش مونده بود و فک کنم تا یه هفته براش یادگار بمونه و یادش بندازه که نبای دهر طور که می خواد با من، آنالیا محب ی، این طوری رفتار کنه.

اوضاع عمارت به شدت متشنج شده بود و همه بالاسر ستاره ای که هنوز سرفه می کرد، جمع شده بودند.

بدون اینکه هیچ کاری بکنم رفتم و روی مبل های عمارت نشستم. آقا صدریه م اومد و روی به روی من، روی مبل ها، نشست.

خودم حال خیلی خوب بود، ستاره هم با حرفاش حال رو بدتر کرد. ار میا با اون زبون تند و تیزش انقد فهم و شعور داشت که بفهمه الان وقت کل کل کردن با من نیست.

آروم نشسته بودم و خیره به نقش و نگارای، گلدون گرون قیمته روی جلو مبل ی، بودم. خودم می دونستم که گریه و زاریه ای دیشبم باعث شده بود که الان خیلیا به خودشون اجازه بدن، هر طوری دوست دارن باهام رفتار کنن، ولی کاری که با ستاره کردم، به همشون فهموند که من همون آن ای قبل هستم و تغییری نکردم.

حدود نیم ساعتی گذشت که جنازه سیاوش رو آوردند و توی خونه گذاشتند.

ستاره جلوتر از همه خودش رو روی تابوت انداخت و محکم بغلش کرد؛ زار زار گریه می کرد و با همون گریه می گفت: سیاوش کجایی که بین ی دارن با مادرت چی کار می کنن؟! کجای ی پسرم!؟

واقعا حالم ازش به هم می خورد تو این وضعیتم ما یه زجر سیاوشه و به جای
 خداحافظی باهاش داره به خاطر این که مردم دلشون براش بسوزه، گلا یه می کنه.
 آقا صدریه م رفت و مردونه برای پسر جوونش گریه کرد، ولی من نمی دونستم با چه
 رویی جلو برم و با سیاوش خداحافظی کنم.

نزدیکای سیاوش همه داشتن کنار تابوتش باهاش خداحافظی می کردن.
 من از همون دور با بغض داشتم نگاهشون می کردم که احساس کردم صدای سیاوش رو دم
 گوشم شنیدم:

_آنا مگه نگفتم ناراحت نباش!؟ مگه نگفتم گریه نکن!؟

چشمام گرد شده بود و جرئت نمی کردم که برگردم و اونو ببینم که بازم گفت: چرا نگام
 نمی کنی!؟

به ترسم غلبه کردم و چرخیدم که سیاوش سر تا پا سفی درو دیدم؛ زبونم بند اومده بود و
 نمی تونستم حرف بزنم.

تا خواستم چیزی بگم، سیاوش گفت: توی کادویی که واسه تولدت گرفته بود میه چ یزیه
 ست اونو بخون.

و لبخن دی زد و گفت: خداحافظ آنا جان! دوستت دارم.

آروم گفتم: چیه ست؟

فق ط با دستش با ی بای کرد و تا خواستم چی ز دیگه ای بگم سیاوش به سرعت محو شد، جور ی که انگار اصلا اینجا نبود.

فق ط آروم گفتم: خداحافظ، دیدار به قیامت!

خواستم گریه کنم که یاد حرف سیاوش

افتادم!! مگه نگفتم گریه نکن!؟ (با یاد آوردن

مین حرف، جلوی ریزش اشکام رو گرفتم.

بع د از اینکه همه خداحافظی کردن باهاش، چند نفر تابوت رو برداشتن و سوار ماشین کردن تا به قبرستون ببرن.

منم سوار ماشین شخصی خودم شدم و به راننده گفتم دنبال ماشینای دیگه بره.

بع د حدود نیم ساعت رسی دیم و تابوت رو از ماشین در آوردن.

چند تا از مردا که آقا صدریه م جز اونا بود، زیر تابوت رو گرفتن و سمت قبری که برای سیاوش خریدن بودن، رفتن.

بار سیدنمون به سمت قبر، سیاوش رو توی قبر گذاشتن و سنگ لحد رو گذاشتن و بعد

هم هر کی اونجا بود به نوبه خودش، با بیل، روی سیاوش خاک ریخت.

مراسم که تموم شد همه رفتن، ولی من و آقا صدری مونده بودیم؛ ستاره به اصطلاح مادر هم با چند تا تعارف رفت.

باورم نمی شد سیاوشی که دیروز همی ن موقع ها، شای د در حال حاضر شدن برای تولد من بود، الان زیر یه خروار خاک خوابیده بود.

تصمیم گرفتم آقا صدری رو با تنها پسرش تنها بزارم، به خاطر همین فاتحه ای خوندم و هم از سیاوش و هم از آقا صدری خداحافظی کردم.

وقتی به ماشین رسیدم، نگاه دیگه ای به قبرستون، که دیگه خونه سیاوش بود، کردم و سوار ماشین شدم.

توی راه فقط ذهنم درگی ر کادوی ی بود که سیاوش بهم گفت؛ بای د به محض این که به خونه رسیدم برم و اون رو باز کنم.

راهی که تو ۳۰ دقیقه طی می شد تا به عمارت برسم، این بار مثل یه سال گذشت.

به محض رسیدن به عمارت، هنوز ماشین متوقف نشده بود که از ماشین بیرون پریدم و تقریباً به سمت اتاقم پرواز کردم.

در اتاق رو با ضرب باز کردم و خودم رو تو اتاق انداختم؛ کل اتاق رو گشتم ولی اثری از کادو هایی که، شب تولدم برام آورده بودن، پیدا نکردم.

کلافه دستی توی موهای لختم کشیدم و با صدای بلندی یاسمین رو صدا زدم.

یاسمین بدو بدو و هل کرده اومد و گفت: بله خانم چیزی می خواستین؟

با اخم چرخیدم سمتش و گفتم: کادوهایی که شب تولد برام آورده بودن، کجان!؟

یاسمین که قبلا هم فهمیده بودم، دهنش چفت و بست نداره و هر چی به دهنش می رسه می گه، با لحن حق به جانبی گفت:

حالا خانم گفتم واسه چی داد می زنی د! اونارو پایین گذاشتیم و هنوز بالا نیاوردیم.

دیگه واقعا ظر فیتیم تکمیل شده بود! کم مونده بیان به من بگن برامون غذا حاضر کن!

چند وقتیه زیاد سخت نمی گ یرم همه حساب کار از دستشون در رفته؛ بای د از همه اشون زهر چشم ب گیرم.

به یاسمین که داشت زی ر لب غر غر می کرد نزدی ک شدم و صورتم رو نزدیک صورتش بردم، انگشت اشاره ام رو به نشونه ته دی د تکون دادم و گفتم: یاسمین برای آخری ن بار دارم بهت تذکر می دم، قبل اینکه حرف بزنی یکم بهش فکر کن؛ وگرنه دفعه دیگه گردنت رو بیخ تا بیخ می برم.

از یاسمینی که ترس تو چشماش پیدا بود، دور شدم و گفتم: کاش آدم زرافه بود و تا حرفی که می خواست بزنه، به دهنش می رسید، یکم فکر می کرد.

یاسمین ببخشی د آرو می گفت و خواست بره که گفتم: کادو ها رو بیارین تو اتاقم بزارین.

یاسمین چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت.

تا کادو ها رو بیارن تو اتاقم، جونم به لبم رسی د.

وقتی ه مه کادو ها رو آوردن تو اتاقم، در اتاق رو محکم به هم کو بیدم و نفس عمی قی، برای کنترل عصبانیتم، کشیدم.

با دقت هر چه تموم تر، شروع به گشتن بین کادو ها کردم؛ دیگه داشتم از پیدا کردن کادوی سیاوش نامی دمی شدم که یه کادو با اسم سیاوش پیدا کردم.

صاف ایستادم که چون مدت زیادی بود پشتم رو خم کرده بودم، تیر کشید و از دردش آخی گفتم.

همون جا وسط کادوهایی، که وسط اتاق هر کدوم یه طرف افتاده بودن، نشستم و یه بار کل کادوی سیاوش رو وارسی کردم.

بع د از این که یکم دیگه نگاش کردم، دست بردم و روبان

دورش رو باز کردم؛ دوباره داشت اشکم درمی اومد که

خودمو کنترل کردم.

نمی دونم با چه اطمینان ی اومدم و دارم دنبال یه نوشته می گردم، نوشته ای که شای د
اصلا وجود نداشته باشه و شای د من فقط توهم زدم که سیاوش این رو گفته و اونو دیدم.
تو تصمیم مصمم شدم و کادو رو تو یه حرکت باز کردم تا دوباره پشیمون نشم؛ تو ی جعبه
یه شیشه عطر گرون قیمت بود، اونو بیرون آوردم و بوش کردم که پیش خودم اعتراف
کردم که سیاوش سلیقه خوبی م داشت.

عطر رو، روی پاتختی گذاشتم و دوباره مشغول کاوش توی جعبه شدم، ولی کاغذی پیدا
نکردم.

با عصبانیت جعبه رو به دیوار کوبیدم و به خودم گفتم:

احمق، آخه تو فکر می کنی که اون واقعی بود؟!؟

عصبی بلند شدم تا برم حموم که احساس کردم روی در جعبه یه برچسب زده شده!
جعبه رو برداشتم و برچسب رو کندم که نوشته رو دیدم؛ با خوندن نوشته دیگه چشمم از اون
باز ترن می شد! اون می دونست!
سیاوش می دونست!

اشک تو چشم جمع شد و دیگه این بار تلاشی برای نریختنشون نکردم و اجازه دادم بر
یزن.

با سیاوش سه نفر می دونستن؛ الانم که سیاوش نیست، فقط دو نفر می دونن و من هنوزم
همون دختر نقاب دارم!

یکم دیگه تو فکر بودم که با شنیدن صدای در اتاق به خودم اومدم و اشکام رو پاک کردم؛ با صدایی که سع ی می کردم مثل همیشه جدی و محکم باشه گفتم: ک یه!؟

صدای یاسمین رو شنیدم که گفت: منم خانم، یاسمین.

زود برچسب رو چسبوندم و جعبه رو برداشتم و اونو توی سطل آشغال انداختم و به یاسمین گفتم: بیا تو.

اونم اومد تو و گفت: خانم نهار آماده است میای پایین یا غذا رو تو اتاقتون بیارم.

بلند شدم و گفتم: لازم نیست ت تو برو منم الان میام.

اون رفت و منم جعبه کادو رو توی سطل آتیش زدم و بعد اینکه کلا سوخت، یه خدمتکار رو صدا زدم تا سطل آشغال رو بیرون ببره و بعد اتاق رو جمع و جور کنه.

خدمتکار کاری که گفتم رو کرد و منم رفتم پایین تا نهار بخورم.

وقتی سر میز نشستم، روژی ن و سامیار سلام کردن، ولی ارمیا هم چنان ساکت نشسته بود و خیره نگام می کرد.

با خودم گفتم)) ای خدا امروز جنی شده ()

جواب روژی ن و سامیار رو دادم و نی م نگاهیه م به ارمیا نکردم؛ نمی دونم چرا احساس می کردم همه اشون یه جور آشفته گی تو چهرشونه و یه چیز ی فکرشون رو مشغول کرده..

نهار رو تو ی سکوت ول ی نگاه های خیره ارمیا، سامیار و روژین و بعضا نگاهای مشکوکشون به هم، خوردیم.

بع د نهار برای اینکه یک م ذهنم رو مشغول کنم، تو پ ذیرایی پیش اونا نشستم و به خدمتکار گفتم یه لیوان نسکافه برام بیاره.

منتظر نسکافه ام بودم که روژین گفت: امروز تشی ع جنازه سیاوش بود!؟

سری تکون دادم و گفتم: آره.

روژین با ناراحتی سری تکون داد و گفت: مشکلی که پیش نیومد!؟

با یاد آوری ستاره و کاراش، اخمام تو هم رفت و گفتم: اگه ستاره رو فاکتور ب گیری م نه، مشکلی پی ش نیوم د!

خدمتکار نسکافه من و قهوه های اونارو روی جلو مب لیه ا گذاشت و رفت.

بع د رفتن خدمتکار، روژی ن با کنجکاو ی پر سی د: ستاره کیه!؟

فنجان نسکافه رو که تو دستم بود، محکم فشار دادم و با اخم هایی که روی پیشون یم نقش بسته بودن، گفتم: به اصطلاح مادر سیاوش! خانم تازه یادش اومده بیاد مادری کنه.

..

سیاوش رو تو بیج گی که خی لی بهش نیاز داشت ول کرده، الانم اومده و کاسه داغ تر از آش شده.

روژین که دی د بحث ستاره عصیم می کنه، دیگه ه یچی نپر سی د و منم ه یچی نگفتم.

نسکافه ام رو خوردم و به اتاقم برگشتم تا یکمی بخوابم، البته اگه بشه و بتونم بخوابم!

خودم و رو تخت پرت کردم و چشممو بستم ول یه رکاری می کردم خوابم نمی برد؛ بلند شدم و از توی کنشوپاتختی قوطی قرص خواب آور رو برداشتم و خوردم تا بلکه با این قرص خوابم ببره.

چن د دق یقه گذشت که چشم سن گین شدن و خوابم گرفت.

کنار دریا بودم، دریا آرام بود و باد آرومی می‌اومد؛ تو ساحل نشسته بودم و به دریا نگاه می‌کردم.

یهویی دلم هوای شنا رو کرد، بلند شدم و توی آب رفتم.

یه قدم، آب تا مچ پام بود؛ من جلوتر رفتم و آب هم با هر قدم من بالاتر اومد. آب تا شکمم اومده بود که یه موج اومد و منو زیر آب برد؛ داشتم خفه می‌شدم و لیه رکاری می‌کردم نمی‌تونستم نفس بکشم.

می‌خواستم شنا کنم و برم بالای آب ولی بدنم کرخت شده بود و نای تکون دادن دستام رو نداشتم. خواستم داد بزنم و کمک بخوام ولی صدایی از دهنم در نمی‌اومد، داشتم می‌مردم که یهو تکونی خوردم و انگار از دریا به تخت خوابم پرتاب شدم و دادی زدم و از جا پریدم. تموم تنم عرق کرده بود و لباسام خیس عرق بودن.

خوشحال بودم که فقط یه خواب بود. دست‌های توی موهام کشیدم که در اتاقم با ضرب باز شد و من از جا پریدم.

یه مرد رو تو چهار چوب در می‌دیدم، ولی به خاطر تاریکی اتاق، نمی‌تونستم چهرش رو تشخیص بدم.

مرد بهم نزدیکی کرد و من دهنم رو باز کرده بودم جیغ بزنم که یهو اتاق روشن شد و ارمیا رو دیدم.

چون شوکه شده بودم، دهنم همون طور باز بود و داشتم مثل منگلا نگاهش می کردم که گفت:
ببند دهنه رو مگس میره توش! هنوز تو شوک بودم و با این حرفش دهنم رو نبسته بودم
که دستش رو جلو آورد و دهنم رو بست و روی تخت نشست.

بالشی که کنار دستم بود رو محکم تو کله اش کوبیدم و گفتم: مگه اینجا طویله اس که مثل
گاو سرتو می ندازی پایین و میای تو!؟

ارمیا پوزخن دی زد و گفت: اولاً اینکه من گاو نیستم و دوما، درست حدس زدی اینجا
طویله است، تو جای من بودی نمی اومدی تو طویله ببینی که چرا گاوی که تو طویله اس
داره داد می زنه!؟

لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود! آخه این چی بود من گفتم؟

انگشت اشاره ام رو جلوی صورتش تگون دادم و با تموم جدی تی که از خودم سراغ داشتم
گفتم: ببین میمون آمازون، من حوصله تو رو ندارم پاشو برو بیرون و یه بار دیگه حد
خودت رو بدون و با رئیسیت این طوری حرف نزن!

فکر می کردم الان پا میشه و میره، ولی انگشت اشاره ام که هنوز جلو صورتش بود رو پایین آورد و با لحن مسخره ای گفت:
آخی، نازی! موش بخورت.

کارد می زد ی خونم در نمی اومد احساس می کردم داره دود از گوشام بیرون می زنه و صورتتم قرمز شده.

ارمیا پوزخن دی زد و با همون لحن مسخره گفت: گوجه!

خواست بیرون بره که لحظه آخر برگشت و گفت: لطفا دیگه نصفه شب ی مارو با این صد ای جی غ جیغوت، از خواب نازمون بیدار نکن تا بیایم و یه جن بین ی م و خواب از سرمون پیره.

این رو گفت و از اتاق بیرون رفت.

وایسا بینم این به کی گفت جن؟! چرخیدم و خودم رو توی آینه نگاه کردم که با دیدن سر وضع خودم بهش حق دادم که به من بگه جن، ولی زود گفتم: غلط کرد پسره دیلاق.

عجیب حرص ام گرفته بود و برای اینکه خودم رو خالی کنم، بالشت رو جل وی دهنم گرفتم و تا می تونستم ج یغ زدم تا آروم شدم.

وقتی که آروم شدم، یک م دیگه به ار میا فحش دادم و رفتم برق رو خاموش کردم تا اگه شد، دوباره بخوابم.

تو ی تخت حدود یه ساعت رو از این پهلو به اون پهلو شدم تا بالاخره خوابم برد.

صبح با نور مستقیمی که تو چشمم می خورد، بیدار شدم؛ یکم چشمامو مالیدم، تا به نور عادت کنه و بتونم چشمامو باز کنم.

چشمام و که باز کردم، بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. حس هیچ حرکتی رو نداشتم و بدنم کرخت بود.

دستی تو ی موهام کشیدم و موهام رو با کش بستم؛ پاهامو از تخت آویزون کردم تا سندلام رو پام کنم.

بع د از این که سندلام رو پام کردم، با همون تاب دوبنده و ساپورت سیاهم، از اتاق بیرون رفتم.

به خاطر قرصای خوابی که مصرف کرده بودم، سر درد گرفته بودم و سرم داشت منفجر می شد.

رفتم پ ذیرای ی و رو مبیل نشستم؛ در حالی که ش قیقه ام رو ماساژ می دادم، یکی از خدمتکارارو صدا زدم.

خدمتکار سرا سیمه خودش رو به من رسوند و گفت: بله خانوم ام ری داشتین!؟

در حالی که اخمام، به خاطر سر دردم رو پیشون یم جا خوش کرده بودن، گفتم: یه قهوه برام بیار.

خدمتکار که با تعجب نگام می کرد، با گفتن این حرفم، واکنشی نشون نداد و همون جور بالا سرم وایساده بود؛ برای دومین بار با داد گفتم: منتظر چیه ست ی که مثل اجل معلق بالاسرم و ایسادی؟!؟

خدمتکار زود خودش رو جمع و جور کرد، چشمی گفت و به آشپزخونه رفت تا برام قهوه بیاره.

همیشه بای د یه چیزی سر صبحی گند بزنه به اعصاب نداشته ام.

همون جور داشتم شقیق ه ام رو ماساژ می دادم و غر می زدم که یکی گفت: بازم این برج زهرمار شد!

دیگه ظرفیت م تکمیل شد؛ سرمو بلند کردم و ارمیا رو دیدم. عادت کرده تیکه بندازه، الان بهت نشون می دم که یه من ماست چند وجب کره داره.

تا خدمتکار قهوه رو بیاره ه یچی به ارمیا نگفتم و حساسیتی نشون ندادم. وق تی خدمتکار قهوه رو آورد، بهش گفتم: یه دقیقه اینجا وایسا.

خودم بلند شدم و رفتم سمت ارمیا و قهوه داغ رو روش ریختم که دادی زد و از جا پری د. در حالی که داشت مثل میمون بالا پایین می پرید، گفت: مگه مرض داری؟!؟

دست به سین ه وایسادم، یه ابرومو بالا انداختم و گفتم: به من گفت ی برج زهر مار شده سر صبحی، منم گفتم بهت نشون بدم وق تی برج زهرمار می شم، چه کارایی از دستم بر میاد. دیوونه ای گفت و به سمت اتاقش راه افتاد.

منم فنجان قهوه خالی رو دادم به خدمتکار و گفتم: زود یه دونه قهوه دیگه برام بیار. پسره بیشعور دیگه از حدش داره می گذره، ه ی من ه ی چی نمی گم این روز به روز داره بیشت ر رو اعصاب من راه می ره.

خدمتکار قهوه رو آورد و من پوفی کشیدم و قهوه رو خوردم.

بع د خوردن قهوه برگشتم تو اتاقم و لباسام رو عوض کردم؛ آرایش مختصر ری کردم که صورتم از این حالت رنگ پریدگی دریاد.

تصمیم گرفتم برم سر خاک سیاش و یه فاتحه ای بخونم. از اتاق بیرون رفتم و به خدمتکار گفتم: به سامان بگو ما شینم رو آماده کنه.

خدمتکار گفت: خانوم با راننده می ری د یا خودتون تنها می رید؟

در حالی که خودم رو تو آینه ق دی بر انداز می کردم، گفتم: نه با راننده نمی رم، خودم تنها می رم.

خدمتکار سری تک ون داد و با تردی

د گفت: خطرناک نیست؟! خواستم

جوابش رو بدم که صدای ارمیا از اون

ور خفه ام کرد. _منم باهاش می رم.

چرخیدم سمتش و در حالی که چشمامو ری ز کرده بودم، گفتم: اون وقت از من نظر خواهی کردی که می خوای دنبال من راه بیافتی!؟

خدمتکار رفت سویچ رو بیاره و منم منتظر جوابی از ارمیا بودم که گفت: از خودم نظر خواستم!

لب و لوچه امو کج کردم و گفتم: زحمت کشیدی، خسته نباشی!

خدمتکار اومد و سویچ رو نگه داشت، تا من ب گیرم؛ در حالی که دستم رو سمت سوی چ می بردم تا از خدمتکار ب گیرم، گفتم: بشین خونه باب اسفنجی نشون میده نگاه کن.

و خواستم سویچ رو ب گیرم که ارمیا زودتر از من سوی چ رو گرفت و راه افتاد.

دنبالش راه افتادم و گفتم: کجا!؟ من گفتم بیای!؟

بدون هیچ حرفی سوار ماشین شد، منم وقتی دیدم نمی تونم کاری بکنم، سوار شدم و گفتم: اختاپوس!

و در ادامه گفتم: برو سمت قبرستون!

نفهمی د که به خاطر سیاوش می رم و گفت: همون جا هم جاته!

اخمی کردم و گفتم: اتفاقا دارم می برمت اونجا که تورو زنده به گور کنم.

ارمیا پوزخن دی زد و گفت: اره خب از تو بعید م نیست، دست به تفنگتم خوبه!

فهمیدم تیکه انداخت، به خاطر همین گفتم: حالا کجاشو دی دی!

ارمیا گفت: تا حالا که خیلی رو دی دیم!

نیشخن دی زدم و مرموز گفتم: بیشتر از اینم می بین ی شای دبع دیش هم تو باشی!

ارمیا نگاهی بهم کرد و گفت: الان بای د بترسم!؟

لبخن د خوشکلی زدم و گفتم: نه گفتم که دور هم بخن دیم!

ارمیا صورتش رو کج و کوله کرد و گفت: هر هر هر خن دیدم.

دیگه چیزی نگفتم که پررو نشه.

چن د دق یقه تو سکوت گذشت که ارمی ا باز پرسید:

-الان کجا برم!؟

_قبرستون.

ارمیا پوفی کشید و گفت:

-یعنی چی قبرستون! بگو کجا برم زود باش!

اخمامو تو هم کشیدم و با جدی ت بهش نگاه کردم گفتم:

_می خوام سر خاک سیاوش برم، پس برو سمت قبرستون!

آهانی گفت و سمت قبرستون حرکت کرد.

کلا دوست داشت رو مغز من پیاده روی کنه.

بع د از مدت نسبتا طولانی که به حرص خوردن من گذشت، بالاخره ما شین کنار قبرستون وایساد.

از ما شین پیاده شدم و به ارمیایی که قصد داشت دنبالم بیاد، چشم غره ای رفتم و گفتم:
_لازم نیست تو بیای! همین جا منتظرم بمون.

با حرص نگام کرد، رفت تو ی ما شین نشست و درو محکم بهم کوبی د.

به درک ی گفتم و به سمت قبر سیاوش حرکت کردم؛ بار سیدنم به قبر سیاوش، اول از هر چیز یه فاتحه خوندم و بعد شروع کردم به گفتن حرفایی که از دیروز رو دلم سن گینی می کرد:

_سلام سیاوش، خوب ی؟! دیروز یادداشتت رو خوندم، پس تو از اولم می دونستی که بهم گفتی دختر نقاب دار! آره من دختر نقاب دارم و تا همیشه دختر نقاب دار می مونم. بهت قول می دم که سمیع ی رو سر جاش بشونم، نمی زارم که خونت پایمال بشه، این رو مطمئن باش.

در حال ی که بغض داشتم و چند قطره اشک از چشمم جاری بود، گفتم:

_تا بتونم میام بهت سر می زنم، ولی الان بای د برم چون ار میا گند اخلاق و پررو اونجا وایساد و منتظره، هر چند برام مهم نیستا، ولی حال بحث کردن با اون رو ندارم.

فاتحه دیگه ای خوندم و رفتم سمت ما شین و سوارش شدم؛ به محض سوار شدنم ارمی حرکت کرد و دست برد سمت ضبط ما شین و یه آهنگ گذاشت.

درست تویی، که تونس تی
 منو درست کن ی دیگه
 هیشک ی تو دلم به جز تو
 نی، به جز تو ن ی تو
 قلبمی، عشق من ش دی
 خودت بخوا ی نخوا ی عشق
 من فقط خودت به من میای،
 به من می ای خود ماه انقد
 ماه نی، که تو انقد ماه ی
 دیگه هی چ وقت با هیچ ک
 ی نمی شه می میرم من ب

ی تو، توی قلبمی ت و یکی

چقد می تونه زند گی شه...

زندگی جون م

من بدون تو یه

لحظه ام نمی تون م

قبل تو یادم نمیاد

ش نمی دونم تو

منم عی ن خودت

کردی که دیوون م

که دیوون م

زندگی جون م

من بدون تو یه لحظه ام نمی تون م

قبل تو یادم نمیاد

ش نمی دونمتو منم

عی ن خودت کرد

ی که دیوون م ک

ه دیوون م

دیدم که می گم بعد

تو، کس یه م قد ت و

جا وانکردش تو دل م

اینو راحت بگم قفلم

رو حسایی که من با

دلم بهت دارم، بهت

دارم. ..

هیشکی برام مثل تو ن

ی تو که باعث ش دی

چشمامون هیچ جایی نر

ه چقدم بهتر ه اینجور ی

حال هر دومون تو رو

دوست دارم، دوست

دارم...

زندگی جون م من

بدون تو یه لحظه

ام نمی تون م قبل

تو یادم نمیاد ش

نمی دونم تو منم

عی ن خودت کرد

ی که دیوون م ک

ه دیوون م

زندگی جون م

من بدون تو یه

لحظه ام نمی تون م

قبل تو یادم نمیاد

ش نمی دونم تو

منم عی ن خودت

کرد ی که دیوون م

ک ه دیوون م

(علیرضا طلپسچی، زندگی جونم)

آهنگ اصلا به حس و حال نمی خورد، ولی آهنگ قشنگ بود.

نزدیکای عمارت بودی م که از دور کل ی آدم رو که تفنگ دستشون بود، دیدم؛ دور تا دور عمارت وایساده بودن و آماده شلیک بودن.

با صدای بلند ی به ارمی ا گفتم:

زود باش! سرعتت رو زیاد کن، بای د قبل این که شلیک کنی بر سیم.

بدون هیچ حرفی سرعت ماشین رو زیاد کرد و خودش رو به اونا رسوند.

از ماشین پیاده شدم و با صدای محکم، ج دی و بلند، گفتم:

اینجا چه خبره!؟

همه چرخیدن سمتم و به ماشین سیاه، با شیشه های دودی، نگاه کردن و چیزی نگفتن.

وقتی دیدم کسی چیزی نمی گه، با حرص داد زدم:

ماشالا همه اتونم از دم لالین و زبونتون رو موش خورده! مگه من باشما نیستم!؟ اینجا چه

خبره!؟

صدای باز شدن در ماشین اومد و همه نگاهها به اون طرف کشیده شد، رد نگاهشون رو

گرفتم و به یه پسر خوش قد و قامت رسیدم.

اشاره ای به آدامش کرد و اونا هم اسلحه هاشون رو با اشاره اون پایین آوردن و یه قدم دور

شدن.

پسره که یه سیگار دستش بود و کت و شلوار مشکی تنش بود، به سمت من حرکت کرد و به من که رسید، گفت:

- تو بای د

آنالیا باشی،

درسته!؟

اخماتو تو هم

کشیدم و

گفتم:

_بله من آنالیا هستم.

پک عمیقی به سیگارش زد و انداختش زمین و زیر پاهاش لهش کرد تا خاموش بشه.

بهم نزدیکی تر شد و صورتش رو تو فاصله چند سانتی متر صورت من نگه داشت و دود رو تو صورت من خالی کرد که به سرفه افتادم.

بع از اینکه چند تا سرفه کردم، گفتم:

_فاصله تو با من رعایت کن و انقدر به من نزدیک نشو.

جلو تر اومد و گفت:

-من هر چقدر بخوام به تو نزدیک می شم.
 دستمو بالا آوردم و یه ضربه محکم به سینه اش زدم، که باعث شد به سرفه بیافته.
 چن ددق یقه ای رو خم شده بود و سرفه می کرد.
 سرش رو که بالا آورد چشاش مثل خون شده بودن و کینه توزانه نگام می کرد.
 نزدیکم شد و خواست دستم رو بگیره و بزنتم که با یه ضربه دیگه از خودم دورش کردم.
 ارمیای خرم مثله ماست وایساده بود و مارو نگاه می کرد، خاک بر سر!
 فکر کنم با این باشم تو خیابون چند نفر بر یزن رو سرمون، این مثله زنا جی غ می زنه و فرار
 می کنه؛ من بدبختم بای دبتن بازی در بیارم و این و نجات بدم.
 از تصور این چیزا، وسط دعوا خنده ام گرفته بود، حالا یکی نبود بگه وسط دعوا با این نره
 غول، وقت این حرفاست!؟
 پسره که هنوزم اسمش رو نمی دونستم، جلو اومد یه حرکتی رو من پیاده کنه که دوباره
 جاخالی دادم و یه مشت تو صورتش کوییدم.
 دستی به لبش که داشت ازش خون می اومد کشید و گفت:
 -نه، خوشم اومد! دختر با جربزه ای هستی!
 پوزخن دی زدم و چیزی نگفتم؛ لباساش رو که خاکی شده بودن، تکوند و گفت:

- چرا بابامو

کشتی!؟

نیشخن دی

زدم و گفتم:

_ بابات کیه!؟

با لحن مسخره ای گفت:

- کوچه ع لی

چپ با

صفاست نه!؟

با همون لحن

قب لی گفتم:

_ تو ساکن اونجایی، از من می پر سی!؟

این بار خیلی غی ر منتظره دستامو گرفت و پیچون د و گفت:

- سمیعی بابای
منه که امروز
صبح کشتیش.

تو همون حالتی با گستاخی گفتم:

—ببین بابای تو اصلا ارزشش رو نداشت که دستمو به خون کث یفش آلوده کنم، حالا تو اوم
دی می گی امروز صبح کش تیش؟! من امروز صبح رو خونه بودم و الانم از سرخاک
سیاوش، که بابات کشتش، بر می گردم.

دستامو ول کرد و گفت:

-یعنی

تو

نکشتی

ش!؟

دستامو

مالیدم

و گفتم:

_نخیر من نکشتمش، ولیه رکی کشتش دمش گرم، لایک داره.
عصبانی شد و گفت:

-داری خودتو لایکی می کنی؟!

بالحنی که حسرت ازش می باری دگفتم:

_کاش می تونستم تو این مورد، خودم رو لایک کنم!

پسره عصبانی شد و گفت:

_بین تا حالا هیچ کس نتونسته با من اینجوری حرف بزنه...

پریدم وسط حرفش و بالحن مسخره ای گفتم:

-آقا اجازه؟! من تونستم!

نفس عمیق کشید و گفت:

_شانس آوردی که تا الان زنده موندی! زیادی حرف می زنی!

بهش نزدیکی کردم و تو یه حرکت اسلحه رو از کمرش در آوردم، سمتش گرفتم و گفتم:

-بنگ بنگ!

چشمایش از تعجب گرد شده بود و زبانش نمی چرخید که حرفی بزنه، یه قدم

بهش نزدیک شدم که یه قدم عقب رفت.

یه ابرومو بالا انداختم و گفتم:

-خب؟! الان کی داره تو زنده موندش شانس میاره!؟

پسره آب دهنش رو قورت داد و هی چی نگفت، به محافظاش که نگاه کردم، کلی اسلحه رو خودم دیدم.

سرمو چرخوندم و با حالت پرسشی به پسره گفتم:

-خب

آقای...!

؟!؟

پسره

با تته

پته

گفت:

_ رادمه ر

سری به نشونه تایی د تکون دادم و گفتم:

- بله، رادمهر خان به محافظات بگو اسلحه هاشون رو به ارمیا بدن، وگرنه یه گلوله تو سرت خالی می کنم.

به محافظاش نگاه کرد و گفت:

_ اسلحه هاتون رو به این پسره ب دین.

وقتی رادمهر این و گفت، به ار میا اشاره ای کردم و گفتم:

- برو اسلحه هاشون رو ب گیر.

بدون حرف به سمت محافظا رفت و اسلحه هارو گرفت.

بع د اینکه اسلحه هارو جمع کرد، بدون این که نگاهمو از رادمهر ب گیرم، گفتم:

- یه زنگ به سامیار بزن و بهش بگو، به سامان بگه خودش و محافظا بیان و اینار و بیرن.

همون کاری که گفتم رو کرد، تو این لحظه عجبی ب حرف گوش کن شده بود.

یکم که گذشت، محافظا، سامان و سامیار اومدن؛ اول از هر چیز محافظای رادمهر رو تو

خونه بردن، بعد از اون خودم سر اسلحه رو به ش قیقه رادمهر زدم و گفتم:

-راه بیافت.

رادمهر جلوتر از من شروع به حرکت کرد، منم پشت سرش، با اسلحه، راه افتادم.

همه رو تو انباری عمارت بردیم و دست و پاهاشون رو بستیم.

رو به تموم محافظا کردم و گفتم؛

- همه اتون اینجا وایسی د و تا من پیام، چشم ازشون بر نداری د.

چشمی گفتن و منم به سمت عمارت حرکت کردم، تا هم لباسام رو عوض کنم و هم یه زنگ

به آقا صدری بزنم.

وارد عمارت شدم و مستق یم به طرف اتاقم رفتم. همزمان با در آوردن لباسام از کمد، شماره صدی رو گرفتم.

بع د از دوبوق جواب داد و گفت:

_سلام آنا جان، خوبی!؟

- سلام آقا صد ری، ممنون خوبم! شما خوبی دا!؟

_ ای یه نفسی میاد و میره! کاری داشتی!؟

- بله، واقعیت ش الان پسر س میعی و آدماش، اسلحه به دست، دم در عمارت من بودن.

_خب!؟

- در مورد کشته شدن سمی عی حرف می زدن!

روم ن می شد که ازش پپرسم، شما سمیعی رو کشتین!؟ که خودش کار رو برام راحت تر کرد و گفت:

_ و الان تو زنگ زدی که بیبی نی من سمیعی رو کشتم!؟

- واق عیتش آره، واسه این زنگ زدم.

_ آره دخترم، امروز آدامو فرستادم سر وقتش بکشنش.

پس درست حدس زده بودم، صدی این کار رو کرده بود و نداشته بود که خون سیاوش پایمال شه.

هنوز چیزی نگفته بودم که پر سی د:

_خب دیگه ه یچی نگفت!؟

- نه، الان تو انباری عمارت بستمشون، زیادی قلدر بازی در می آورد.

_ کار خوبی کردی! تو کاری باهاشون نکن، من الان خودمو به اونجا می رسونم و ادبشون میکنم.

- باشه پس منتظر تونم، ولی لطفا نکشینشون من یه برنامه بهتر براشون دارم.

_ نه دخترم نمی کشمشون، کاری با اونا ندارم، چون سمیعی دیگه نیست که مرگ پسرش رو ببینه، فقط می خوام پیام و چند تا چیز به رادمهر بگم و برم؛ بعدا هر کاری خواستی باهاشون بکن.

- باشه پس، منتظرم.

و گوشی رو قطع کردم. لباسام رو بایه شلوار جینی و پیرهن مدل مردونه سفید، که یکم بلند بود و انتهای لباس هلالی بود، عوض کردم، موهام رو مدل گوجه ای بستم و بعد از برداشتن اسلحه ام، از اتاق خارج شدم.

به سمت انباری حرکت کردم. بار سیدنم به انباری، رفتم تو و پوزخن دی به رادمهر، که به من خیره شده بود، زدم.

سرمو چرخوندم و به یکی از محافظام گفتم:

- یه صندلی برام بیار.

بلافاصله رفت و یه صندلی آورد. صندلی رو پشت به رادمهر گذاشتم و تو همون حالت نشستم و دستام رو روی پش تی صندلی گذاشتم.

به رادمهر نگاه کردم و گفتم: الان کسی که بابات کشته میاد و تو می بینیش.

رادمهر پوزخند صداداری زد و چیزی نگفت؛ نگاهی با تحقیر بهش انداختم و گفتم:

-حرفی نداری؟!؟

و بلافاصله خودم جواب سوال خودم رو دادم و گفتم:

-خب معلومه، نباید حرفی داشته باشی! لابد به غرورت بر خورده

که به یه دختر باختی، درسته؟!؟ رادمهر با کینه نگام کرد و

گفت:

_اگه جرئت داری دستام رو باز کن تا ببینی م کی به کی می بازه.

با لحن تحقیرآمیزی نگاهش کردم و با لحنی مسخره گفتم:

- بشین بین یم باوا! تو که اگه می تونستی کاری کنی، اون موقع که من دست تنها بودم و (به

ارمیا اشاره کردم) این مثل ماست وایساده بود، می کردی! پس الان الکی جو نده.

ارمیا برگشت و چپ چپ نگام کرد که به روی مبارکم نیاوردم و اصلا آدم حسابش نکردم.

سامیارم که خنده اش گرفته بود، با دیدن اخمای درهم ارمیا، جمعش کرد و با چند تا سرفه

سرو ته اش رو هم آورد.

با اینکه به ارمیا نگاه نمی کردم، ولی می تونستم حدس بزنم که الان از عصبانیت قرمز شده.

از رو صندلی پاشدم و رفتم تو حیاط عمارت، که ارمیا دنبالم اومد و گفت:

– الان منظورت از ماست من بودم!؟

با حالتی مسخره نگام رو تو صورتش چرخوندم و گفتم:

- تا چند دق یقه پیش آره، ولی الان به گوجه بیشتر شباهت داری تا ماست؛ حالا چرا

عصبانی شدی؟! چیزی نگفت و با همون حالت نگام کرد که گفتم:

- ولی از یه طرفم بهت حق می دم، چون حرف حق مثل زهرمار تلخه، پس عصبانیتت منطقیه.

تا ارمیا خواست حرفی بزنه، ما شین آقا صدری رو دیدم و گفتم:

- خب برو و تا من میام مواظب رادمهر و آدماش باش، بالاخره تو که باب قیه محافظا که فرقی نداری، بای دیه کاری بکنی.

ارمیا انگشت اشاره اش رو بالا آورد و گفت:

– ببین...

وسط حرف پریدم، انگشت اشاره اش رو گرفتم و پایین آوردم و بالحنی جدی، که جای حرفی نمی زاشت گفتم:

- ببین ارمیا خان، بسه هر چی تو گفتی و من هیچی نگفتم! من رئیستم و تو یکی از زیر دستای من، تو نمی تونی واسه من تعیین تکلیف کنی و خط و نشون بکشی، چون اصلا در این حد نیستی؛ تو همیکه مثل خدمتکارای خونه و این با دیگارد هستی! پس کاری نکن که اتاق قرمز رو با تموم زجرانش نشونت بدم.

ارمیا که لحن ج دی من رو دید، بدون حرف دستاش رو مشت کرد و به انباری برگشت؛ لازم بود که این حرفارو بهش بزنم، چون دیگه داشت از حدش می گذشت.

نفس عمی قی کشیدم تا از عصبانیت کم کنم، یه بار دیگه فقط بین م که داره زیاده روی می کنه، حتما می برمش اتاق قرمز و بدترین وسایل رو روش امتحان میکنم.

بالاخره آقا صدری به من رسید و سلامی کرد که جوابش رو دادم.

پشت بندش پرسید:

_ رادمهر و

آدماش کجان؟

به انباری اشاره

کردم و گفتم:

- تو این انبارین، دست و پاهاشون رو بستم و محافظام مواظبشون هستن.

صدری وارد انباری شد و منم همون جور که وایساده بودمیا خودم گفتم:)) وایسا بی ینم،

من این چند روزه چرا دارم به همه جواب پس می دم و آفرین می گیرم!؟))

سری از روی تاسف واسه خودم تکون دادم و وارد انباری شدم.

تو اولین نگاه، ارمیا رو دیدم که میرغضبان ه به دیوار تک یه داده بود و به کفشاش جور

ی نگاه می کرد، که انگار منتظر بود ازش چیزی کشف کنه.

نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت صدری رفتم، روی اون صندلی نشسته بود و داشت حرص رادمهر رو که دستاش بسته بود، در می آورد.

رادمهرم مثل کتری که وقت ی آب توش می جوشه ه ی سرش بلند می شه و میافته و ازش بخار بیرون میاد، قرمز می شد و از گوشاش بخار خارج می شد.

صدری بهش گفت:

_ می خواستم پدرت رو به عزای تو بشونم، ولی انگار قسمت نبود؛ حالا تو رو به عزای پدرت نشوندم و لااقل یکم دلم خنک شد.

رادمهر باعصبانیت، در حالی که تلاش می کرد با تکون دادن خودش طناب رو از دور دستاش باز کنه، گفت:

_ چیزی نگو! نمی تونستی با پدرم مقابله کنی آدماتو فرستادی سر وقتش؟! ترسو!
صدری با لحن غم گینی گفت:

_ من اصلا با پدرت کاری نداشتم، این پدرت بود که سیاوش من رو کشت.

بعدم عصبانی شد و یه مشت تو صورت رادمهر خوابوند؛ بعدن بدون هیچ حرفی از انبار بیرون رفت و سوار ما شینش شد.

رادمهر که از بی نیاش خون می اومد، با حرص آشکاری گفت:

_ آنالیا محبی، من بالاخره از اینجا می رم، ولی اون روز آخرین روز عمرته و دیگه دنیار و نمی بی نی!

بهش نزدی ک شدم و گفتم:

- اگه تونستی از این جا ب ری، حتما این کار رو بکن! ب ی صبرانه منتظرم!

رادمهر لعنتی گفت و حرصش رو با داد زدن، خالی کرد.

لبخن د حرص در آ ری رو لبم نشوندم و خیلی خوشکل باهاش بای بای کردم.

قبل از این که از انبار ی بیرون برم به محافظا سپردم که مواظب باشن و به ارمیا گفتم:

- گوجه بیا برو تو اتاقت بخواب، شیفت ت تموم شد.

ارمیا تنه ای به من زد و اومد بره که منم قشنگ یه زی ر پایی واسش گرفتم و اونم خی لی

شیک، روی زمین افتاد.

یکم خم شدم و برای این که حرصشو در بیارم، گفتم:

- گفته باشم من آدمای دست و پاچلف تی رو نمی تونم به عنوان زیر دست قبول کنم، حالا هم

برو قشنگ این عیبت رو رفع کن که افتخار زیر دست بودن من رو از دست ن دی!

و خیلی خوشکل و با قدم ای محکم، زیر نگاه های عص بی ارمیا، به سمت عمارت حرکت

کردم.

وارد اتاقم شدم و روی تخت نشستم، با خودم فکر کردم بعد این همه حرص دادن ار میا و

رادمهر که خیلیه م خوش گذشت، چ ی کار بکنم! که بعد از کل ی فکر کردن تصمیم گرفتم

برم سالن ورزش ی و یکم ورزش کنم.

خیلی وقت بود ورزش نکرده بودم، ولی با این همه کتک کاری و حرص های ی که من می خورم، اگه ورزش هم نکنم نه چاق می شم نه اضافه وزن پیدا میکنم .

یادش بخیر مادرم می گفت:)) مثل چوب خشک می

مون یه میشه لاغر مردنی!)) (بعدم هر چی دم دستش

می اومد، تو حلق من می کرد.

وقتی یاد میاد که غذا می پخت و من همه اش اعتراض می کردم، واقعا از دست خودم حرص می گیره و حسرت می خورم.

کاش قدر اون لحظه ها رو می دونستم و به این روزا فکر می کردم! اگه الان پیشم بود، کوفت هم می زاشت جلوم می گفت بخور، می خوردم.

آه عمی قی از ته دل کشیدم! خیلی چیزار و از دست دادم؛ خانواده ام مهم ترینشون بود که الان خیلی وقته ندارمشون.

سرمو تکون دادم تا این فکرا از سرم پیره و داغ دلم، بیشتر از این، تازه نشه.

از رو تخت بلند شدم و سروقت کمد رفتم، ست لباس ورزشی صورتی و خاکستری م رو برداشتم و پوشیدم؛ کفشای آل استار صورتی خاکستری رو پام کردم و بعد از برداشتن هندزفری و گوشیم، از اتاق بیرون رفتم.

هندزفری رو به گوش ی وصل کردم و بعد گذاشتن یه آهنگ از پله ها پایین رفتم و از عمارت خارج شدم.

دوست داشتمیک م بدوم با اینکه حیاط عمارت بزرگ بود، ولی نثل فضاهای بازی مثل پارک و... حال نمی داد، به خاطر همین بی خیال شدم و به سمت سالن ورزشی حرکت کردم.

وارد سالن ورزشی شدم و فقط روژین رو دیدم که داشت روی تردمیل، می دوی د و ورزش می کرد. روژین سرش رو بالا آورد و منو دی د و در همون حالی که داشت می دوی د و نفس نفس می زد، گفت:

– سلام، اوم دی ورزش کنی!؟

با خودم گفتم:))نه په اومدم اورانیو م غنی کنم! ()

عجب سوالای مزخرفی می پرسه، ولی برخلاف حرفی که تو دلم زدم، به روژی ن گفتم:
– آره، اومدم ورزش کنم!

اونم سری تکون داد و به د ویدن ادامه داد، منم سراغ و سیله های دیگه رفتم و مشغول ورزش کردن شدم.

بع د از اینکه یکم با و سیله های تو ی سالن ورزش کردم، رفتم سراغ کیسه بوکس و دستکشام رو پوشیدم.

گارد گرفتم و تا می تونستم حرص، جوش و عصبانیت ه ای این چند وقتو، روی کیس ه بوکس خالی کردم. وقتی حسابی آروم شدم و دیگه نای ی برای مشت زدن و ورزش کردن برام نمودند، صدای روژی ن رو شنیدم که گفت:

_ واو! چه دل پر یه م داری!

آره واقعا هم دلم پر بود، ولی نمی دونم از کی من از دوم شخص جمع، به اول شخص مفرد تغییر پیدا کردم و اینا به خودشون اجازه دادن که با رئیسشون هر طور خواستن حرف بزنن؛ البته ج دا از سامیاری که به جز در مواقع لازم باهام حرف نمی زد و اون موقع ها هم واسش دوم شخص جمع بودم.

گاهی با خودم فکر می کردم که سامیار، بین این سه نفر، آروم ترین و مودب ترینشون بود. روژین که اولاً فاز مظلوم بودن می زد و آنا خانوم آنا خانوم از دهنش نمی افتاد، ولی الان ماشالا آنا جان و تو... قشنگ از این رو به اون رو شده.

ارمیا رو که اصلاً ولش کن، اون رو اصلاً نمی شه آدم حساب کرد با اون زبون تند و تی زو شعور نداشتش.

روژین نزدیک م اومد و گفت:

_ آنا یه چیزی بگم!؟

بدون این که حتی سرم رو بلند کنم و نگاهش کنم، گفتم:

- بگو.

با هیجانی که ضایع بود ساخت گیاه و خیلی تلاش می کرد این رو نشون نده، گفت:

– هنوز خیلی چیزها از تو برام مبهمه و مثل یه راز! تو مثل یه معمای پیچیده می مونی که هنوز حل نشده..

وسط حرفاش پریدم و با قاطعیت گفتم:

- و مثل یه معمای حل شده هم باقی می مونی و همون رازها و چیزهای مبهم، مبهم می مونی. روزی با دشت خالی شد، ولی باز با اصرار گفت:

– نمی شه یکم از خودت برام بگی!؟

نگاهی بهش انداختم که حساب کار دستش بیاد و پشت بندش گفتم:

- چیزهای که بای د بدونی رو می دونی، از این بیشتر ندونی و کنجکاو نیکنی به نفعته پس انقد دنبالشون گیر.

بعد از زدن این حرف از روز مین بلند شدم و دستکشارو از دستم در آوردم، گوشی رو که یه گوشه از سالن گذاشته بودم، برداشتم و از سالن ورزشی بیرون اومدم.

نمی دونم چرا انقد مهم شده بودم که همه دنبال یه اطلاعاتی از من می گشتن! حالا شای د به خاطر کنجکاویشون باشه یا یه چیزای دیگه ای که حدسش رو زدم، ولیه نوز به یقین سیده و امیدوارم هیچ وقت به یقین نرسه، چون هم واسه اونا و هم واسه من بد می شه.

بی خیال این فکر کردم و به اتاقم برگشتم. تصمیم گرفتم فعلا یه فکری برای رادمهر و آدماش بکنم که هی چ فکری بهتر از این که به کامی بسپارمشون، به ذهنم نرسی د.

شماره کامی رو گرفتم که اولین بار جواب نداد؛ برای دومین بار شمارش رو گرفتم که با لحن خواب آلودی جواب داد:

_ الو.

- کامی!

صدایی مثل این که یکی از رو جایی بیافته اومد و این بار کامی با هو شیاری بیشتر جواب داد:

_ سلام آنا جان، خوبی؟! خوشی؟! سلام تی؟!؟

- خوبم، خوش نیستم، سلامتم!

_ واو! چه جواب کام لی! حالا چرا خوش نیستی!؟

- زیادی دارن فضولی می کنن.

_ دق یقا منظورت کیا هستن که فضولی می کنن؟

- ارمیا، سامیار و روژی ن رو می گم.

_ چیزی که نگفتی؟! مواظب باش چیزی ن گی.

- نه نگفتم؛ یعنی عقلم از تو بی عقل کم تره که بخوام به اینا در مورد خودم و کارا بگم؟! اصلا

کین که بخوان در مورد من کنجکاو ی کنن!؟

_ اوکی اوکی، آروم باش! من که چیزی نگفتم.

- و بهتره چیزی به من ن گی!

_ باشه! خب چ ی کار داشتی!؟

- صدری، سمیعی رو کشته و رادمهر، پسر سمیعی، فکر می کرد که من کشتمش و با آدماش اومده بود دم در عمارت و قشقرق راه انداخته بود، منم همه رو گرفتم و الان تو انباری بستمشون.

فردا می برمشون و همون ج ایه میش گی می زارمشون، تو هم برو و اونارو ببر.

_ باشه، فردا تو وقتی اونارو اونجا بردی به من خبر بده من میام می برمش ون.

- یادت نره همون کاری رو باهاشون بکن که با قبلیا کردی، نزار آب خوش از گلوشون پایین بره.

_ نگران نباش، از الان این موضوع رو حل شده بدون.

- امیدوارم همین طور که می گی باشه، با ی!

تماس رو قطع کردم و ب یه دف، به دیوار رو به روم، خیره شدم.

قراردادی که با سمیعی بسته بودم، آخرین قرارداد بود و از اون موقع معامله ای نکردم؛ بای د به خودم بیام و کارام رو دوباره از سر بگیرم. پیشنهادهایی که بهم شده رو بای د همه رو مو به مو نگاه کنم و از بین اونا بهترین رو انتخاب کنم؛ البته اینا کار ارمیا هستن که ماشالا ارمیا هر کاری رو می کنه، به جز کاری که وظیفش هست و بای د انجام بده.

از اتاق بیرون رفتم و راه اتاق کار رو در پیش گرفتم. پرونده ها روی میز کارم گذاشته شده بودند.

از اولی ن پرونده شروع کردم به مطالعه کردن تا بینم چی به چی یه و کدوم به دردم می خوره. چند تا از پرونده ها مونده بود که یکی از اونا توجهم رو به خودش جلب کرد. پرونده رو برداشتم و با دقت خوندمش و رو اسم طرف معامله زوم کردم.

- شایان نواب ی

چند بار اسمش رو با خودم تکرار کردم، ولی ک سی رو با این اسم به یاد نیاوردم. معامله خوبی به نظر می رسی د و سودش هم برای من زیاد بود. از رو صندلی بلند شدم و به طرف در اتاق رفتم و بازش کردم. خدمتکار داشت به سمت پله ها می رفت که صداش زدم:

- یاسمین

_بله خانوم!؟

- به ارمیا، سامیار و روژین بگو که تو اتاق کارم منتظرشون هستم.

_چشم، الان خبرشون میکنم.

برگشتم تو اتاق و پشت می ز نشستم. چند دقیقه بعد، اونا هم اومدن و با نشستنشون شروع به حرف زدن کردم:

- بعد از معامله ای که با سمیعی داشتم و اتفاقات بعدش، فعالیتامون کم شده و این اصلا خوب نیست. من الان پیشنهاد هایی که بهمون شده بود رو مطالعه کردم و یکی رو انتخاب کردم.

و خیلی شیک، یه تیکه به ارمیا انداختم:

- البته دیدم آقا ارمی از حمتشون میشه، خودم دست به کار شدم که ایشون خسته نشن.

ارمیا فقط یه نگاه پر از کینه و خشم بهم کرد و چیزی نگفت و خودم ادامه دادم:

- شایان نوابی، نمی شناسمش، ولی سود معامله عالیه! البته بای دارمیا خان تحقق یقات لازم رو

در موردش بکنن؛ البته اگه زحمتی نیست!

ارمیا خونسرد پرونده رو برداشت و از جاش بلند شد، به طرف در اتاق حرکت کرد که گفتم:

- مگه من بهت اجازه دادم که ب ری؟!؟

_ میرم تحقیقات لازم رو بکنم.

- تا وقتی که من نگفتم نمی تونی ی چ جایی ب ری. تو اینجا به حرف من میای و می ری.

دستی تو ی موهاش کشید و گفت:

_ خانوم محبی، اجازه هست بنده برم به تحقق یقات برسم!؟

- آره برو.

ارمیا پوفی کرد و از اتاق بیرون رفت که این بار سامیار رو مخاطب قرار دادم:

- سامیار تو هم برو و همه کارارو رو به راه کن. روژین تو هم با اونا همکاری کن، فعلا کار

خاصی با تو ندارم.

اونا هم چشمی گفتن و از اتاق بیرون رفتن.

به پشت ی صندلی تکیه دادم و یکم چرخیدم؛ به این روزا و قبلاها فکر کردم، به این که از کجا به کجا رسیدم و الان از یه دختر ضعیف، به یه دختر قوی تب دیل شدم که هی چ کس نمی تونه جلوش وایسه.

دستی تو ی موهام کشیدم و از اتاق بیرون رفتم، خدمتکار رو صدا کردم:

- یاسمین، نهار حاضره!؟

_ بله خانوم، میز هم چیده شده بفرمایید.

سری تکون دادم و رفتم و پشت میز نشستم. بعد از ده دقیقه بقیه هم اومدن و به من، که در حال خوردن غذا بودم، ملحق شدن.

غذا رو خوردیم و هر کدوم به سمت اتاقمون رفتیم تا به کارامون برسیم.

(ارمیا)

کم مونده از دست این آنا سرم رو تو دیوار بکوبم! این دختر چرا انقدر از خود راضی و مغرور بود؟! اه اه حالم رو به هم می زنه.

پرون ده رو با بی میلی باز کردم و مشخصات معامله رو خوندم.

سود خوبی برای آنا داشت و حتما همین برای آن ای سودجو، دلیل شده بود تا شایان رو برای قرارداد بستن، انتخاب کنه.

از پرونده عکس گرفتم و عکسارو برای سرهنگ فرستادم.

این روزا تو اداره هم اوضاع رو به راه نبود و بحث هویت آنا، باعث شده بود همه معادلاتمون به هم بریزه و دنبال یه نقشه دیگه، برای گ یر انداختن آنا باشیم.

به هر د ری می زدی م به بن بست می خوردیم.

با دیدن ایمی ل سرهنگ، توجهم به مانیتور جلب شد و ای میل رو باز کردم.

_ سلام ار میا جان، اطلاعات دیگه ای به

دست نیاوردی؟! زو د تایپ کردم:

- خیر سرهنگ اطلاعات ی پیدا نکردیم، روژین هم سعی کرده بود، از زیر زبون آنا حرف بکشه که موفق نشده بود.

بلافاصله جواب سرهنگ اومد:

_ بعی د نبود، آنالی ا دختر زرن گ یه! حرف کشیدن از اون کار ساده ای نیست، بای د به فکر راه دیگه ای باشیم. شما فعلا کاری نکنی د تا من بهتون خبر بدم؛ اصلا سعی نکنی د از آنا حرف بکشید، چون شک می کنه.

دیگه چیزی نگفتم و لب تاب رو خاموش کردم.

اصلا فکر ن می کردم چنین ماموریت پیچیده ای باشه! اولش که بهم گفتن بای د وارد یه باند بشم، گفتم زود می فهمم چی به چ یه و گ یر می افتن، ولی انگار این قصه سر دراز دارد و حالا حالا ها تموم بشو نیست.

کلافه پوفی کردم و دستی تو موهام کشیدم؛ دیگه خسته شدم، از این همه اتفاق و مشکلاتی که نمی زارن زود این پرونده بسته شه و آنا و خلافاکارای دیگه دست گیر بشن.

از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم، دستم رو مشت کردم و سرم رو بهش تکیه دادم.

سرهنگ بای دیه نقشه عال ی بکشه، تا بتونی م آنا رو گیر بندازیم، چون آنا دختر ساده این یست و زود از همه چی سر در میاره.

علاوه بر اون بای د سرعت عمل عالی م داشته باشیم.

کنجکاو بودم ببین م سرهنگ چه نقشه ای می کشه.

آخرم طاقت نیاوردم و سراغ لب تاب رفتم و ایمی ل رو باز کردم و زود برای سرهنگ تایپ کردم:

-سرهنگ، من خیلی کنجکاو م و علاوه بر اون بای د زود کارارو انجام ب دیم، لطفا زودتر خبر رو بهم ب دین.

همون لحظه سرهنگ جواب داد:

_ ارمیا امشب همه رو جمع کن، باهاتون کار دارم؛ یه نقشه ای کشیدیم.

مشتاق تایپ کردم:

- چشم سرهنگ، ما راس ساعت ۰۰:۱ شب تو اتاق من جمعیم و منتظر خبرتونیم.

و ایمل رو بستم. انگار همه چی داره تموم میشه.

بلافاصله به اتاق روژین و سا میار رفتم تا خبرو بهشون بدم.

با انگشتم به در چند تا ضربه زدم که سامیار درو باز کرد و با دیدنم راه باز کرد تا تو ی اتاق برم.

روژین روی کاناپه گوشه اتاق نشسته بود و داشت با لب تاب کار می کرد، با دیدنم با تعجب نگام کرد و بعدم لب تاب رو خاموش کرد و روی میز گذاشت.

روی دسته کاناپه نشستم و گفتم:

- امشب ساعت ۰۰:۱۰ بیاین اتاقم، سرهنگ انگاری یه نقشه ای داره.

سامیار نگام کرد و با کنجکاوی پرسید:

چه نقشه ای؟! نگفت؟

- نه، فقط گفتم که همه جمع شی د تا نقشه رو بهتون بگم، انگار بالاخره داریم به پایان ماموریت نزدیک می شیم.

امیدوارم که این طوری باشه.

این بار روژین رو خطاب قرار دادم و گفتم:

- روژین به هی چ وجه دیگه سعی نکن که از آن حرف بک شی، چون دیگه شک می کنه و کل ماموریت می ره رو هوا.

روژین با اطمینان سری تکون داد و گفت:

نه خودمم به این جنبه اش فکر کردم، نمی پرسم، ولی واقعا دختره پیچیده ای!

- اهوم، همین طوره.

واقعا پیچیده بود، گاهی وقتا اون قدر احساسی که آدم حتی به فکرش هم نمی رسی داین دختر خلافکار باشه، گاهی م اون قدر خشن و بی رحم که آدم رو می ترسوند و گاهی م زی ر پوستی شیطونی می کرد.

با بشکنی که سامیار جلو صورتم زد، از فکر بیرون اومدم و از جام بلند شدم و برای اخرین بار تاکی د کردم:

- یادتون نره شب، سر ساعت، توی اتاق من باشی د.

و از اتاق بیرون رفتم.

تا شب هر طوری بود، خودم رو مشغول کردم و پنج دقیقه به یک بود که سامیار و روژ نیم اومدن و من ایمیل رو باز کردم تا سرهنگ، خبر رو بهمون بده.

راس ساعت یک، یه ایمیل از سرهنگ اومد که نوشته بود:

_ ارمیا

همه

اونجایی

ن!؟ زو

د تایپ

کردم:

- بله سرهنگ، همه اینجاییم.

استرس، از چهره تک تکمون معلوم بود، تو اون مدتی که سرهنگ ایمیل رو فرستاد، هر چند زمان زیادی نبود، ولی مثل یه سال گذشت.

با دیدن ایمل سرهنگ، همه هجوم بردیم سمت لب تاب و خون دیمش:

- بینی د بلافاصله بعد این که فرصتی پیش اومد، به ما خبر بدین، مثلاً اگر مهمونی بود یا آنا خونه نبود، بگین تا ما یه تیم رو بفرستیم بیان از اتاق آنا، مدارک رو بردارن. فرصت هم پیش نیومد بای خودتون آنا رو متقاعد کنین، مثلاً پیشنهاد یه مهمونی بدین. یادتون نره و بعد هم خبرو بهم بدین، یا علی.

واقعا همه امون تو شوک بودیم؛ آخه امکان نداشت که یه تیم بفرسته اینجا و آنا هم از هیچی خبردار نشه!

تا خواستم تایپ کنم و این و به سرهنگ بگم، دیر شده بود، چون سرهنگ دیگه آنلاین نبود.

سامیار دستی توی موهاش کشید و گفت:

- این غیرممکنه! مگه می شه یه تیم بیا د اینجا و آنا که انقدر تیزه چیز نفهمه؟! مطمئناً می فهمه و ما، علاوه بر سر خودمون سر کل خانواده مونو بر باد می دیم.

با این حرف سامیا ر تو فکر رفتم، حق با اون بود؛ اولین حرفی که آنا زده بود این بود که اگه بهش خیانت کنیم، خانواده مونو پیدا می کنه و می کشتشون.

روژین با ترس پرسید:

– حالا چی

کار کنیم؟! با

یه اعصاب

خورد گفتم:

– چه می دونم، فکرم به جایی قد نمی ده.

همین جور ی بیه دف داشت یم به این موضوع فکر می کردیم که یه دفعه یه جرقه ای تو ذهنم به وجود اومد؛ سرهنگ بای د خانواده امون رو تا ماموریت تموم می شد، به یه شهر دیگه می فرستاد.

اینو به سرهنگ اطلاع دادم که گفت خودش حلش می کنه، به روژی ن و سامیارم گفتم و اونا هم با خیالی راحت به اتاقشون برگشتن.

سویشرتم رو پوشیدم و رفتم حیاط تا یک م هوا بخورم و قدم بزنم.

(آنا)

روی تختم نشستم و به آیین ه روبه روم نگاه کردم، دستی روی صورتم کشیدم که بازم مثل همیشه گری م گرفت.

این آدم من نیستم، من نیستم. خدا چرا بد شدم؟! چرا این بای د سرنوشتم باشه؟! چرا بای د خلافتکار بشم؟ از کجا به کجا رسیدم؛ خیلی چیزار و توی این چهارسال از دست دادم، پدر و مادرمیکش بودن، خدا می دونه الان مادرم چه حالی داره! من چرا بای د این قدر بای رحم باشم!

پدرم رو هیچ وقتی ادم نمیره، پدری که مثل کوه پشتم بود.

اشکام پشت هم می ریختن و منم تلاش برای پاک کردنشون نکردم، بای د می ریختن تا من آرام بشم، بای د می ریختن که من می فهمیدم مامانم چی کشیده، بای د می شکستم تا بدونم که بابام چقد سخت بوده اینکه غرورش شکسته، بای د غم گین می شدم که بدونم برادر کوچولوم، که جونم به جونش بسته است، چقد بعد رفتنم ناراحت شده، و لی خدایا خودت شاه دی منم کم عذاب نکشیدم.

از این همه فکری که کردم و گریه هام، سرم داشت منفجر می شد، و لی خوابم نمی اومد؛ با همون چشمای اشکی رفتم تو حیاط و شروع به قدم زدن کردم.

همونطور که تو حیاط قدم می زدم، تو خاطراتم غرق بودم و اشک می ریختم که صدای ارمی ا رو شنیدم:

— گریه می کنی!؟

زود دست ی به چشمای اشکی م کشیدم و گفتم:

- نه، گریه نمی‌کنم.

_ خودم دیدم داشتی گریه می‌کردی.

با حالتی عصبی برگشتم سمتش و گفتم:

- یه بار گفتم که گریه نمی‌کنم، فهمیدی؟!؟ ارمیا پوزخن دی زد و گفت:

_ آره خب، چرا گریه کنی؟ بهترین زندگی رو داری، آدم می‌کشی و اما کسی

جرئت نمی‌کنه حتماً بیاد، با پولایی که بهت رسیده داری حال می‌کنی وقشنگ

یه زندگی شاهانه رو داری تجربه می‌کنی!

با شنیدن این حرفا خونم به جوش اومد و بهش توپیدم:

- تو چی از زندگی من می‌دونی؟ ها؟ چی می‌دونی؟! چی میدونی که داری این طوری

قضاوت می‌کنی و این حرفارو می‌زنی...

ارمیا دست می‌توی موهاش که شدی دو با خنده ای عصبی گفت:

_ من دارم زندگی رو به طور زنده می‌بینم، اون وقت می‌گی چی می‌دونی که

داری این طوری قضاوت می‌کنی؟! پوزخن دی زدم، هه...زندگی منو زنده می

بینه، پس اون وقتارو هم زنده دیده!

با یاد اون وقتا چشم پر اشک شد و هرکاری کردم، نتونستم جلوی ریزششون رو بگیرم.

اشک می ریختم، ولی بغض تو گلوم نمی شکست؛ بغض، گریه و عصبانیت، هر سه با هم قاطی شده بودن و باعث شده بودن که صدام بلرزه و رنگم قرمز بشه.

با همون حالت گفتم:

- د لعن تی چ ی رو زنده داری می بی نی؟! ها؟ فک می کنی این ارث بابامه؟! به عمارت

اشاره کردم و ادامه دادم:

- می دونی چطوری به دستش آوردم؟! می دونی چه چیزایی رو از دست دادم!؟

هلش دادم که چون حواسش نبود، نتونست تعادلش رو حفظ کنه و چند قدم به عقب رفت.

بهش نزدی ک شدم و خواستم بزمنش که دوتا دستام رو با دستاش گرفت؛ تو همون حالت با گریه گفتم:

- می دونی چقد عذاب کشیدم تا به این آنایی که تو داری می بی نی تب دی لبشم!؟

چهار سال عذاب کشیدم، چهار سال از عمرم تباه شد، می فهمی؟ چهار سال! می دونی..

دیگه گریه امونم نداد که ادامه حرفم رو بزمنم، برای دومی نبار، پیش ارمیا، خیلی بد شکستم.

داشتم هق هق می کردم که تو ی جای گرم فرو رفتم با یکم دقت فهمیدم که بغل ارمیام؛ تلا

شی بر ای بیرون اومدن نکردم، چون واقعا تو این شرایط نیاز داشتم که یکی بغلم کنه.

با دستام گوشه های سویشرتت رو گرفتم و فشردم که آروم دم گوشم گفتم:

_ آنا، آروم باش، بسه گر یه نکن!

ولی من با این حرفا آروم نمی شدم، زخمای چن دین و چند ساله ام سر باز کرده بودن.

ارمیا دستی روی موهام کشید و همون طوری دم گوشم گفت:

_ هیس، آروم باش!!

یکم که گذشت و آروم شدم، از بغلش بیرون اومدم و بدون هیچ حرفی به سمت عمارت

دویدم و به محض وارد شدنم، به اتاقم رفتم.

هیچ دوست نداشتم به کارای چند لحظه پیش فکر کنم، به خاطر همین به قرصای خواب اور

پناه آوردم و با خوردن چندتا، سریع خوابم برد.

صبح با تابش نور خورشید تو چشمام بیدار شدم و چشمامو مالیدم، از جام بلند شدم و چون

هنوز منگ بودم، دستمو به در و دیوار گرفتم تا به سرویس بهداشتی رسیدم؛ سرم خیلی

درد می کرد و چشمام باهاش درد می کرد.

بع د اینکه دست و صورتمو شستم و مسواک زدم، بیرون اومدم و لباسامو عوض کردم.

در اتاقو باز کردم که کل اتفاقای دیشب یادم اومد، لعنتی گفتم و درو محکم کوبیدم،

برگشتمو روی تخت نشستم.

از عصبانیت شکم درد گرفته بودم، وق تی عصبان ی می شه و یا استرس می گیره، شکمش درد می کنه (من بیشعور دیشب تو حال خودم نبودم و یه کاری کردم این ار میای بیشعور دستم بندازه، دیگه از امروز سوژه اش شدم؛ خدا! من چقدر خرم!!)

عصبی از رو تخت بلند شدم و چند باز از این سر اتاق تا اون سر اتاق رو رفتم و اومدم، تا اینکه تصمیم گرفتم بدون اینکه چیزی به روی مبارکم بیارم، برم پای ین و پررو پررو بشینم.

رفتم کنار در اتاق و ایسادم و اخم کردم و دستی به لباسام کشیدم، دروباز کردم و از اتاق اومدم بیرون؛ خیلی آروم از پله ها پایین رفتم.

سر میز صبحانه که رسیدم، همه بودن؛ منم نشستم و بدون نگاه به ارمیا سلامی به همه کردم. صبحانه، با وجود نگاهای ارمیا، کوفتم شد و اشتها رو کور کرد.

با دستمال دور دهنم رو پاک کردم و یاسمین رو صدا زدم:

– یاسمین!

یاسمین اومد و گفت:

– بله خانوم، در خدمتم!

– به راننده بگو ما شین رو حاضر کنه.

– چشم خانوم الان میگم.

بع د اینکه یاسمین رفت، رو کردم سمت سامیار، روژی ن و ارمیا و گفتم:

– حاضر شین، امروز با شایان قرارداد می‌بن‌دیم.

سامیار با تعجب گفت:

– چه بی‌خبر! چرا زودتر نگفتی؟!؟

– لازم ندونستم که زودتر بگم! الان هم که می‌بینی خبر دادم پس به جای این همه حرف، بری‌ن حاضر شین.

بی‌حرف بلند شدن و بعد یه ربع حاضر و آماده جلوم وایساده بودن.

بدون این که چیزی بگم، از جام بلند شدم و رفتم بیرون و سوار ماشین شدم؛ اونا هم پشت سرمیکی‌یکی اومدن و سوار شدن.

کل مسیری به سکوت گذشت و کسی حرفی نزد؛ بار سیدنمون بادیگارد در عمارت شایان رو باز کردن و راننده ماشین رو داخل حیاط عمارت برد.

از ماشین پیاده شدم که شایان رو دیدم که برای استقبال از ما دم در عمارتش وایساده بود؛ پسر خوشکل و جذابی بود و لبخندش خوشکلترش می‌کرد.

جلو اومد و با محض این که بهمون رسید، با همون لبخند سلام و احوال پرس‌ی‌کرد.

جوابش رو مثل همیشه محکم و جدی دادم.

به سمت داخل عمارت همراهیمون کرد و ما هم دنبالش مثل جوجه اردک زشت، هر جا می‌رفت، می‌رفتیم و خ‌و‌دمون هم نمی‌دونستی‌م‌داری‌م‌کجا می‌ریم.

بع د از گذشتن از تقریباً نصف خونه، بالاخره به پ ذیرای ی ر سی دیم؛ شایان رفت و انتهای پ ذیرایی، رو یه یه مبل متفاوت با همه مبلا، نشست.

خدمتکارو صدا زد و با اشاره ای بهش فهموند که بیا د پیرسه که چی میل داریم؛ منم مثل همیشه قهوه خواستم.

بع د این که خدمتکار قهوه رو آورد، شایان شروع به حرف زدن کرد:

– خب، بری م سر اصل مطلب! خودتون که می دو نید، محموله ای که بای د از ایران خارج بشه، یه محموله مواد مخدره! هر چیز یه م فکرش رو بکنین، تو این محموله هست و..

شروع به گفتن تموم جزئیات محموله کردو گفت که یه شریک هم داره بعد از تموم شدن حرفاش منتظر نگام کرد.

با هموت اخم تو ی صورتم گفتم:

– سودش بای د ۵۰ / ۵۰ باشه...

– باشه مشکلی ندارم، اون قدر سودش زیاد هست که با این پنجاه پنجاه، کلی پول تو جیب دوتامون بره.

یه ابرومو بالا انداختم و گفتم:

– پس خوبه! ما از الان دنبال کارای محموله ای م و بلافاصله بعد این که کارا روبه راه شد، بهت خبر می دم.

– عالیه!

_ هر کاری با ما سر ب گیر ه عالیه و در ضمن نکته ای که با ی د بهت بگم، فکرش رو هم نکن که بهم کلک بزنی! شای د تازه کار باشی، چون سمت رو تا حالا نشنیدم، ولی یه رکی که تا حالا بهم کلک زده و پا رو دم گذاشته، کابوس شباش شدم! می تونی یک م در مورد تحقیق کنی تا حساب کار دستت بیاد.

بدون هیچ حرفی بلند شد و دستش رو جلو آورد و گفت:

_ خب، قرارداد حله!؟

نگاهی به دستش کردم و گفتم:

_ آره حله؛ منتظر خبرم باش!

کیفم و برداشتم و به سمت خروجی عمارت حرکت کردم که صداش رو شنیدم:

_ ببخشی د...!

چرخیدم سمتش و منتظر نگاهش کردم که گفت:

_ فردا شب یه مهمونی گرفتم، خوشحال میشم بیاین.

قبل این که من چی بگم، ارمیا زود گفت:

_ حتما میام!

اونم لبخن دی زد و سری تکون داد.

از عمارت بیرون رفتم و سوار ماشین شدم؛ اونا همیک ی یکی پشت سرم سوار شدن که با

نگاه خصمانه ای به ارمیا نگاه کردم.

ارمیا هم بدون اینکه توجه ی به خط و نشون کشیدنا م کنه، داشت از آهن گی که پخش می شد، فی ض می برد و کله اشو مثل بز تکون می داد.

با لحن ی جدی به راننده گفتم:

- ضبط و خاموش کن.

- چشم خانوم!

راننده ضبطو خاموش کرد و با خاموش شدن ضبط، ار میا نگاه حرصیشو به چشم دوخت.

بدون اینکه توجهی به نگاه حرصیش بکنم گفتم:

- تو رئی س این بان دی ی ا من!؟ بیخیال و ریلکس

جواب داد:

- تو.

- چه جالب!

- آره واقعا جالبه!

این بار عصب ی ادامه دادم:

- پس چرا وقتی که دارن پ یشنهاد یه جشن رو میدن تو

تصمیمشو می گ یری!؟ سر ش رو جلو آورد و گفت:

– بین حوصلمون تو اون عمارت خشک و سرد، سر رفته و نیاز به یه تنوع داریم که کار ای این محموله رو خوب انجام ب دیم، الانم گفتم که گفتم فدای سرم، بدم نشده که، حال و هو ای توهم عوض میشه!

فهمیدم داره دیشبو میگه، بدون اینکه ذره ای خودم رو عصبانی نشون بدم، ریلکس گفتم:

– حال و هو ای من به هیچ ب نی بشری، مخصوصا تو، هی چ ربطی نداره!

پوزخن دی زد که واقعا رو اعصاب من بود، حالم از این پوزخندش بد شد.

خیلی ته دی د آمی ز بهش گفتم:

– حد خودتو بدون، یه زیر دست) با تاکی د گفتم(هی چ وقت پوزخند تحویل رئیسش نمیده.

رگ گردنش که از عصبانیت بیرون زده بود، مثل آبی روی آتیش درونم بود و دلمو خنک می کرد.

بلافاصله بعد رسیدن به عمارت، بدون اینکه منتظر کسی بمونم، از ماشین پیاده شدمو به سمت عمارت حرکت کردم.

با مهمونی که به لطف ارمی ابای د حتما می رفتم، کارای زیادی روی دوشم افتاد.

بای د از الان برای فردا، با ساینما هماهنگ می کردم که لباس بیاره بر ایه ر چهارتامون.

زو د یه زن گی بهش زدم که قول داد، فردا با وجود کارای زیادش، حتما خودش رو برسونه.

مدارکی که به دست آورده بودمو توی لب تاب تایپ کردم و پرینت گرفتم ازشون تا ببرم توی گاوصندوق بزارم.

در گاوصندوق رو که باز کردم، چشمم به دفتر خاطراتم افتاد؛ دفت ری که روز ای سخت زندگیم رو تو ی خودش جا داده بود.

دفتر و برداشتم، برگه هارو توی گاوصندوق پی ش مدارک دیگه گذاشتم و گاوصندوق رو قفل کردم.

روی تخت نشستم و دس تی روی جلد دفتر خاطرات کشیدم.

نیشخ دی روی لبم جا خوش کرده بود، این دفتر بود که از راز دختر نقاب دار خبر داشت، فقط این دفتر بود که همه چیزو می دونست.

دفتر و باز کردم، با دیدن عکسای اول دفتر، یک آن تموم اون لحظه ها توی ذهنم نقش بستن، احساس کردم دارم از درون می سوزم.

با گلوی ی که از بغض و دلی که از یادآوری گذشته می سوخت، از جا پریدم و زود یه لیوان آب خوردم، تا شای د بغضی که تو گلوم گیر کرده رو با آب قورت بدم؛ اما نشد!

احساس می کردم ح تی صداها هم می شنوم، حالم بد شده بود؛ سردرگم وسط اتاق می چرخیدم و دستمو روی گلوم می کشیدم.

چشمام می سوخت و اما اشکی نبود که ازش پایین بیاد.

تو یه لحظه بغضم تب دلیل به گریه شد و وسط اتاق روی زمین افتادم؛ با صدای خفه ای گریه می کردم و هق می زدم.

گذشته امیه زخم سر باز بود که یادآوری ش مثل نمکی بود که روی این زخم پاشیده میشه.

کل بدنم درد می کرد، احساس می کردم دوباره تو ی اون وضعیتم.
 بع د یه ساعت گریه کردن، اشکام خشک شدن؛ اما من هنوز همون جا، وسط اتاق، دراز کشیده بودم و به ساعت روبه روم زل زده بودم.
 یه ساعت، دوساعت... هوا دیگه داشت تاریک می شد. گلوم می سوخت و هر از گاه ی سرفه می کردم.
 سرمو چرخوندم؛ دفتر همونطور، باز شده، روی تخت بود. بدنم کرخت بود، دوست داشتم از جام بلندشم، اما انگار ن می تونستم.
 هر جور ی که بود، از جام بلند شدم و باز سر وقت دفتر رفتم.
 عکسارو خوب مرور کردم و روی چهره خودم و خانواده ام دست کشیدم. یه لبخند واقعی روی لبم بود، لبخند دی که چهارساله روی لبام ننشسته.
 این من کجا و من ی که توی دفتر بود کجا، یه دنیا تفاوت بینشونه.
 من اونجا یه دختر معصوم بودم، دختری که آزارش به یه مورچه هم نمی رسید؛ اما الان از جنس سنگ شدم. شدم یه دختر خلافکار بی رحم، که اگه خشم بگیریتم زمی ن و زمانو به هم می دوزم.
 دفت ر خاطرات رو ورق زدم و خوندم، کم کم داشتم به دوران بد زندگ یم نزدی ک می شدم، همون جایی که از من آنال یا محب ی خلافکار و ساخت؛ ر سی د به همون روز، همون روز کذایی، به اون اتفاق، احساس می کردم دوباره ت ویه مون موقعیتم! یهویی کل اون

صحنه ها تا ذهنم تداعی شد و جیغ ی کشیدم و دفترو پرت کردم وسط اتاق. صدای در زدن خدمتکارا و محافظا می اومد، ولی به رچی انرژی و توان داشتم تحلیل رفته بود و توانی برای حرف زدن و جواب دادن نداشتم. وقتی دیدن که جواب نمیدم، دست گیره درو بالا و پایین کردن، ولی در قفل بود.

صدای ارمیا، سامیار و روژین، نشون می داد که اونام به جمع خدمتکارا و محافظا اضافه شدن. چند لحظه بعد صدای ارمیار و که منو مخاطب قرار می داد، شنیدم:

_آنا صدامو می شنوی؟ درو باز کن!

دوباره همین حرفارو تکرار کرد، ولی وقتی جوابی نشنید، به کسایی که پشت در بودن گفت:

_برین کنار، می خوام درو بشکونم.

تا اینو شنیدم مثل برق گرفته ها سرجام نشستم و گفتم:

_لازم نیست، همه بری ن سرکاراتون! من خوبم.

هه... آره خوبم، خیلی خوبم! صدای ارمیا رو اومد:

_درو باز کن.

خودم و تو آینه نگاه کردم، همین مونده بود با این چشمای پوف کرده، درو باز کنم.

_لازم نیست، گفتم که من خوبم، بری ن سرکاراتون.

همه ای بی ن همه به وجود اومد و بعد همه رفتن، آخرین لحظه صدای ارمیا رو شنیدم:

_ به درک!

این چه رویی داشت، هر چی تو برجکش می زدم، کم نمی آورد و بازم پررویی می کرد. پاشدم و دفتر خاطرات رو برداشتم و اونو تو ی گاوصندوق سری، که جدا از گاوصندوقی بود که مدارک توش بودن، گذاشتم؛ بعدم رفتم حموم و یک م تو وان موندم و ریلکس کردم.

(ارمیا)

واقعا حرصم گرفته بود، چرا درو باز ن می کنه دختره بیشعور، آخرین لحظه قبل رفتنم، اونقدر حرصم گرفته بود که به درک ی گفتم و به اتاقم برگشتم. می دونستم ب ی ربط به اون اتفاق دیشب نیست، این دختر یه معمای حل نشدن یه!

دیشب که رفتم حیاط، باور نمی کردم دختری که داره گ ریه می کنه، آنا باشه؛ آنا دختر محکمی بود و این گریه کرن از اون بعی د بود. حرفاش برام گنگ بود و کاش می تونستمیکم از این انالیا محبی، اطلاعات به دست بیارم.

با یاد آوری اتفاقات دیشب، ناخودآگاه لبخن دی رو لبام اومد. اگه با خودم صادق باشم، بای د اعتراف کنم دیشب، بادیدن گریه اش یکم دلم لرزید و بعد این که بغلش کردم، حس خوبی داشتم.

من از اون فقط ضدحال زدن و غرور دیده بودم، البته اگه شب مرگ سیاوش رو فاکتور ب گیریم.

شای د باورنکردنی باشه، اما من تو عمق چشمای این دختر خلافاکار، معصومی ت رو می بینم، گاهی تو کل کلای ی که بامن می کنه، شیطنت تو چشمش موج می زنه و وقتی که داشت خرج عمل مادر ثریار و می داد، دریایی از مهربونی تو چشاش بود؛ شای د اگه خلافاکار نبود، می شد که عاشق این دخت ر خوشکل و پیچ یده بشم.

به خودم اومدم و دست ی به صورتم کشیدم و به خودم گفتم:))جمع کن خودتو مرد گنده، وسط ماموریت داره به عشق و عاشقی فکر می کنه و احتمال سن جی می کنه، خاک تو سرت!!))

با یادآوری مهمونی، یه دونه محکم زده ام تو پیشون یم، پاک داشت یاد م می رفت به سرهنگ خبر بدم. بلافاصله لب تابو برداشتم و اطلاعات رو ارسال کردم، بعد از چند دقیقه سرهنگ یه ایمیل فرستاد:

_ دو نفر از بهت رینارو می فرستم که بیان.

نوشتم:

_ سرهنگ کیا میان!؟

بع د از چند دقیقه انتظار جوابش اومد:

_ سروان ترانه مهوشی و سرگرد رای ش کریمی.

می شناختمشون، البته دورادور، ولی می دونستم که توکارشون حرف ندارن. از بین خانوما ترانه مهوشی، ریما عباسی، یسنا سبحانی و شهید سوره ابراهیمی بهترینا بودن،

چهارتا دوست، ولی سوره ابراهیمی تو یه ماموریت شهید میشه، تو یکی از این زیرمجموعه های باند خلاف و باندست گیری کل این باندا می تونی م قاتلش رو پیدا کنی.

بیخیال این حرفا شدم و با نوشتن به امید موفقیتمون، از سرهنگ خداحافظی کردم. سرهنگ اطلاعات کل این عمارت رو داشت و لازم نبود که جای دورینا و... رو بفرستم، فقط بای پنجره اتاق خودم و بچه هارو باز بزارم، تا اونا از پنجره بیان تو. پاشدم رفتم حموم و یه دوش گرفتم و اومدم بیرون؛ نگاهی به ساعت کردم، نزدیکای وق شام بود. خودمو خشک کردم، لباسام دپوشیدمو از اتاق بیرون اومدم. بار سیدنم به میز، سامیار و روژین رو دیدم که نشسته بودن و جای خالی آنا تو ذوقم میزد.

سلامی به اونا کردم و نشستم و منتظر آنا مون دیم.

داشتم به بشقابم نگاه می کردم تو فکر بودم که صدای کشیده شدن صندلی اومد، سرمو بالا آوردم و به آنا نگاه کردم؛ سری واسمون تکون داد و بعد از اون خدمتکارا مشغول کشیدن غذا شدن.

آنا با اینکه تظاهر می کرد اتفاقی نیفتاده، اما حال خرابش، از چشمماش، پیدا بود.

شام رو تو سکوت و نگاه های خیره من به آنا خور دیم و بعد از شام همه، به اتفاق هم، تو پذیرایی نشستیم.

آنا به سامیار گفت:

تحقیقات لازم برای رد کردن محموله رو انجام دادی؟!؟

بله، همه چی تکمیل، آقا شایان و شریکشون آماده باشن، می تونی م نهایتا پس فردا، محموله رو جابه جا کنیم .

خوبه، من به شایان اطلاع میدم.

همچنان خیره به آنا بودم که سرشو چرخوند و نگامو غافل گیر کرد. زود یه حرفی زدم تا از زیر نگاه ذرب بینی و موشکافانه اش خلاص شم.

این آخرین محموله است!؟

با نگاه خیره سامیار و خط و نشون کشیدنای روژین، فهمیدم که بد سوتی دادم.

آنا مشکوک نگام کرد و گفت:

چرا بای د آخرین محموله باشه!؟

سعی کردم دستپاچه نشم و عادی جواب بدم:

منظورم این ه که آخرین محموله ایه ستش که با شایان رد

می کنی و آخرین قراردادده!؟ معلوم بود که هنوز مشکوکه،

ولی سرتکون داد و گفت:

آره، به احتمال زیاد!

آنا همیشه با هر کسی، فقط به بار قرارداد می‌بسا و کار می‌کرد، اینو بعد کنکاش‌های زیاد تونسته بودم بفهمم. بحث دیگه کش پیدا نکرد و خدارو شکر آنا دنبالشو نگرفت. تو سکوت قهوه‌هامون رو خوردیم. حوصله‌ام سررفته بود بخاطر همین سراغ تلو یزیون رفتم و بعد پیدا کردن به فیلم، مشغول نگاه کردن به فیلم شدیم.

به فیلم کم‌دی بود که خیلی خنده‌دار بود، درسته تو حال و هواش نبودیم، اما حتی خنده رو، رو لبای آنا به میسه‌هاخمو، آورده بود.

سریه قسمت همه‌داشتی م‌قهقهه می‌زدی م‌ و آنا هم از این قاعده مستثنی نبود و من با خودم اعتراف کردم که وقت می‌خنده، خوشکلت‌ر میسه. محو خنده‌ها شده بودم که سقلمه سامیار منو به خودم آورد؛ همین م‌مونده بود بهونه دست سامیار بدم که دستم بندازه.

با تموم شدن فیلم، هیچکدون حوصله این و نداشتیم وهدتو پ‌ذیرایی بشینیم، بنابر این هنه به سمت اتاقامون روانه شدیم.

(آنا)

_سرتو ب‌گیر بالا.

همون کاری که گفت رو کردم. ساینه دوباره غرزد و گفت:

_چشماتو ببند.

دیگه کلافه شده بودم، از وقت‌ی اومده داره میگه سرتو بالاب‌گیر، چشماتو ببند، لبتو غنچه کن، کوفت کن، زهرمار کن و..

بالاخره بعد از مدت نسبتاً طولانی کارش تموم شد و پارچه رو از روی آینه، برداشت. مثل همیشه عالی شده بودم، سایه دو دی که رو چشمم کار شده بود، جذاب ترم کرده بود و قرمزی رژ لبم هارمونی خوبی با لباس سیاه و سایه ام ایجاد کرده بود.

ساینا با ذوق و شوق گفت:

_ وای دختر تو محشری، خیلی خوشگل شدی!

در مقابل تعریفش فقط لبخند کوچیکی رو لبم نشوندم. کفشای مشکی ۱۰ سانتی ام رو هم پام کردم و با تن کردن یه کت چرم کوتاه، از اتاق بیرون رفتم، وارد پذیرایی شدم و روی مبل مخصوصم نشستم.

کار سامیار و ارمیا طول کشیده بود و منو و روژین منتظرشون بودیم. نمی دونم چرا احساس می کردم که زیادی مضطربه.

صدای ارمیا نداشت زیاد به مضطرب بودن روژین فکر کنم و حواسم رو پرت ارمیا کرد.

_ بریم!؟

نگاهی بهش انداختم، خوشتیپ شده بود، در کل پسر خوشگلی بود و تنها عیبی که داشت، بیشعور بودنش بود.

متوجه شدم بلانسبت من، مثل بز داری م خیره خیره همو نگاه می کنیم؛ به خودم اومدم و با گفتن بریم، از جام بلندشدمو جلوتر از اونا سوار ماشینم شدم.

تو طول راه کسی حرف نمی زد و سکوت کرده بودیم. ب ی حرف به خیابونا خیره بودم، چند وقت بود که آزاد تو این خیابونا نگشتم و هربار کل ی محافظ همراهم.

اصلا نفهمیدم کی رسی دیم و با توقف ما شین، به خودم اومدم و نگامو تو حیاط پر از ما شین عمارت، گردوندم.

راننده درو باز کردو پیاده شدیم. صدای آهنگ سرسام آور بود و با قدرت تا حیاط می رسید.

وارد عمارت شدیم و رفتیم تا یه میز خالی پیدا کنیم، چند خدمتکار به استقبالمون اومدن و با پرسیدن اسممون میز رو بهمون نشون دادن.

وقت زیادی از نشستنمون نگذشته بود که صدای شایان رو شنیدم:

— به به آنا خانوم!

سرمو برگردوندم و با دیدن کسی که کنارش بود، خشکم زد. شایان داشت حرف می زد و من فقط به اون نگاه می کردم.

یهویی شایان گفت:

— آنا حواست هست!؟

خودم رو جمع و جور کردم و بالحنی جدی گفتم:

— بله حواسم هست!

— آها، خب داشتم می گفتم که شروی ن و نامزدش ندا، شریکای من تو این محموله هستن.

با خودم گفتم:)) چه جالب، نامزد کردن (()

با اون نگاهی که چیزی از ک تیفیش کم نشده بود، وق یحان ه نگام می کرد. دستشو جلو آورد و گفت:

_ سلام آنا جان ، از آشناییت خوشوقتم!

سراسر وجودم رو نفرت گرفت، به دستش که جلوم دراز شده بود، نگاه کردم.

حالم ازش به هم می خورد، ناچارا باهاش دست دادم و جدی گفتم:

_ منم همینطور!

ندا هم هنوز همون قدر جلف و نجسب بود، دستشو جلو آورد با فیس و افاده گفت:

_ منم از آشناییت خوشوقتم!

ولی فک نکنم راستش رو گفته باشه، چون با نگاهی که شروین به من می کرد، ندا دوست داشت کله مو بکنه.

سرد جوابش رو با همچین دادم.

شروین مثل همیشه فاز پسر خاله گی ورش داشت و دستشو رو شونه ام گذاشت و با خنده گفت:

_ خب چخبر!؟

دستش رو محکم پس زدم و گفتم:

– خبری که به شما مربوط باشه نیست، ولی یه تذکر هست، اونم این ه که زیاد به من نزدیک نشی و فاز پسر خاله گی بر نداری!

شروین خن دی د و گفت:

– اوه! توپت چرا انقد پره؟! انگار از قبل منو می شناسی!

هه...اره درست حدس زدی از قبل ذات کث یفت رو می شناسم.

جوابی به شروی ن ندادم و بحث جابه جایی محموله رو پیش کشیدم که با پس فردا موافقت کردن.

بع د یکم نشستن هر کدوم به بهانه ای بلند شدن و رفتن و باعث شدن که یه نفس راح تی بکشم، دوست نداشتم زیا د پیش کسایی که غرق لجن زندگیشون بودن، بشینم ؛ هر چند آنالیا محب یه م جزوشون بود.

سعی کردم کمتر به شروین فک کنم و به جمعیت ی که ال کی خوش بودن و داشتن می رقصیدن، نگاه کنم.

(دانای کل)

ارمیا پنجره ها را باز کرد و به سامیار گفت:

– همه چی روبه راهه!؟

سامیار با چک کردن دوباره اتاق، سرش را برگرداند و گفت:

_ آره همه چی روبه راهه، امیدوارم به خی ر بگذره و موفق بشن.

ارمیا با گفتن امیدوارم به بحث پایان داد و از اتاق خارج ش د. استرس کل وجودش را در برگرفته بود؛ از این که آنا متوجه نقشه شود، هراس داشت.

از پله ها پایین رفتند و وارد پ ذیرایی شدند، با دیدن آنا محو زیبایی ی اش شد و همچنان محو او بود که آنا بلند شد و به سمت در خروجی عمارت رفت.

همه به دنبال آنا از عمارت خارج شدند و سوار ماشین لوکس شدند.

ترانه و رایش از آن طرف، عمارت را زی ر نظر گرفته بودند. همین که ماشین از عمارت خارج شد، هر دو به سمت دیوار پشتی عمارت حرکت کردند.

یکی از افراد اداره، دوربین هارا به مدت ۲ ساعت، غیرفعال کرده بود و آنها بای د قبل از آن که کسی بفهمد و دوربین ها فعال شوند، کار را تمام می کردند.

با زیرکی از دیوار بالا رفتند و به دنبال پنجره های باز گشتند که پنجره اتاق ی را باز دیدند.

بدون ایجاد کمتری ن صدایی، از پنجره وارد اتاق شدند.

حتی صدای فس های خود را نمی شنیدن د.

در اتاق را آهسته باز کردند و راهرو را از نظر گذراندند، وقتی کسی را ن دیدند، آرام از اتاق خارج شدند.

به سمت اتاق آنالیا حرکت کردند و در یک حرکت سریع، به داخل اتاق خزیدن د.

گاو صندوق در گوشه اتاق، در کنار کمد، جا خوش کرده بود.

به سمت گاو صندوق رفتند و ارام وسایل را روی زمین گذاشتند؛ ترانه چراغ قوه را برای رایش روشن کرد و نور آن را، روی قفل گاو صندوق، تنظیم کرد.

دقیقه‌ها یکی پس از دیگری می‌گذشتند، ولی به نوز گاو صندوق باز نشده بود.

از سر روی رایش عرق می‌چکید، استرس بر آنها چیره شده بود و همین باعث شده بود، گاهی دست و پایشان را گم کنند.

رایش مشغول باز کردن قفل بود و ترانه نگاه مضطربش را در اتاق می‌گرداند.

ناگهان چشمش، عکسی را که در زیر تخت افتاده بود، نشانه گرفت.

دست برد و آن را برداشت؛ عکس را برگرداند که برگرداندن عکس مساوی شد با شوکه شدنش.

باور نمی‌کرد عکس دوستش بود، سوره!

اما ارتباطش را با آنایی که عکسش در بالای تخت خودنمایی می‌کرد نمی‌دانست.

یاد نگاه معصوم دوستش، قلبش را به آتش کشید. تنها چیزی که در آن لحظه در ذهنش بود، ارتباط آنها با مرگ سوره بود.

شاید آنها سوره را کشته بود، کسی چه می‌دانست؟! سوره هم وارد یکی از این باندها شده بود دیگر! مگر نه این که این روزها بی‌رحمی آنالیا محبی، زبان زد اداره شده بود.

همچنان خیره به عکس بود که صدای تیکی که از گاوصندوق آمد، او را از فکر و خیال بیرون کشید و به زمان حال برگرداند.

نگاه مشتاقش را به داخل گاوصندوق دوخت و همراه رایش مدارک را بیرون آوردند. تند تند از همه جای اتاق و مدارک، عکس گرفتند و مدارک را داخل گاوصندوق انداختند. اثر انگشت هارا پاک کردند و به خیال خود نشانه ای از خود به جا گذاشتند، اما ترانه متوجه دستبن دی نشد که همراه مدارک، در گاوصندوق جا ماند.

با قدم های آهسته به سمت در اتاق رفتند، لحظه آخر ترانه برگشت و نگاهی به عکس آنالیا که بالای تخت بود، انداخت و با تنفر گفت:

— آنالیا مح بی، به خاطر کشتن دوستم، به خاک سیاه می نشونمت.

و از اتاق بیرون رفتند. از همان راهی که آمده بودند برگشتند و در اتاقی که پنجره اش باز بود را آرام باز کردند که متوجهی ک خدمتکار شدند.

خیلی سری ع خود را در کنار ستون ها پنهان کردند و منتظر شدند تا خدمتکار از آن جا خارج شود.

بع د از چند دقیقه که برای ترانه و رایش، به منزلهی ک سال بود، خدمتکار از اتاق بیرون آمد.

ترانه آرام سرش را از کنار ستون بیرون برد و به راه پله نگاه کرد.

هنگامی که اثری از خدمتکار ن دید، به رای ش علامت داد و هر دو وارد اتاق شدند و از پنجره بیرون رفتند.

بعد از اینکه از دیوار پایین رفتند، خیلی سریع دویدند و خود را به ماشین رساندند؛ همین که سوار ماشین شدند، جیغی از خوشحالی کشیدند.

ترانه خوشحال بود که آنالیا را بالاخره دستگیری خواهند کرد و انتقام دوستش را، که اکنون فهمیده بود مسبب مرگش آناست، میگیرند.

در افکار خود غرق بود که صدای گویاش او را به خود آورد.

گوشی را برداشت و با دیدن نام سرهنگ، تماس را برقرار کرد:

_الوسلام

سرهنگ جواب داد:

_سلام دخترم چی شد!؟

_عملیات با موفقیت انجام شد؛ مدارک تو دست ما هستن.

صداین فسخ عمیق سرهنگ و به دنبال آن صدایش را شنید:

_آفرین، برگردی ن اداره.

ماشین را حرکت دادند و به سمت اداره رفتند.

در آن طرف، در مهمانی شایان، ارمیا، سامیار و روژین، هر سه نگران و مضطرب بودند.

ارمیا از اول مهمانی، از شروی نی که شری ک شایان بود، به دلیل رفتار گرم و نزدی ک شدنش به آنا، خشم گین بود و هر از گاه ی نگاهی خشم گین به او می انداخت.

ناگهان صدایی در گوشش پیچی د:

_ ارمیا خیالتون راحت باشه، مدارک الان پی ش ما هستن، به زودی برای دست گیری این باند اقدام می کنیم.

ارمیا نامحسوس، نفس راحتی کشید؛ در این لحظه بای د خوشحال می بود اما نمی دانست چرا ته دلش، از اینکه آنال یا دست گیر می شود، ناراحت بود، آنالیایی که قطعاً مجازاتش کم از اعدام نبود.

کم کم داشت باورش می شد که حس های ی به آنا پیدا کرده است، آنایی که حت یه ویت هم نداشت.

کلافه دستی در موهایش ک شید، سامیار کنار گوشش گفت:

_ چی شد!؟

_ همه چی حله، تموم شد.

برق خوشحال ی در چشمای سامیار و روژی ن به وضوح معلوم بود.

نگاهی به آنا انداخت، محو جمعیتی بود که داشتند می رقصیدند؛ ناگهان فکر کرد شای د فقط این چند روز او را بب یند، پس بلند شد و به سمتش رفت.

(ارمیا)

تو به تصمیم آنی بلند شدم و به سمت آنا رفتم. دستمو جلوش دراز کردم. سرشو بالا آورد و پرسشی نگاه کرد. آرام گفتم:

_ با من می رقصی!؟

با تعجب نگاه کرد و تو به لحظه اخماشو تو هم کشید و خواست بگه نه، که گفتم:

_ می دونستم دوست داری باهام برقصی!

و دستشو گرفتم و بردمش وسط؛ یه دستمو دور کمرش حلقه کردم و با دست دیگه ام دستش رو گرفتم. آهنگ جدی دی شروع شد:

باز،خوندم واسه ت و

همون جو ری،

هنوز موندم واسه

ت و میمیرم ب

گی به من

احساستو

میمیرم،میمیرم

حواسم نیست، ش

دیه مه کس م ن

حواسم نیست،

تویی دلواپس من

حواسم نیست

حواسم نیست، ش

دیه مه کس م ن

حواسم نیست،

تویی دلواپس من

حواسم نیست

همه دیدن، که می خندم، وقتی اینجای ی

همه دیدن، که

میمیرم، وقتی تنهای

ی واقعی بود، ته

چشمام، هر چی می

دی د یه رچی خوندم،

هر چی گفت م هر

چی میشنی دی

حواسم نیست، ش

دیه مه کس م ن

حواسم نیست،

تویی دلواپس من

حواسم نیست

حواسم نیست، ش

دیه مه کس م ن

حواسم نیست،

تویی دلواپس من

حواسم نیست

(حواسم نیست/بابک مافی)

تو طول رقص فقط چشامو به چشمای آنا دوخته بودم و نگاهش می کردم؛ قطعاً نمی
تونستم اونو بالای چوبه دار ب بینم!

خیلی زود اتفاق افتاد، شای د عشق نباشه، ولی مطمئنم نسبت بهش بی حس نیستم.
آهنگ که تموم شد، ازش جدا شدم و به سمت می ز حرکت کردیم.

بقیه مهمونی به نگاه کردن ب قیه و فکر کردن به آنا گذشت و تقریباً نز دیکای
ساعت ۲:۰۰ به عمارت برگشتیم.

بلافاصله بعد از وارد شدن به عمارت، همه شب بخیری گفتم و به اتاقمون رفتیم.
داشتم کراواتمو باز می کردم که یهو سامیار خودش رو انداخت تو اتاقو گفت:

_ ارمیا خیلی واسه تموم ش دن این ماموریت ه یجان دارم!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_ مگه اینجا طویله است که سرتو مثل گاو می اندازی پای ین و میای تو!؟

با گفتن این حرف یا د شبی افتادم که آنالیا ج یغ زد و من رفتم تو اتاقش؛ چقد اون شب حرصش دادم و حرص خوردم.

سامیار خودش رو روی تختم پرت کرد و گفت:

_ بیخیال بابا! حالا بگو ب بینم، چطوری بای د

همه رو باهم دست گیر کنیم!؟ کراواتم و از

دور گردنم وا کردم و گفتم:

_ بای د منتظر بمونی م آنا یه مهمونی ب گیر ه و همه خلافکارا رو دعوت کنه، ماهم

اون شب هماهنگ کنی م و همه رو ب گیریم.

_ اهوم، ولی کاش زودتر به فکر یه مهمونی بیافته!

سری واسش تکون دادم و حرفش رو تایی د کردم و پرسیدم:

_ پس فردا روز جابه جایی محموله است!؟

_ آره شایان و شروینم موافقت کردن.

ناخودآگاه گفتم:

— اه از این شروین ه خیلی بدم اومد، بد به آنالیا نگاه می کرد و بهش می چسبی د.

چشمای متعجب و گرد سامیار، بهم فهموند که سو تی ب دی دادم.

سامیار انگشت اشاره اش رو سمتم گرفت و با تعجب پرسید:

— وایسا بینم، تو

عاشق آناس

دی؟! دستپاچه

گفتم:

— نه...نه!

کی این و

گفته!؟

سامیار

بلند شد

و گفت:

– بروی کی رو رنگ کن که نشناستت، من که میدونم ازش خوشت میاد؛ از نگاهای دیشبت معلوم بود.

کلافه از اینکه دستم پیش سامیار رو شده بود، چن گی تو ی موهام کشیدم و گفتم:

– آره... من خرازش خوشم میاد، با اینکه خلافاکاره و احتمال اعدامش زیاده ازش خوشم میاد.

سامیار نزدیکم شد و دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

– عاشقی بد دردی، می دونم! اما تو خودت می دونی که اون خلافاکاره و تو یه پلیسی، چطور می خوای بهش برسی؟! لابد می خوای فراری بشی!

تن دچرخیدم و گفتم:

– معلومه تو چی داری می گی؟! من پلیس م و وظیفه ام این ه تحویل قانون بدمش، حتی اگه خیلی دوش داشته باشم.

سامیار غم گین نگام کرد و گفت:

– آره این وظیفته و بهتره که آنا رو فراموش کنی، چون اون طور که معلومه قتل سوره ابراهیمیه م، تقصیر آنا بوده.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

– کی اینو گفته!؟

– ترانه مهوشی! امشب که اومده بودن مدارک رو ببرن، تو اتاق آنا عکس سوره رو دیده!

_ شای د این طوری نباشه!

با عصبانیت بهم نگاه کرد و در حالی که داشت، سع ی می کرد صدایش بالا نره گفت:

_ آخه دیوونه، معلومه که اون کشتتش، عکس خودش که نبوده ب گیم تو اتاق خودش بوده.

آنایی که خلافاکاره و سوره ای که پلیس بوده و وارد یه باند خلاف شده، بعد از یه سال خبر

ازش اومده که شهید شده، به نظرت چه رب طی بینشون هست؟! چرا می خوای خودت رو

گول بزنی!؟

راست میگن که حرف حق مثل زهرمار تلخه! آنا قاتل هم بود... کسی نمی تونست مجازاتش

رو کم کنه.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

_ سامیار لطفا تنهام بزار.

غم گین نگام کرد و گفت:

_ باشه، ولی خوب فکراتو بکن؛ تو بای د اونو فراموش ک نی.

سری تکون دادم و چیز ی نگفتم، اونم ب ی حرف از اتاق بیرون رفت.

لباسامو با فکر ی مشغول عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم؛ من بای د فراموشش کنم! من

واسه دست گیریش اومدم اینجا، نه اینکه عاشقش بشم.

* * * * *

(آنا)

امروز روز جابه جای ی محموله شایان بود و ما الان تو راه بودیم. دوربی ن رو برداشته بودم و از لحظه به لحظه، پنهون ی فیلم و عکس می گرفتم. با شناختی که از شروین داشتم، شروی نی که بدترین لحظه های زند گیم رو برام رقم زده بود، ازش بعی د نبود که اینجا هم زهرشو بریزه! هر چن د منو یادش نمی اومد.

به مکان موردنظر ر سی دیم، کامیون محموله ها آماده حرکت بودن. از ما شین پیاده شدم و به سمت کامیونا حرکت کردم. کامیون دار کنارش وایساده بود. با لحنی جدی گفتم:

_ در کامیون و باز کن.

دستمالش زو برداشت و عرقاشو خشک کرد و با لحن ی لا تی گفت:

_ نشنفتم چی گف تی؟! تو ی کوچولو به من دستور می دی!؟

حالم از ش بهم خورد؛ فکر کنم شایان بهشون نگفته بود که من محموله هارو رد میکنم!

جدی تم رو حفظ کردم دوباره گفتم:

_ در کامیون و باز کن، بای د چک کنم.

_ بشین بینیم باوا!

اسلحه ام رو در آوردم و گفتم:

_ فک کنم تو حرف حساب حالیت نمیشه نه!؟

بهت میگم درو باز کن تو بای د به حرفم گوش ب دی و باز ک نی، شایان بهت نگفته من محموله هارو رد می کنم!؟

با دیدن اسلحه درو باز کرد و من با کمک سامان از کامیون بالا رفتم و همه رو چک کردم و پنهونی ازشون عکس گرفتم.

از کامیون که پیاده شدم، کامیونای دیگرم چک کردم که شایان رسی د و گفت:

– سلام، داری چیکار

می کنی؟! نگاش

کردمو گفتم:

– داشم کامیونار و چک می کردم.

چرا

اونوق

ت؟!؟

جدی

گفتم:

– کار از محکم کاری عیب ن می کنه.

و بدون حرف دیگه ای ازش دور شدم و به سمت ماشینم رفتم. شروین و شایان کنار کامیون و ایساده بودن، تو همون حالت عکسی ازشون گرفتم و دوربین رو قایم کردم.

کامیونا حرکت کردن و دورش رو محافظا و من و ارمی اا ینا و شایان و شریکش شروی ن و ندا گرفته بودن. اولین ما شین شایان، ندا و شروی ن بودن، دومین ما شین منو سامان و سومین ما شین، ارمیا، سامیار و روژی ن بودن وبق یه هم که محافظا بودن.

تا رد شدن محموله از مرز، کامیونا رو پوشش دادی م و به محض رد شدنشون، دیگه جلوتر نرفتیم. از مرز دورش دیم و با چراغی که شایان بهم داد، ما شین رو نگه داشتیم و به دنبال من ما شین ای دیگه هم متوقف شدن.

شایان پیاده شد و یه کیف چرم دستم داد.

کیف و گرفتم و بعد از نگاه کردن به داخلش و مطمئن شدن از کامل بودن پولا، سری به معنای حله تکون دادم و ما شین رو حرکت دادم. بار سیدن به عمارت، سریع به سمت اتاقم رفتم تا دوربین رو توی گاوصندوق بزارم.

در گاوصندوق رو باز کردم و پولارو به علاوه دوربین توی اون گذاشتم. خواستم در گاوصندوقو ببندم که متوجه یه دستبند شدم.

دستبندو برداشتم و با دقت نگاهش کردم، دستبند من نبود و این نشون می داد که یکی گاوصندوق رو باز کرده، ولی کی میتونست باشه!؟

یاد دوربین مداربسته افتادم و سریع به اتاقی که زی راه پله بود و از اونجا دوربینا رو کنترل می کردن، رفتم. درو اتاقو باز کردم و رفتم پشت میز کامپیوتر نشستم.

فیلمای امروز دیروز و روز مهمونی رو نگاه کردم. همه چی نرمال بود و کسی معلوم نبود.

یه بار دیگه با دقت امروز رو مرور کردم، فرد مشکو کی تو دوربینا ن دیدم. سراغ فیلمای د یروز رفتم و اونارم چک کردم و به جز خدمتکارا که اتاق رو تمی ز کردن و سراغ گاوصندوق نرفتن، کسی رو ن دیدم. زدم رو فیلمای روز مهمونی، تو روز اتفاق خاصی نیفتاده بود و شبم همین طور. لعنتی گفتم و خواستم کامپیوتر رو خاموش کنم که متوجه یه چیزی شدم. محافظی که دم در بود، حرکتاش هربار تکرار می شد و یه دونه محافظ که از پشت دیوار بیرون می اومد، هربار بیرون اومدنش معلوم بود، ولی وقتی بر می گشت پشت دیوار معلوم نبود و یه و دوباره از پشت دیوار بیرون می اومد و هربار تکرار می شد.

لعنتی گفتم، فیلم ه ضبط شده بود، بخاطر همین ه ی تکرار می شد. یکی دوربینارو هک کرده بود. کلافه روی صندلی نشستم، اینطور ی نمی تونستم کسی رو که وارد اتاق شده پیدا کنم.

یهویی یا دوربینی که از دور بینای مداربسته جدا بود و در عکس بالای تخت، توی چشم من، جایگذاری شده بود، افتادم.

زود بدو بدو به سمت اتاقم رفتم و دوربین رو برداشتم. لب تاب رو آوردم و دوربین رو به اون وصل کردم. تا شب، موقعی که از اتاق رفتم بیرون و به مهمونی رفتیم، همه چی آرام بود، ولی یکم بعد از رفتن من دو نفر وارد اتاق شدن. یکم که دقت کردم، یه پسر و یه دختر بودن. سراغ گاوصندوق رفتن؛ دختره چراغ قوه رو بر ای پسره نگه داشته بود و پسره مشغول باز کردن گاو صندوق بود؛ یهو دختره نگاهش تو ی اتاق گردوند و روی یه چیزی کنار تخت مکث کرد. روی اون زوم کردم و متوجه شدم که یه عکسه.

فیلمو متوقف کردم و کل اتاقو گشتم، ولی عکسی پیدا نکردم. اون عکس کی بوده؟! دوباره فیلم و نگاه کردم که اوصندوق رو باز کردن و از مدارک و اتاق عکس گرفتن و همه چه رو اون تو گذاشتن. موقعی که از اتاق بیرون می رفتن، دختره مکث کرد و به عکس من نگاه کرد. چهره پسره و دختره رو که دیدم شوکه شدم.

نا خود آگاه با لکنت گفتم: ت...رانه...مهوشی؟! اینا پلیسن!

از جام بلند شدم و دست ی ت و ی موهام کشیدم.

دست و پامو گم کرده بودم، اینجا نفوذی داشتیم. سعی کردم آرام باشم و با دقت همه رو مورد بررسی قرار بدم.

کل افرادم رو مرور کردم و رو روژی ن یکم مکث کردم. اون زیاد دنبال این بود که درباره من بدونه! یادم اومد که مهمونی سمیعی متوجه گوشواره سنسوری ش شدم.

باید همون موقع که مشکوک شدم بررسی می کردم نه الان که خرم از پل گذشته و مدارک دست پلیسن.

یاد حرف ارمیا افتادم:

این آخرین محموله است!؟

لعنتی خودشون بودن، اشکم در اومده بود.

دستپاچه گو شیمو برداشتم و به کامی زنگ زدم، همین که جواب داد زود گفتم:

کامی بدبخت شدم! کامی خاک بر سرم شد.

اونم که معلوم بود هول کرده، جواب داد:

—چی شده!؟

—مدارک دست پلیسن.

داد زد:

—چی؟! معلوم هست چ ی می

گی؟! چطور ممکنه!؟ اشکام

در اومده بود:

—نفو ذی دا ریم فکر کنم، لطفا زود مشخصات این سه نفرو برام پیدا کن.

و اسم ارمیا و روژین و سامیارو دادم.

—حداکثر تا شب واست مشخصات همه رو ایمی ل میکنم .

باشه ای گفتم و گو شیو قطع کردم.

باورم نمی شد، یعنی آنالیا محبی داره به پایان زندگی ش میرسه!؟ هیچ وقت به این روز

فکر نکرده بودم، کمتری ن جرم خلافا ری مثل آنالیا، اعدامه و...

اشکام و بغضم مانع این شدن که به فکر کردن ادامه بدم. تا شب، موق عی که کامی ایمیل بده،

صدبار مردم و زنده شدم.

بلافاصله بعد اینکه ایمیل رو فرستاد، بازش کردم. با هر خطی که می خوندم، بیشتر متعجب می شدم. ناباور داشتم به صفحه لب تاب نگاه می کردم؛ چه ساده گول خورده بودم. هر چی توان داشتم، تحلیل رفته بود.

فکر نمی کردم به این زودی به آخر عمرم برسم، کسایی که حتی فکرش رو هم نمی کردم، سرم رو شیره مالیدن.

منی که این همه ادعای زرنگی می کردم، چرا متوجه این چیزا نشده بودم. حالا همه چی داشت برام روشن میشد.

کامی علاوه بر مشخصات اونا، لیست پلیسای اداره رو هم فرستاده بود. معمای کسی که پشت عمارت خاکش کرده بودن هم برام حل شد. اونم یه پلیس بود! برایه مین ارمیا و سامیار تا اون حد حالشون بد شد.

چرا هیچ وقت سعی نکردم شنودهای که تو اتاقاشون کار گذاشته بودمو چک کنم؟! چرا انقد به خودم اطمینان داشتم که می تونم خیانت کارارو زود تشخیص یص بدم!؟

با صدای زنگ گوشی م به خودم اومدم، کامی بود، کسی که این چند سال پا به پام بود، تنها دوستی که داشتم.

گو شیو جواب دادم و ساکت منتظر موندم کامیار حرف بزنه؛ بعد از چند دقیقه سکوت رو شکست و با صدای غم گین گفت:

_متاسفم آنا!

لبخن د تلخی رو لبم نشوندم و گفتم:

نباش! هر چیزی یه پایانی داره، این م پایان آنالیا محب ی بود.

ول ی قرار نبود پایانش اینطوری باشه!

همه چیز و ما تعیین نمی ک نیم.

آره

بازی کثیف ی که با خودم و زندگیم می کردم، با اعدام آنال یا محب ی تموم میشه.

آه عمیق ش رو شنیدم:

حالا می خوام ی چی کار کنی؟!

هیچی، مگه کاریم میشه کرد؟!

نه!

یاد شنودا افتادم:

شنودایی که تو اتاقشون کار گذاشته بودیم، چیزی رو ضبط می کنی؟!

آره، کافیه کدش رو بزنی.

میشه تو این کارو بکنی؟! مال سه روز آخر رو می خوام.

حتما، ولی دیگه چه اهمیت ی داره؟!

می خوام بفهمم کی می خوان دست گیر م کنی.

باشه الان می فرستم.

گو شیو قطع کردم و ب ی حرف به دیوار روبه روم خیره شدم؛ می خواستم ب بینم چقد به من خن دیدن!

با ریختن اولین قطره اشک، اونای دیگه هم راهشونو پیدا کردن و به دنبال هم ریختن. صدای لب تابم نشون از اون بود که کامی اونارو فرستاده، اولین رو که مربوط به ش مهمونی بود، باز کردم، در مورد موف قیتشون حرف می زدن، از پنجره اتاق ارمیا وارد شده بودن. پوزخن دی زدم، اون موقع که من منتظر سامیار و ارمی ا بودم اونا داشتن نقشه رو مرور می کردن، خواستم قطعش کنم که صدای باز شدن در اتاق اومد، منتظر بودم چیزی بشنوم که فهمیدم ارمیا تو اون موقع تنها بوده.

یکم نگذشته بود که باز صدای در اومد و بعدش صدا سامیار:

_ ارمیا خیلی واسه تموم شدن این ماموریت ه یجان دارم.

بع د از یکم حرف زدن، ر سی د به اصل مطلب، دست گیر کردن من!

فهمیدم که می خوان تو اول ین مهمونی که من می گیر ن این کارو بکنن.

با حرفی که ارمیا زد، شوکه شدم. با دقت تر گوش دادم:

سامیار: _ وایسا ببینم، تو عاشق آنا ش دی!؟

ارمیا: _

نه... نه! کی

این و گفته!؟

سامیار: برو یک ی رو رنگ کن که نشناستی، من که میدونم ارزش خوست میاد؛ از نگاهای دیشب ت معلوم بود.

ارمیا: آره... من خرازش خوشم میاد، با اینکه خلافکاره و احتمال اعدامش زیاده ارزش خوشم میاد.

سامیار: عاشقی بد دردی، می دونم! اما تو خودت می دونی که اون خلافکاره و تویه پ لیبسی، چطور می خوی بهش برسی؟! لابد می خوی فراریش ب دی!

ارمیا: معلومه تو چی داری می گی؟! من پلیس م و وظیفه ام این ه تح ویل قانون بدمش، ح تی اگه خیلی دوشش داشته باشم.

سامیار: آره این وظیفته و بهتره که آنا رو فراموش کنی، چون اون طور که معلومه قتل سوره ابراهیمیه م، تقصی ر آنا بوده.

ارمیا: کی اینو گفته!؟

سامیار: _ ترانه مهو شی! امشب که اومده بودن مدارک رو ببرن، تو اتاق آنا عکس سوره رو دیده!

ارمیا: _ شای د این طور ی نباشه!

سامیار: _ آخه د یوونه، معلومه که اون کشتتش، عکس خودش که نبوده ب گیم تو اتاق خودش بوده.

آنایی که خلافاکاره و سوره ای که پلیس بوده و وارد یه باند خلاف شده، بعد از یه سال خبر ازش اومده که شهید شده، به نظرت چه رب طی بینشون هست؟! چرا می خوای خودت رو گول بزنی!؟

ارمیا: _ سامیار لطفا تنهام بزار.

سامیار: _ باشه، ولی خوب فکراتو بکن؛ تو بای د اونو فراموش کنی.

وبع د از چند لحظه صدای در اومد، اشکام بیشت ر ریختن و بین گریه خن دیدم؛ ارمیا ی ب یشعور عاشق آنای خلافاکار شده بود، آنای قاتل!

سرمو محکم به دیوار پشتم زدم و گریه کردم، امروز خیال فشار بهم اومده، تو یه روز ورق زندگی برگشته و تو روزی که خیلی دور نیست، این ورق پاره میشه و دیگه اثری انا لیا نیمونه.

سوره رو من نکشتم، اونا کشتن و من نابودش کردم..

زیر لب آروم زمزمه

کردم:)) خدا

بیخش... خدا!!!)) صدا

خدمتکار اومد:

_ خانوم شام حاضره!

به سختی صدامو صاف کردم و گفتم:

_ نمی خورم، کسی نیاد دنبالم.

و پاشدم درو قفل کردم. هندزفری رو تو گوشم گذاشتم و پاشدم رفتم تو بالکن اتاقم روی صندلی نشستم، آهنگو پلی کردم و به آسمون خیره شدم، با شروعش بازم اشکام ریختن:

وقتی

حالم بد بو

د خیلی

چیزا

داشتم

کمبو د

هیچ

کسیم

دورم نبو

د دستمو

گرفت ی

چه زو د

وقتی ه مه

پسم زد ن

شروع

کردم قدم

زد ن

تو خلوت

خودم بود

م می

خواستم ب

گیری

جونم و

(با آهنگ همخوانی کردم)

گفت م خدا

خودت بیا و

دستتو بزار

رو شونه هام

آروم بش م

چرا اینجوری ن باهام

این آدم ای توی شهر

انق د پس زدن منو تا

از همشون دور بش م

مثل آب زلال بودم کار

کردن تیره بش م خدا

خودت

بیا و دستتو

بزار رو شونه

هام آروم

بش م

چرا اینجوری ن باهام

این آدم ای تو ی شهر

انق د پس زدن منو تا

از همشون دور بش م

مثل آب زلال بودم کار

کردن تیره بش م

(من اینجوری نبودم، من خلافاکار نبودم، مجبورم

کردن که خلافاکار بشم)

رو شونه هام غم ه

خستم من از هم ه

کاشکی

یه بار

بیای

نوازشم

ک ن

ی بغل

ب

گیرم

ت حتی

تو

تنهای

ی قبل

من

اونجای

ی بازم

مرام

ت و

ک ه

منو

تنهام

نمیزار

ی

خدا خودت

بیا و دستتو بزار رو

شونه هام آروم بش م

چرا اینجوری ن باهام

این آدم ای تو ی شهر

انق د پس زدن منو تا از

همشون دور بش م مثل

آب زلال بودم، کاری

کردن تیره بش م

خدا خودت

بیا و دستتو بزار رو

شونه هام آروم بش م

چرا اینجوری ن باهام

این آدم ای تو ی شهر

انق د پس زدن منو تا

از همشون دور بش م

مثل آب زلال بودم، کا

ری کردن تیره بش م

(ماکان بند٪خدا)

خدایا خیلی وقت بود گمت کرده بودم، فکر می کردم با من نیستی، اما فهمیدم این منم که
انقد تو لجن زندگ یم غرق شدم که تورو فراموش کردم. خدایا ببخش منو!

دوباره هق زدم، این آهنگ انگار واسه من ساخته شده بود.

از تو بالکن حیاط و نگاه کردم که ارمیار و دیدم؛ هه... این چه گناه ی کرده بود که عاشق
من ی شده بود که معلوم ن یست با خودم چند چندم، م نی که همه چ یمو باختم.

لبمو گزیدم تا صدایه ق هقم بیرون نره؛ با اینکه داشتم گریه می کردم، اما بغ ضم نشکسته
بود و داشت خفه ام می کرد.

تو به تصمی م آن ی بلند شدمو بعد از پو شیدن لباسام و یکم آرایش، برای پنهون کردن
قرمزی چشم، از اتاق بیرون رفتم.

به سمت در خروجی عمارا حرکت کردم و از عمارت بیرون زدم؛ رو به محافظ ی که جل وی
در بود گفتم:

— برو ما شین م رو بیار!

زود رفت ما شینو آورد و در عقبو باز کرد؛ س ویچ و ازش گرفتم و گفتم:

— خودم تنها میرم، هیچکس یم حق خروج از این عمارت رو نداره.

در جلو رو باز کردم و تا خواستم بشین م صدای ارمی ا روش نیدم:

— کجا داری می ری!؟

نگاهش کردم و بدون اینکه جوابی بهش بدم، سوار شدم و درارو قفل کردم؛ بخاطر همین
تلاش ارمیا برای باز کردن در بی نتیج ه موند.

ما شین رو به حرکت در آوردم و به محض بیرون رفتن از عمارت، پامو رو پدال گاز فشار
دادم و با سرعت روندم.

دست بردم و ضبط ما شین رو روشن کردم:

خوابای روشنو

کابوس میکنم

بغض ترانو تق

دیم کی کن م

اون که کنارمه

درکم نمی کن

ه یا اونکه

خاطرش ترکم

نمی کن ه

عمریه با صدام،

بغضارو میشکنم

اونکه نمیشکنه

بغضش فقط منم

عاشق شدم که

باز، عشقم جدا

بش ه اما دل

عاشق این

اشتباهش ه

اون که غمش

داره، دنیام و می

کش ه یا اون که با

یک ی دیگه دلش

خوشه اشک

چشای من، گم

کرده راهشو داره

یادم میر ه حس

نوازش و کی مثل

من شبا انکار می

کن ه رو کشتن

دلش اصرار می

کن ه کی خواب

روشنو کابوس می

کن ه از گریه

چشمشو مایوس

می کن ه

(مرتضی پاشایی/بغض ترانه)

با این آهنگ کل خیابونارو گشتم، تو خیابون ویراژ می دادم و بدون مقصد می راندم.

به خودم که اوادم، جای ی بودم که آنالیا مح بی رو ساخت... جایی که بدترین اتفاق زند
گیم افتاد، جایی که باعث شد زندگیم خراب بشه.

وگرنه من این نبودم، من همچین آدمی نبودم.

ولی مسببش رو به آتی ش می کشم.

شروین و ندا کسایی بودن که باعث شدن من یه خلافتکار بشم، کسایی که باعث شدن بهترین
دوران زندگیم، چهارسال از عمرم، تباه بشه.

من خودم کاری می کنم که این دنیا از کسایی مثل شروین، ندا و آنالیا محبی پاک بشه.

اینجا، تو همین دره ای که دره مرگ من بود، من قول میدم، که خودم برای گ یر افتادن
همشون تلاش کنم، بای د این بازی کث یفی که آنالیا محبی و امثالش راه انداختن، خودم با
دست خودم تموم کنم.

تصمیم خودم رو گرفته بودم، بای د یه مهمونی راه بندازم و کل خلافتکارارو دعوت کنم؛ به
ضرر خودمم هست، ولی از این زندگی خسته شدم.

از ما شین پیاده شدم و رو لبه دره وایسام و محکم ج یغ زدم:

_ از همتون متنفرم، لعنتیا من از همتون متنفرم!!

بازم بغضم نشکست.

دوباره داد زدم:

_ از شمایی که باعث ش دین عمرم تباه شه، از تو شروین کثافت از دوست دختر کث یف تر از خودت، ندا متنفرم!

یه قدم رفتم عقب و با زانو رو زمین افتادم..

با این دادزدنا حالم خوب شده بود، بغضم شکسته بود و الان گریه می کردم، راحت بدون اینکه بترسم از اینکه غرورم بشکنه، از اینکه کسی بینتم و از اینکه دیگه از آنالیا محبی حساب نبرن.

بع د از اینکه آروم شدم، از جام بلند شدمو به سمت عمارت حرکت کردم.

ساعت ۴:۳۰ صبح بود، وارد عمارت شدم و ارمیا رو دیدم که داره خیره خیره منو نگاه می کنه.

شای د نگران عشقش شده، عشقی که وجود نداره!

ماشین رو جل وی عمارت پارک کردم پیاده شدم.

سویچو انداختم سمت سامان و وارد عمارت شدم.

راه اتاقو در پیش گرفتمو بعد از وارد شدن به اتاق، خودمو روی تخت پرت کردم.

دستمو بردم و از تو عسلی کنار تخت، قرصای خواب آورو برداشتم و خوردم؛ به لطف قرصای خواب آور زود خوابم برد.

غلطی زدم و چشمامو باز کردم، سرمو چرخوندم و ساعتو نگاه کردم؛ نزدیکای یک ظهر بود.

از جام بلند شدم و گیج و منگ به سمت دستشوی ی رفتم و دست و صورتمو شستم و مسواک زدم.

موهامو شونه زدم و بعد از اینکه لباسامو عوض کردم، از اتاق بیرون رفتم.

همه تو پ ذیرایی بودن، منم رفتم اشپزخونه و بعد از خوردن یه لقمه، به پ ذیرایی رفتم.

روی مبل همیشه گیم نشستم و جواب سلامشون رو با تکون دادن سرم، دادم. خدمتکار برام قهوه امو آورد و منم مشغول خوردنش شدم.

بع د از خوردن قهوه، ب ی مقدمه گفتم:

_فردا شب یه مهمونی بزرگ داریم.

نامحسوس نگاهشون کردم که نگاهاشون به هم دیگرو دیدم. بدون توجه به نگاهاشون، گفتم:

_مثل همیشه ساینه و اون پسره میان و حاضرمون می کنن.

سری تکون دادن و سامیار گفت:

_چرا انقد بی مقدمه و یهوایی!؟

مگه همینا نبودن منتظر یه مهمونی برای دست گیر کردنم بودن. سع ی کردم پوزخندمو

پنهون کنم و ج دی گفتم:

_من اینجا رئیسیم و هوس یه مهمونی عالی کردم، خیلی وقته مهمونی ندادم.

سری تکون دادن و هر کدوم به بهانه ای ج یم شدن تا به اداره پلی س خبر بدن.

با خدمتکارا هماهنگ کردم و به ساینما هم زنگ زدم. ی کی از خدمتکارا رو صدا زدم و اونو مسئول زنگ زدن به همه و خبر کردنشون برای مهمونی کردم.

توی عمارت رفت و آمد زیاد شده بود و هرک ی داشت یه کاری می کرد.

تا شب نصف بیشتر کارا انجام شدن و فقط غذاها و چند کار جزئی مونده بودن، که غذاها رو از بیرون میاوردن.

شب، شام رو خوردیم و من به اتاقم رفتم، تا چند تا چیز رو نابود کنم و با عمارت و این زندگی خداحافظی کنم، اون پلیسا هم رفتن تا کارای عملیات فردا رو هماهنگ کنن و نقشه رو مرور کنن.

اول از هرچیز سراغ دفتر خاطراتم رفتم و با اینکه خیلی برام ارزشمند بود، سوزوندمش! با خودم فکر کردم چقد سرنوشت منو این دفتر خاطرات مثل همه، منم تو این زندگی سوخته بودم.

رفتم بالکن و از بالکن تمام عمارتو نگاه کردم. اینجا منطقه فرمانروایی آنالی ا بود، قطعا دلم براش تنگ میشه...

تو اتاق نشستم و به تمام این چهارسال فکر کردم، خواب به چشمم نیومد و تا صبح شب زنده داری کردم.

(ارمیا)

دوست نداشتم انقد زود این مهمونی کذایی برگزار بشه؛ شای د دلم می خواست یک م بیشتر کنار آنا بمونم. حال و روزم برای م نی که کل عمرم فقط دنبال هدفام بودم، عجبی ب بود.

برعکس من سامیار و روژین که تو این ماموریت، معلوم بود به هم علاقه مند شدن، خوشحال بودن و می خواستن بعد از تموم شدن این ماجراها، با خانواده هاشون صحبت کنن و نامزد کنن. برای سامیار خیلی خوشحال بودم، مثل دوتا برادر بودیم و خوشبختیش آرزوم بود.

پوفی از این همه فکر و خیال کشیدم و نقشه ای که با سامیار، روژی ن و سرهنگ کشیده بودیم، مرور کردم.

قرار بود فرداشب، ساعت ۲۳:۰۰ عملیات شروع ب شه. تا این ساعت کل عمارت محاصره می شد و راه فراری برا یه یچ کس نمی موند.

ماهم قبل از مهمونی اسلحه هامون رو بر می داشتی م و مسلح تو مهمونی حاضر می ش دیم، هر کدوم به یه بهانه ای می رفتیم بیرون و بعد به بچه ها تو پ یش بردن عملیات کمک می کردیم.

بعدم که همه دست گی ر میشدن و می رفتن زندان و تا روز دادگاه همون جا می موندن. نمی خواستم اصلا به فردا فکر کنم، چون بیشتر ر خودمو عذاب می دادم. به خاطر همین قرصای خواب آوری که چند شب بود می خوردم، بیرون آوردم و خوردم.

(آنالیا)

با روشن شدن هوا، به حیاط عمارت رفتم و یک م قدم زدم؛ امشب آخرین شب من تو ی این عمارت بود و سلسله فرمانروایی آنا و خلافاکاری دیگه سقوط می کرد.

کل عمارت رو گشتم و همه جاشو تو ذهنم ثبت کردم. نزدیکای ساعت ۱۰ صبح کامی زنگ زد، عجبی ب این پسر و دوست داشتم، با اینکه اکثر مواقع باهاش سرد بودم و بد برخورد می کردم، اما کامی تنها کسی بود که تو این چهارسال اخلاق گند منو تحمل کرده بود.

گو شیو جواب دادم، صداش مثل همیشه شاد نبود:

_سلام آنا خوبی!؟

_اهوم خوبم.

_شنیدم مهمونی داری امشب!

_آره درست شنی دی، مهمون یه، اما نه مهمون ی عادی، یه مهمونی برای پاک کردن دنیا از امثال آنا لیا مح بی.

آهی کشید و گفت:

_لازمه منم پیام!؟

_نه، لازم نیست، بهتره تا روز موعود هم دیگرو نبین یم.

_باشه، مواظب خودت باش.

_تو هم همینطور.

خواست قطع کنه که گفتم:

_ کامی مر سی که تو این سالامثل یه برادر کنارم بودی، ببخش اگه بد اخلاق ی کردم باهات.

_ عزیزم لطفا خفه شو، وظیف م بود، بعدمیه کاری نکن گریه ام بگیره.

_ باشه، خداحافظ

و گو شیو قطع کردم. به سمت عمارت رفتم و وارد شدم. همه چی برای مهمونی آناو عملیات امشب پلیسا، آماده بود.

ساینا سر ساعت اومد و مشغول حاضر کردن ما شد. تو چشمای روژی ن خوشحالی موج می زد و سرحال و قهقهه بود.

منم باشم سرحال و قهقهه می بودم، هر چی باشه دارن یه ماموریت رو تموم می کنن و ترفی ع درجه می گیرن، شاید با سامیار این بار راستکی نامزد کردن.

خودم م نمی دونستم دلم از چی پر بود؛ انتظار داشتم که بیان بگن که ما پلیسیم و می

خوایم مدارک رو از تو بدزدیم و تورو دست گیر کنیم!؟

خودم م می دونستم که انتظار بی خودی داشتم.

بالاخره روژی ن حاضر شد و لباسش رو پوشید؛ این بار نوبت من بود که برای دست گیری شدنم و آخرین شب فرمانرواییم توی این عمارت حاضر بشم. مثل همیشه لباسم خوشگل و

شیک بود، ولی با یه تفاوت، اونم این که زیادی باز نبود، چون بالاخره قرار بود چند

ساعت دیگه در جوار پل یسان زحمتکش باشم و نمی شد که یه لباس باز بپوشم، هر چیزی قانونی داره!

بع د از یه مدت که کل اون رو تو فکر بودم، کار صورتم تموم شد و نوبت موهام رسی د. به ساینا گفتم که یه مدل بسته برام درست کنه، چون امشب اصلا حوصله اش رو نداشتم که موهام دورم پخش بشن.

کار موهام تموم شد و لباسم رو پوشیدم و کفشامم پام کردم. کم کم مهمونا داشتن می اومدن، ولی قانون آنا این بود که آخر همه از پله ها پایین بره و همه رو محو خودش کنه.

ساعت ۱۹:۰۰ مهمونی شروع شده بود و الان ساعت ۲۰:۰۰ بود و اکثر مهمونا اومده بودن، الان وقتش بود که برم پایین و مهمونی رو رسماً شروع کنم.

یه بار دیگه خودم رو تو آیین ه چک کردم و ظاهرم رو مرتب کردم.

به سمت در رفتم و بعد از کشیدن نفس عمیق و خداحافظی با اتاقم، برایه میشه، از اتاق بیرون اومدم. سلانه سلانه از پله ها پایین رفتم و چشمای زیادی رو به سمت خودم کشیدم.

از دیدن شروین تو این عمارتی که تا چند ساعت دیگه خالی میشه، لذت بردم.

برای اولین بار تو طول عمرم لبخند ملیحی رو لبم نشوندم و با همه آدم بدا سلام و احوال پرسی کردم و خوشامد گفتم، ولی نه خوشامدی برای این مهمونی و شادی کردن، برای زندان، چوبه دار و اخر از همه خوشامدی برای مرگ.

مهمونی رسماً شروع شده بود و جمعی تی که از چند ساعت دیگه بی خبر بودن وسط مجلس می رقصیدن. شروی ن نزدیکم اومد و گفت:

—بانوی زیبا ی این مجلس چطوره؟!

با خودم گفتم:)) عال یه، تا چند ساعت

دیگه عال ی ترم میشه)) (ول ی در

جواب شروی ن گفتم:

—مرسی خوبم.

لبخن دی زد و گفت:

—نسبت به شب مهمونی شایان خوش اخلاق تر ش دی، لبخند ملیح تحویل همه می دی!

چی شده که این لطف شامل حالمون شده!؟

خواستم جوابش رو بدم که سرو کله ندا پیدا شد. مثل همیشه با دیدن شروی ن کنار یه

دختر، احساس خطر کرده بود و زود خودشو رسونده بود.

با نفر تی آشکار به این زوج به ظاهر خوشبخت نگاه کردم. ندا با بهونه ای شروی ن رو به

سمت اونور سالن برد و پیشش نشست.

ارمیا رو دیدم که کنار سامیا ر و روژی ن وایساده بود؛ همشون خوشکل شده بودن، منتظر

بودم تا خودشون رو گم و گور کنن.

سه تای ی سمت اومدن و سلام کردن، بر خلاف همیشه با یه لبخند دلنشین جوابشون رو دادم. راس ساعت ۲۲:۴۰ سه به یه بهونه ای بی رون رفتن و فهمیدم که کم کم داره شروع میشه.

رو صندلی نشستم و به در عمارت خیره شدم؛

ساعت ۲۳:۰۰ اولین گروه از پ لیس اسلحه به دست ریختن تو عمارت. ریلکس نشسته بودم و داشتم به تقلاهای خلافاکارا نگاه می کردم.

بعضیا شلیک می کردن و بعضیا هم میخواستن فرار کنن؛ تو اون بین دستای دستبند زده شده شروی ن و ندا دلمو خنک کرد.

کم کم همه رو دست گیر کردن و بیرون بردن.

چند تا خانوم سمت من اومدن؛ بلند شدم که دو طرف دستامو گرفتن و به سمت در عمارت بردن.

نگامو تو کل عمارت چرخوندم و گفتم:

_خداحافظ عمارت من!

از عمارت بیرون رفتیم، توی حیاط به سمت یه ماشین پل یس بردنم؛ ارمیا، سامیار و روژین، کنار ماشین با یه مرد میانسال وایساده بودن.

با رسیدنم بهشون، خانوما دستمو ول کردن و من نمایشی یه احترام نظامی گذاشتم و رو به ارمیا گفتم:

_ حال شما خوبه

سرگرد صادقی!

? نگاهی به

سامیار کردم و

گفتم:

_ به! شما خوبی

ن سرگرد

مهدوی!?

چرخیدم سمت

روژینو گفتم:

_ سلام سروان سماواتی! ایشالا نامزدی واق عیتون با سرگرد مهدوی.

در آخر نگاهی به مرد میانسال کردم و گفتم:

_ شما هم بای د

سرهنگ باشین

نه!؟ نگام کرد و

گفت:

_ آره، خی لی دنبالت بودی م دختر

نقاب دار، اسم واقعیت چیه!؟ لبخن د

مل یحی زدم و گفتم:

_ شما می تونی د همون آنالیا صدام کنین، دختر نقاب دارم بد نیست.

جلو اومد و گفت:

_ فکرشم نمی کردی که تو شب مهمونی بزرگت تو

عمارت دست گیرت کنی م نه!؟ حالت فکر کردن

گرفتمو گفتم:

_ چرا اتفاقا فکرشو می کردم، اگه من نمی خواستم هیچ کس نمی تونست، دختر نقاب دار رو

دست گیر کنه. من از روز جابه جای ی محموله وقتی که داشتم مدارک اون محموله رو تو

گاوصندوق میزاشتم، با دیدن دستبند جامونده تو ی گاوصندوق و چک کردن دوربی نی که درست تو ی عکس بالای تخت جایگذاری شده بود و هیچکدومتو ن ن دی دین فهمیدم. بعدم با پیدا کردن بیوگرافی این سه نفر تا تهش رو خوندم.

بعدشم شنودایی که تو اتاق ارمیا خان بودن، برر س ی کردم و فهمیدم منتظر مهمونیه ستین و این مهمونی رو تر ت یب دادم.

به اینجا که رسیدم، نگاهی به ارمیا انداختم و گفتم:

– بله سرگرد صادق ی من همه چی رو شنیدم، ولی ن می گم چی گفتی ن که سه نشه.

روم و کردم سمت سرهنگ و گفتم:

– پس هیچ وقت ن گین که دست گیرت کردیم و گیرت انداخ تیم، چون شما منو گی ر

نداختین من خودم اومدم تو دامتون و این م فراموش نکنی ن ک ه

من همیشه یه قدم از شما جلوترم و الان شما از یه دقیقه بعد خبر ندارین، به این فکر کردین که شای د تا یه دقیقه دیگه من پیش شما نباشم و افرادی رو آماده کرده باشم و الان همتون رو تیربارون کنن.

ترس رو به وضوح تو چشمایه مشون دیدم و بعد چشمایی بودن که داشتن سراسر عمارت رو رصد می کردن.

قهقهه ای زدم و گفتم:

– نگردین، نگردین این کارو نکردم پس نترسی فقط راهو به من نشون ب دین.

سرهنگ با نگاهی که ازش آتیش می باری د راهو باز کرد و من در حالی که می رفتم سوار ما
شین شم گفتم:

_ بای بای سرگرد صادق ی!

ارمیا رو چاقو می زدی خونش در نمی اومد.

ما شین حرکت کرد و من بر ایه میش ه از عمارت خداحافظی کردم.

با ر سیدن جلوی کلانتری از ما شین پیاده ام کردندو یه چادر سرم کردن. وارد کلانتری
ش دیم که همون دختره، ترانه مهوشی، جلو اومد و گفت:

_ منتظرت بودم آنا لیا مح بی.

با دقت نگاش کردم و گفتم:

_ آفرین، همین طوری منتظر باش.

دو تا خانومی پلیس به سمت اتاقا حرکتم دادن و از پشت

سر صدای ترانه رو شنیدم:

_ انتقام سوره رو ازت می گیرم، منتظر روز دادگاه باش.

چیزی نگفتم، در واقع با انداختنم توی اتاق بازجویی، فرصت ندادن چیزی بگم.

یکم اون تو نشستم که ارمیا وارد اتاق شد و اومد و جلوم نشست.

یه برگه و خودکار رو جلوم گذاشت و گفت:

_ بنویس!

پرسشی نگاهش کردم و گفتم:

– چیوا!؟

– هر چ ی که هست و نیست، جنایات رو.

بیخیال گفتم:

– تو که زنده همه چی رو دی دی، خودت بردار بنویس.

بعدم نگاهی بهش کردم و ادامه دادم:

– راستی لباس فرمم بهت میاد.

عصبی گفتم:

– می نویسی یا... .

– یا...!؟

مشتی روی می ز کوبی د و گفتم:

– نمی نویسی!؟

بلند شدم و دستامو روی میز تکیه گاهم کردم و سرمو برم جلو:

– نه، چون چیزی برای نوشتن ندارم.

به سمت در اتاق رفت و اون دو تا خانوما رو صدا زد و گفت:

– بیرینش زندان.

اونام دستمو گرفتو سوار ما شین قبل ی کردن و به سمت زندان روندن.

از ما شین پیاده ش دیم وارد زندان ش دیم؛ بار سیدن به سلول مورد نظر، درو باز کردن و منو اونجا انداختن.

زنایی که اونجا بودن با تعجب نگام کردن؛ بدون اینکه چیزی بگم به سمت یه تخت خالی رفتم و نشستم.

چند لحظه بعد زندانبان اومد و یه دست لباس بهم داد. به سمت سرویس بهداشتیای کتیف زندان رفتم و لباسمو عوض کردم.

بعد از عوض کردن لباسام به سمت همون تخت رفتم و دراز کشیدم. کسایی که اونجا بودن نگام می کردن و پچ پچ می کردن؛ منم تو خمار ی گذاشتمشونو پتو رو رو سرم کشیدم.

***** به صورتش که جای

چاقو بود نگاه کردم که گفت:

– بین دختره گستاخ، اینجا حرف حرف منه و تو هم بای د به

حرفم گوش کنی، شیرفه م شد!؟ با گستاخی تو چشمات زل

زدم و گفتم:

نه شیرفه م نشدا!

بهم حمله کرد که دستشو گرفتم و پیچوندم و گفتم:

به من دست زدی نزدیک! من مثل بقیه نیستم؛ صدتای مثل توی ر دستم بودن، نمی دونم اسموشنی دی یا نه، ولی من بزرگترین خلافکارم، هر خلا فیم بگی کردم؛ الانم میتونم همین جا خونتو بریزم، پس سرت به کار خودت باشه و دور و بر من نپلک.

دستشو ول کردم و رفتم رو تختم نشستم. امروز سومی ن روزی بود که اینجا بودم؛ فردا دادگاه داشتی م و سرنوشت همه معلوم می شد.

شب و تا صبح چشم رو هم نذاشتم و منتظر بودم زودتر صبح شه و برم و دادگاه ی شم.

راس ساعت ۸:۰۰ دو نفر اومدن و منو از سلول بیرون بردن. چادرو سرم کردن و سوار ما شین شدیم و به دادگاه رفتیم .

دادگاه پر از خبرنگار و پلیس بود؛ چی ز کمی نبود که باند ای خلاف رو دست گیر کرده بودن.

بار سیدنم به دم در دادگاه یه خانوم، سیلی محکمی به صورتم زد و شروع به بد و بیراه گفان بهم کرد. پلیسا از من جداش کردن و من تازه تونستم صورتم رو بینم؛ صورت کس ی که با آنالیا غریبه بود و با...

با کشیده شدن دستم توسط دو تا سروانی خانوم، به سمت داخل کشیده شدم.

بع د از چند دقیقه، قاضی اومد و تو جایگاهش نشست و جلسه رو شروع کرد.

نگاهی به حاضرین کرد و گفت:

— سروان سوره ابراهیمی بیاد تو جایگاه.

همه با تعجب هم دیگرو نگاه می کردن و منتظر بودن ببینن کی بلند میشه.

در میان نگاه متعجب و ترسیده خلافاکارا، پربغض مادرم، تحسین تیمسار و کامیار و ناباور

ترانه، ریما، یسنا، ارمیا، سامیار و روژی ن بلند شدم و رفتم تو جایگاه ایستادم.

تمام کسانی که تو جلسه حضور داشتن، با تعجب نگام کردن و ترانه با صدای بلند ی داد

کشید:

— چطور ممکنه؟! این که آنال یا محبیه.

تیمسار جدی گفت:

— الان توضیح میده! شروع کن دخترم.

نگامو به نگاه ناباور خلافاکارا، شروین و ندا دوختم؛ با تعجب نگام می کردن، سرمو چرخوندم

و به مامانم، همونی که سیلی رو بهم زد کردم و لبمو تر کردم:

— وقتی که سرهنگ برای ماموریت انتخابم کرد..

زندگی من پر از رمز و راز است، پر از معما!

معماهایی که پاسخشون نمکی بر زخم کهنه، اما سرباز دلم است.

من زاده آتش هستم؛ می سوزانم و خاکستر می کنم.

سرنوشت من با سوختن پایان نمی یابد، بلکه دختری نقاب دار، سرنوشتم را، از سر می نویسد.
د.

من سوره، در نقاب آنا، می آیم و مسبب تک تک معماهای تلخ زندگی ام را به آتش می کشم.

شاید در این میان ی که عشق باشد؛ عشقی که روح خسته و نالانم را جلا دهد، عشقی که سوره سن گی را دوباره از نو بسازد.

به نام خداوند بخشنده مهربان♡♡

نفس عمیق کشیدم؛ لبمو با زبون تر کردم و جملمو دوباره تکرار کردم:

_ وقتی سرهنگ منو برای این ماموریت انتخاب کرد..

کل ماجرا و تعریف کردم، اشکامیک لحظه هم بند نمی اومدن. کل کسایی که تو دادگاه بودن تحت تاثیر حرفام قرار گرفته بودن و پا به پای من اشک می ریختن.

هضم این اتفاقات بر ایه مه سخت بود و برای منی که چند سال با اون خاطرات زندگی کرده بودم، سخت تر.

حق هقم تو فضای دادگاه پی چیده بود و جیگر همه رو آتیش می زد.

با صدای داد و شیون یه زن، سرمو به سمت صدا برگردوندم. با چشمایی که دیدشون با اشک تار شده بود، کسی رو دیدم که عجیب تو این ساله دلتنگش بودم. با چشمایی پر از خواهش به چشمای تیمسار نگاه کردم و آروم لب زدم:

_ لطفا دستامو باز کنین.

تیمسار با دلسوزی نگاه کرد و به سروانی که کنارم بود اشاره داد، دستامو باز کنه. همین که دستبندو از دور دستام باز کردن، مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده باشه به سمت مامانم، پرواز کردم.

مامان با همون چشمای اشکی دستاشو باز کرد و به سمتم اومد. خودمو بی ن دستاش جا کردم و محکم دستامو دورش حلقه کردم. شای د بعد از سالها عذاب می شد که من توی بغلش به یه آرامش برسم.

تو بغل کسی که کمتر از یه ساعت پیش، یه سیلی بهم زد؛ سیلی به جرم کشتن سوره، دختر عزیزش.

اون قدر تو بغل هم گریه کرده بودی م که پاهای مامان سست شد و با زانو رو زمین فرود اومد.

کنارش نشستم که سرمو تو بغلش گرفت.

و آروم در گوشم زمزمه کرد:

– بمیرم... برا...ت... دخترم! خیلی سخت ی کشیدی، الهی خیر نبینن کسایی که باعث و
 با نی این اتفاقات تلخ زندگیتن... الهی به زمین گرم بخورن.. ..

دیگه حق هق امونش نداد که حرفاشو ادامه بده و دوباره از ته دل گریه کرد.

نمی دونم چقد تو بغل مامان دوتای ی گریه کر دیم، فقط وق تی به خودم اومدم که دست ی
 اومد و منو مامان رو از هم جدا کرد.

از انگشتاش شروع کردم و نگامو تا صورتش کشیدم که ترانه رو دیدم؛ ترانه مثل خواهر
 نداشته من بود، کسی که عاشقانه دوسش داشتم.

اول مامان رو بلند کرد و برد روی صندلیش نشوند و گفت که برایش یه لیوان اب بیارن
 بعدم خودش رو به من رسوند و کمک کرد که بلند بشم.

به چشمایه م خیره ش دیم و هم دیگرو نگاه کردیم؛ چشمام تنها جزئی ی از صورتم بود که
 ت غیبی نکرده بود.

بازم داشت گریه ام می گرفت که ترانه متوجه شد و در حالی که خودشم بغض کرده بود، تو
 چشمام نگاه کرد و انگشت سبابه اش رو به نشونه ته دی د جلو صورتم تکون داد.

– به خداون دی خدا گریه کن ی می زنم دو شقه ات میکنم .

هنوزم مثل قبلنا دیوونه بود، یه دیوونه ه به تمام معنا.

دستی به چشمم کشیدم و لبخن دی زدم.

نه نترس گریه نمی کنم؛ تو لیاقت این همه احساس منو نداری!

مهربون نگام کرد و پشت بندش محکم بغلم کرد.

_ فعلا خفه شو!

آروم خن دیدم و دستامو دورش حلقه کردم که دوتا دست دیگه هم دورم حلقه شدن.

به صاحب دستا نگاه کردم که ریما و یسنا رو دیدم.

یسنا با بغض نگام کرد و خی لی غیر منتظره زد زیر گریه؛ ترانه ازم جدا شد و یکی زد تو سرش.

_ قد خرس گنده سن داره واسه من گریه می کنه، دختره شلغم.

بین گریه هاش خن دی د و جواب ترانه رو داد:

_ تو احساس نداری بی احساسی، من چی کار کنم؟! شلغم اون عمه بی ریختته!

همه یه نگاه عمیق به هم انداختیم و زدیمر زیر خنده. نگامو بین کسایی که تو دادگاه بودن چرخوندم و روی شروین و ندا که با نفرت نگام می کردن، ثابت نگه داشتم.

پوزخن دی به روشن زدم و نگامو از روشن برداشتم. بین اون همه نگاه، کامیار و دیدم که مهربون نگام می کرد.

اگه تو این سال حمایت کامیارو نداشتم، هیچ وقت سر پا نمی شدم. کامیار خیلی به من کمک کرده و من تا عمر دارم دیونشم.

قاضی ۱۵_دقیقه تنفس اعلام کرد تا با توجه به مدارک و گفته های من، مجازاتشونو اعلام کنه.

بع د از ۱۵_دقیقه تنفس قاضی اومد و تو جایگاهش نشست.

همه با هیجان و استرس به دهن قاضی خیره بودیم؛ بالاخره سکوت رو شکست و حکمشون رو اعلام کرد.

با شنیدن حکم شروین و ندا لبخن دی واقع ی رو لبام نشست، لبخن دی که بعد از ۵ سال درد و عذاب، برام دلنشین بود.

بع د از اینکه حکم همه معلوم شد، قاضی ختم جلسه رو اعلام کرد و از دادگاه بیرون رفت.

کنار در وایسادم و منتظر خ روج خلافاکارا موندم.

اولین نفر یاشار بود، از کنارم که می گذشت وایسا د و با تعجب تو چشم نگاه کرد.

_من هنوزم باور نمی کنم.

– وقتی که اعدام شدی، باور می کنی.

سربازی که پشتش وایساده بود، هلش داد و اونو مجبور به حرکت کرد.
تک تک خلافا را از کنارم رد می شدن و بعضیا با تعجب و ناباوری و بعضیا هم با نفرت نگاه می کردن.

نوبت به شروی ن و ندا رسید؛ اول شروی ن بای د رد می شد و بعدم ندا.

شروین به من رسید و با چشمایی پر از نفرت و عصبانیت نگاه کرد.

– اگه صدبار دیگه به دنیا بیام، همین بلارو بازم سرت میارم؛ فک نکن قصه همین جا تموم میشه، منتظرم باش. فک کنم بازم بای د از این چهره ات خداحافظی کنی.

و پشت بندش بلند خن دی د.

تموم بدنم از عصبانیت گریز گرفتم. نزدیک ش شدم و با تموم توانی که داشتم محکم تو صورتش زدم و یه تف تو صورتش انداختم.

دستای دستبند زده اشو بالا آورد و تف رو پاک کرد. انگشت سبابه ام رو جلوی صورتش تکون دادم.

نمی دونم کی تو رو زاییده که بیای این دنیا رو به گند بکشی، ولی این و بدون هرگز این اجازه رو بهت نمیدم، ولی منکر این نمیشم که تو بویی از انسانیت نبردی و از حیوونم کمتری، فقط داری اسم انسان رو یدک می کشی! حی ف اسم آدم که روی تو باشه.

با نفرت نگام کرد و به زور سرباز از دادگاه بیرون رفت. تو این بین چادری که روی سر ندا بود، باعث خنده ام شد.

نزدیک در که رسی د گوشه چادرو گرفتم و پوزخن دی زدم.
_ کی گفته تو چادر سر کنی و حرمت این چادر رو بشکنی!؟

خواست بهم حمله کنه که دو تا سروان خانوم، کشیدنش عقب. با عصبانیت نگام کرد.
_ ببین دختره ه*ر...

محکم زدم تو گوشش و داد کشیدم:
_ حرف دهنتو بفهم!

خواست حرفی بزنه که دو تا سروان کشیدنش و با جیغ و داد بردنش.
داشتم به جیغ و دادای ندا نگاه می کردم که صدای کامیارو شنیدم:

_ خب آنالیا، برنامه ات چیه!؟

برگشتم و نگاهش کردم.

_ اولاً، آنالیا نه و سوره؛ دوما هیچی دیگه بر می گردم سر کارم!

نگاه عمیقی بهم انداخت و خواست چیزی بگه که نگفت؛ موشکافانه نگاهش کردم.

_ چیزی می خوای ب گی!؟

چن گی تو ی موهاش زد.

_ راستش... تو... یعنی... ..

خسته از این همه دست دست کردنش پریدم وسط حرفاش:

_ کامیار، انقد صغری کبری نچین، روراست حرفتو بزن.

با چشمای غم گین نگام کرد.

_ راستش می خواستم بگم که تو از این کارت ضربه زیاد خوردی، اگه می خوای استعفا بده؛

این حق توئه.

درک ش می کردم، تو این سالها فقط اون بود که عذاب کشیدن منو دی د. پای تموم دیوونه بازیای من مثل یه داداش واقعی موند.

لبخن دی به نگرانی تو ی چشماش زد.

— می دونی کامیار، تو ی این سالها که به عنوان یه خلافکار، باندمو تا سیس کردم تا انتقام خودمو بگیرم، خیلی فکر کردم که شای د بعد از این عملیات، دست از شغلم بردارم، ولی دیدم که همیشه، چون من بخاطر این شغل این چند سال رو تحمل کردم و می خوام که انتقام دخترای ی رو که داره بهشون ظلم میشه بگیرم... پس نگران من نباش.

لبخن د نگرانی زد که با لبخن دی ملی ح و اطمینان بخش، جوابش رو دادم.

با صدای تیمسار به خودمون اومدیم.

سروان ابراهیمی.

چرخیدم و جوابش رو دادم.

— بله تیمسار.

با چشمایی که توشون تحسین بیداد می کرد، بهم خیره شد.

– بهت افتخار می کنم، سربلندم کردی. خواستم بهت بگم که فردا برای تشکر ازت و ترفیع درجه به مراسم داریم؛ بی اونجا.

– به عنوان ی ک پلیس این و ظیف ه من بود، چشم حتما میا م.

خواست چیزی بگه که سرهنگ از اون طرف صداش کرد. قبل رفتن، به کامیار و چند تا سرباز دیگه سپرد، که مارو تا خونه ببرن.

تشکر کردم و ازش خداحافظی کردم.

همین که از در بیرون رفتیم، خبرنگارار ریختن سرم.

– سروان ابراهیمی، میشه داستان زندگیتون رو بهمون بگین!؟

– سروان ابراهیمی به کارتون ادامه می دین!؟

– سروان ابراهیمی، مگه نگفتن شما تو به عملیات شهید ش دین، پس الان که زنده این

چهرتون چرا فرق می کنه!؟

همه سوالاشون رو بی جواب گذاشتم و خیلی زود، با پوشش سربازا، با مامان سوار ماشین ش
دیم.

خبرنگارا تا یه جایی دنبال ماشین دویدن، ولی وق تی دیدن که به هیچ وجه پاسخگون
یستم، دیگه دنبالمون نیومدن.

_سوره

به صورت مهربون مامان نگاه کردم.

_ جانم!؟

_ خیلی خوشحالم که دوباره دارمت.

لبخن دی به محبت مادرانه اش زدم.

_ عزیز دلم منم خوشحالم که دوباره تو بابا رو دارم.

دستاشو بو سیدم و ادامه دادم:

_ بابا کجاست!؟

چادرش رو جلو صورتش گرفت و با بغض جوابم رو داد:

_ اونم با شنیدن این که شهید ش دی داغون شد.

تو یه روز به اندازه صد سال پیر و شکسته شد و هر روز کارش زل زدن به عکست بود.

اون روز وق تی ترانه اومده بود مدارک رو بدزده، گفت که عکستو تو اتاق یکی از خلافا را

پیدا کرده و باعث و بان ی مرگ سوره پ یدا شده؛ امروزم وقتی شنیدم دادگاه

خلافا راست اومدم؛ وق تی اوم دی ت و فقط به این فکر می کردم که تیکه تیکه ات کنم.

..

گریه امونش نداد و بعد از یکم مکث با حق هق گفت:

ولی... نمی... دونستم که... آنالیا... همون سوره خودمه... سو... ره ای که بعد از اون همه

عذاب... اینطوری شده... بمیرم... برات. ...

اشکاشو پاک کردم و محکم تو بغلم گرفتمش.

_ هیس... مامان آروم باش، من اینجام فقط چهره ام فرق کرده، وگرنه همون سوره ام.

_ سروان ر سی دیم.

اصلا متوجه نشدم که کی به خونه رسی دیم، خونه ای که بچ گیام توش گذشته، خونه ای که مر از خاطرات تلخ و شیرینه.

در ما شین و باز کردم و با قدمای سست از ما شین پیاده شدم. نگامو تو سرتاسر کوچه با صفامون گردوندم؛ لحظه ه ای بچ گیام، نوجوونیم، وقتایی که تازه پل یس شده بودم و با شوق از در خونه بیرون می اومدم و به اداره می رفتم.

با صدایه ق هقم به خودم اومدم؛ دس تی به صورت خیس از اشکم کشیدم. اصلا نفهمیدم که کی اشکام جاری شدن.

امروز تلا فی کل این سالایی رو که بغضم و قورت دادم، در آوردم. من دیگه آنالیا محب ی نیستم که با ترس شکسته شدن غرورم بغضم و قورت بدم، الان من سوره ابراهیمی ام، یه دختر با روح ی به ظرافت بال پروانه، دختری از جنس حوا! من این سوره رو دوست دارم نه آنالیا محبی سنگ و سخت رو.

مامان دستشو گذاشت رو کمرم و منو وادار به حرکت کرد. با قدمای سست به طرف در خونه حرکت کردم. بعد از پنج سال دوری، دوباره برگشتم.

مامان درو باز کرد و منتظر موند که وارد حیاط بشم. اول این قدممو که تو حیاط گذاشتم، یا د روزی افتادم که داشتم می رفتم به اون ماموریت و تموم خاطرات برام زنده شد.

_ دخترم تورو به خدا نرو، من دلم گواه بد میده، میدونم یه چیز ی میش ه من حس خوبی ندارم...

صدای گریه و شیون مادرم رو می شنیدم، تقلاهای خودمو برای رفتن به این ماموریت: _ مامان من بای دبرم، زندگی کلی دختر و پسر جوون در خطر، برادر منم جوونه شای د اونمیک ی از اون قربانیا باشه؛ به عنوان یه پلیس این وظیفه منه.

کلافه از هجوم خاطرات سرمو تکون دادم که مامان نگران صدام کرد:

_ سوره، چیزی شده مادر؟! حالت خوبه!؟

گیج و منگ سرمو تکون دادم:

_ خوبم، خوبم!

مامان دوباره دستشو پشت کمرم گذاشت و به سمت جلو، هلم داد و در همون عین، شروع به صدا کردن بابا کرد.

_ علی...

بابا از در بیرون اومد و در حالی که سرش پایین بود و داشت دمپای یه اشو پاش می کرد،
جواب داد.

_ بله خانوم دوباره چی شده که داری داد. ..

با بالا آوردن سرش و دیدن من حرفش ناتمام موند؛ با سر سلامی به من کرد و با اشاره به من
ادامه داد:

_ معرفی نمی کنی خانوم!؟

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکی د و راهو برای اونای دیگه، باز کرد.

مامان با ذوق و شوق جوابش رو داد:

_ سوره است، دخترمون... باورت همیشه!؟ سوره زنده است.

بابا شوک زده نگام کرد و ناباور زمزمه کرد:

_ س...سو...ره!؟

مامان به سمت بابا هلم داد و تو یه قدمی بابا توقف کرد. بابا با ناباوری و من با چشمای اشکی
نگاش می کردم. دس تی به صورتم کشید .

_ چشمای سوره است، اما صورتش...

با این حرفش گریه بی صدام، به هق هق تب دیل شد و بلند زدم زی ر گریه و خودمو تو بغلش انداختم.

_ بابا... نابودم... کردن، از... از اون صورت ف... فقط چشمم... مونده!

دستای مردونه اش رو دورم حلقه کرد و من بعد از _۵_ سال، دوباره مع نی ام نیت و فهمیدم.

اون موقع فقط می خواستم که این لحظه هی چ وقت تموم نشه و من همینجوری تو آغوش محکم بابا که بهم حس امنیت و آرامش رو القا می کرد، بمونم.

هق هق مردونه بابا، جیگرمو به آتیش کشید .

اروم در گوشم زمزمه کرد:

_بابا فدات بشه دخترم... گریه نکن، بسپارشون دست خدا... تو چه با این چهره چه با اون

چهره دختر خودمی، سوره خودمی!

صدای بابا دم گوشم برام قشنگ تری ن ملودی دنیا بود، ملودی که به هر کی چه بچه باشه

چه بزرگ چه یه ساله چه ده ساله چه _۲۵_ ساله آرامش میده، حس شیرین امنی ت و

داشتن یه پشتوانه رو به آدم القا می کنه.

یکم دیگه تو همون حالت موندم که بابا ازم جدا شد و دس تی به صورت اشکیم کشید .

_خب دختر بابا دیگه گریه نکن! بیا بری م تو خونه، بعد پنج سال برگشتی!

لبخن دی زدم و یه دستمو دور بازوی بابا حلقه کردم و یه دست دیگمو دور بازوی مامان و با هم وارد خونه ش دیم.

خونه با صفامون رو به صدتا مثل اون عمارت ترجیح میدم؛ خونه ای که بوی غذاها ی خوشمزه مامان رو میده، خونه ای که به جای صدای گلوله، صدای خنده ساکنینش میاد.

با عشق نگامو تو خونه چرخوندم؛ نگام روی در اتاقم ثابت موند. آروم قدم برداشتم و به سمت اتاقم رفتم.

دستم روی دست گیره در گذاشتم و بعد از یه مکث کوتاه بازش کردم. اتاق هنوز مثل پنج سال پیش بود و هی چی فرق نکرده بود، اما من فرق کرده بودم و این رو عکسای روی دیوار به رخ می کشیدن.

به سمت عکس بزرگی که روی دیوار بود رفتم؛ دس تی روی صورتم کشیدم. خوب یادمه که این عکس رو یه ماه قبل رفتن به ماموریت گرفته بودم و گفته بودم که بزرگش کنن.

این عکسمو خیلی دوست داشتم و هر روز قبل رفتن به اداره، کلی قربون صدقه خودم می رفتم، ولی الان با دیدن این عکس قربون صدقه کی برم؟! این صورت رو صورت کی بینم که ازش تعری ف کنم!؟

رفتم جلوی آینه و به صورتم نگاه کردم. عکس صورت قلم توی آینه معلوم بود؛ باهم مقایسه اشون کردم، هی چ وجه شباهتی بین این دو صورت نبود، جز چشمام که تنها عضوی بودن که بدون تغییر باقی موندن.

اشکی که در مرز چکیدن بود و با سر انگشتم گرفتم و به جای گریه و هق هق فقط به آه کشیدم.

یاد آریا افتادم، یاد م رفتن از مامان در مورد اون پیرسم. لباسام رو با یه ساپورت و تون یک عوض کردم از اتاق بیرون رفتم.

بعده از سالها دوباره طعم با خانواده بودن و داشتم می چشیدم؛ مامان داشت آشپزی می کردم و بوی خوب قورمه سبزی، غذای مورد علاقه ام، تو خونه پدید می آمد.

با عشق به سمت مامان رفتم و از پشت بغلش کردم که جا خورد، ولی با دیدن من ترس توی چشماش، به همون مهربونی و محبت خالصانه اش تبدیل شد.

جانم دخترم چی می خواد؟!؟

سرمو تکون دادم و رفتم روی این نشستم.

آره، آریا کجاست؟!؟

لبخن د تلخی زد.

_ با دوستاش بیرونن، اونم د یگه بزرگ شده ۲۰سالشه! از پنج سال پیش که خبر دادن شهید ش دی، تنها کسی که گریه نکرد اون بود.

نمی دونم انگار می دونست که نمردی، دلش خبر داده بود؛ هر روز همین که می اومد خونه می رفت تو اتاقت و روبه روی عکس بزرگت می ایستاد و نگاهش می کرد؛ گاهی می دیدم با عکسات حرف می زنه، هر چی نباشه همدمش دیگه نبود، ولی تو کل این پنج سال یه بارم نیومد سر خاکت و ح تی یه بارم گریه نکرد.

لبخن د عمی قی رو لبام جا خوش کرد و اروم با خودم زمزمه کردم:

_ پس به حرفم گوش داده و به قولش عمل کرده.

_ چیزی گفتی دخترم!؟

با حواس پرتی سرمو بالا آوردم و به نشونه نه تکون دادم.

_ نه چیزی نگفتم!

سری به نشونه تایی د تکون داد و مشغول آشپزی شد.

با صدای در خونه و پشت بندش صدای پسرونه ای به خودم اومدم.

_ سلام مامان گلم!

سرمو با طرف در چرخوندم و با عشق به برادری که یه مرد شده بود واسه خودش نگاه کردم.

خم شده بود و کفشاش رو در می آورد و هنوز متوجه من نشده بود.

ادام ه داد:

_ باران خانوم، چرا تحویل... .

با دیدن من حرفش نصفه موند و پرسشی مامان رو نگاه کرد.

مامان با لبخند نگاش کرد.

_ به خواهرت سلام نمی کنی؟!؟

شوکه نگام کرد و بعد از چند دق یقه اخماش و تو هم کشی د.

_ مامان این دیگه چه حرف یه که می زنی؟!؟ این دختر کیه؟!؟ من به

غی ر سوره هیچ خواه ری ندارم.

به سمت اتاقش رفت و خواست وارد اتاق بشه که صداش کردم.

_ آریا...؟!_

با شنیدن صدام برگشت و ناباور نگاه کرد و زمزمه کرد.

_ صداش..._

_ اهوم... صدای سوره است، چون خود منم سوره ام.

از روی این پایین اومدم و به سمتش رفتم؛ دستاشو

گرفتم و تو چشاش نگاه کردم.

_ این چشارو می شنا سی؟!_

به چشمام خیره شد و بعد از چند دقیقه گیج نگاهشو از چشمام گرفت.

_ آ...آر...ره_

و کلافه ادامه داد:

_ چشا همونه صدا همونه پس چرا صورتت، صورت سوره نیست؟!_

چشمامو یه بار باز و بسته کردم تا اشکام نریزن.

_ چون نابودش کردن!

وقتی نگاه شوک زده اش رو دیدم، ادامه دادم:

_ یادت ه اون شب بهت زنگ زدم!؟

(فلش بک گذشته)

حس ب دی که داشتم، باعث یخ زدن بدنم شده بود؛ با استرس گوشی رو در آوردم و به

اولین نفری که به ذهنم رسید زنگ زدم.

آریا با صدای خواب آلودی جواب داد:

_ الو!

_ الو سلام آریا... .

پری د وسط حرفم:

_ توی ی سوره!؟

کلافه جواب دادم:

_ آره خودمم بین...

دوباره حرفمو قطع کرد:

_ دوماهه رفتی چرا خبری ازت نیست، می دونی چقدر نگرانت شدیم؟! می دونی...

کلافه و عص بی بی ن حرفش پریدم:

_ بین الان وقت این حرفا نیست! واسه یه چیز دیگه زنگ زدم. احساس می کنم فهمیدن که من پلیسم، اگه تا یه ساعت و نیم دیگه من زنگ نزدم بهت، به کامیار زنگ بزن، فقط اگه اونا پیدا نکردن و احتمال شهی دشمنم رو دادن، تا جسممو پیدا نکردن باور نکن، اما به مامان و بابا نگو و امیدوارشون نکن خودتم امیدوار نباش فقط یه احتمال میدم.

با دیدن شروین حرفمو تموم کردم.

_ خداحافظ!

_ سوره چی می گی؟! سوره؟!؟

بی توجه به صدای زدنش گوشه رو قطع کردم.

(زمان حال)

سر ش رو تند تند تکون داد.

_ آره یادمه!

_ خب بهت گفته بودم که باور نکن.

کلافه داد زد:

_ اگه زنده بو دی چرا جواب اون ایمی لا رو نمی دا

دی؟! چرا نگفت ی من زنده ام!؟

خواستم چیز ی بدم که خودش ادامه داد:

_ د لعنت ی چرا جواب نمی دی!؟

بغض کرد.

_ میدون ی چقد نگرانت شدم اون شب؟! میدون ی تو این پنج سال چی کشیدم؟! وقتی پ
یدات نکردن دیوون ه شدم! ن می دونی چقد سخته کسی رو که تو سختیات بهش تک یه می

کر دی، همدمت رو از دست ب دی! کارم شده بود شب و روز با عکسات حرف زدن، چقد می
تونی بی رحم باشی!؟

زمزم ه کردم:

_ آریا...

با عصبانیت حرفمو قطع کرد.

_ آریا دیگه مرد، دیگه برادری به اسم آریا نداری.

مامان با نگرانی بهش نزدی ک شد و سعی کرد آرومش کنه.

_ پسر آروم باش بیا من واست میگم...

دست مامانو که می رفت تا دستشو بگیره پس زد و با چشمایی قرمز به من زل زد.

_ نمی خوام چیزی بشنوم.

_ اما آریا...

تن د چرخی د و با عصبانیت مامانو نگاه کرد.

_مامان گفتم که نمی خوام چیزی بشنوم.

با تموم شدن حرفش به سمت اتاقش رفت و درو محکم کوبی د.

پاهام سست شدن و با زانو روی زمین افتادم؛ آریا واسه من فقط یه برادر نبود، عشقم بود.

دست مامان روی شونه ام نشست.

_ پاشو دخترم گریه نکن، به مرور زمان همه چی درست میشه! آریا اهم الان عصب یه،

یکم که عصبانیتش کم بشه میرم واسش توضیح میدم و همه چی مثل قبل میشه. پاشو فدات

شم.

گریه به صدام تب دیل به هق هق شد و با گریه خودمو تو بغل مامان انداختم.

_ مامان خودت می دونی، آریا فقط برادرم نیست، با اینکه پنج سال ازم کوچیکتره، ولی

مدمه! اگه باهام حرف نزنه من دیوونه میشم، اگه...اگه..

گریه امون نداد که حرفمو تموم کنم و با تمام وجود زار زدم. آریا چی می دونست چی سر

خواهرش اومده، چه می دونست که با جواب دادن به اون ایمی لا تموم کار خراب می شد و

انتقام روح زخمی و اون دو سالی که تو عذاب بودم، نصف کاره می موند!؟ من بای د انتقام اون کابوسامو روح زخمیمو می گرفتم!

مامان به زور از رو زمی ن بلندم کرد و با مهربون ی دم گوشم زمزمه کرد:

_ بیا دختر خوشکلم بر یمیکم غذا بخور!

با اتفاق ی که افتاد، اشتها کور شده بود و ه یچی میل ن داشتم. خواستم اعتراض کنم که مامان پیش دستی کرد.

_ نمی خورم و اشتها کوره شده نداریم! همین الان میا ی میشین ی و می خوری بعد پنج سال غذا منو می خوای بخوری!

لبخن د ب ی جون ی زدم و با گفتن میر م دستامو می شورم، خیالش رو راحت کردم. کنار در اتاق آریا یک م مکث کردم و دستمو بالا بردم تا چند تقه به در بزدم که پشیمون شدم و راهمو به سمت دستشویی کج کردم.

بع د از شستن دستام با فکر ی مشغول به آشپزخونه رفتم و روی صندلی می ز نشستم. مامان واسم غذا کشید و من با ولع قورمه سبزی رو بو کردم؛ یا د عمارت افتادم.

وقتی که خدمتکارا غذا رو واسم میاوردن و من تو حسرت و تنهایی غذارو می خوردم ، یاد ارمیا، روژی ن و سامیار افتادم؛ با یاد آوری ارمیا لبخن دی رو لبام نشست. خداییش خوب حرصشو در می آوردم، البته اونم کم حرصم رو در نیاورده بود، میمون آمازونی. تو دادگاه اصلا حواسم به ارمیا نبود، که ببینم وقتی فهمیده پلیسم، چه واکنشی نشون داده.

با خنده سری تکون دادم که مامان با چشمای گرد نگام کرد؛ با دیدن چشمای گرد مامان، بلندتر خن دیدم. الان فکر می کنه تو این پنج سال مخمم جابه جا شده و عقلمو از دست دادم.

یه بار بغض می کنم، یه بار بلند گریه می کنم و یه بارم مثل الان بلند بلند واسه خودم می خندم.

دستمو دراز کردم و مامان رو که با همون تعجب نگام می کرد، بغل کردم.
_ الهی فدای اون تعجبت بشم من! یاد یه چیزی افتادم خنده ام گرفت.

گیج سری تکون داد و هی چی نگفت منم شروع به خوردن قورمه سبزی مامان پز، بعد پنج سال کردم. این قورمه سبزی کجا و قورمه سبزی که یاسمین و ثریا درست می کردن کجا!

یاد ثریا افتادم، از اون روزی که اومد و فرستادمش پیش مادرش، دیگه ن دیدمش.

ثریا دخت ری بود که با اون همه مثلاً خلاف ی که کرده بودم، به من گفت که من میدونم تو
انقدر بی رحم نیستی! یه روز تو همین روزا خونشونو پیدا می کنم و میرم دیدن خودش و
مادرش، کنجکاوم بدونم فهمیده من پلیسمیا نه!

غذا رو تموم کردم و لپ مامانو بو سیدم.

_ مر سی عشقم.

لبخن د مهر بو نی بهم زد.

_ نوش جونت دخترم، گوشت بشه به تنت!

ظرفارو برداشتم و روی سینک گذاشتم و آستینامو دادم بالا.

مامان به سمتم اومد و دستمو کشید .

_ بیا اینور ببینم، خودم می شورم.

_ نه مامان خودم می شورم، برو بشین.

شروع به شستن کردم و زیر لب زمزمه کردم:

_ ای خدا، یاسمین قدر تو ندونستم.

– چیزی گف تی دخترم!؟

سری به نشونه نه تکون دادم.

– نه، داشتم با خودم حرف می زدم.

شستن ظرفا تموم شد، بعد پنج سال دوباره دارم کارای خونه رو انجام میدم؛ البته جای نگرانی نیست، چون کافیه که خاله هه ورین بیاد و دوباره منو نارینو یه کار بگیره، اون وقت تموم کارارو دوباره یاد می گیرم.

یاد خاله هه وری ن و هیر و افتادم؛ با هیجان مامان رو نگاه کردم.

– راستی مامان چخبر از خاله هیرو و خاله هه ورین!؟

و رفتم رو صند لی رو به روی مامان نشستم.

مامان لبخن دی زد و جوابم رو داد:

– هیرو که مثل قبله، هیچ فرقی نکرده، هه وری ن هم که مثل قبلناست...

وس ط حرفش پریدم.

_ هنوزم همتون ازش حساب می برین.

و با مامان بلند خن دی دی م که یهو یه غم عجی بی تو چشاش نشست.
 _ ولی جدا از همه اینا، وق تی که خبر شهید شدنت رسید، اونا بودن که همدم شدن.
 بیشتر از من ناراحت نشده باشن کمترم نبوده، شب و روز رو پابه پای من غم می خوردن و اگه
 اونا نبودن من تو این پنج سال دووم نمیاوردم.

اشکی از گوشه چشمش چک ی د. دست بردم و اشک روی صورتش رو پاک کردم. خدا
 لعنتت کنه شروی ن که یه خانواده رو پنج سال داغدار کر دی، باعث کابوسای من ش دی
 یه زخمی تو زندگی و گذشته من گذاشت ی که هیچ وقت با هیچ ی درمون نمیش ه و هر
 روز تازه تر میشه.

مامان وقتی دی د که منم ناراحت شدم، زود یه لبخند زد.

حالا امشب همه میان اینجا فقط بین و تماشا کن.

با تعجب پرسیدم:

_ مگه میدونن من برگشتم!؟

– آره الان تو اخبار نشون داده دیگه.

منطقی بود، س‌ری تکون دادم و با هیجان ادامه دادم:

– وایی نمی‌دون‌ی چقد دلم واسه همشون تنگ شده؛ از سایه چخبر!؟

– داره تخصصش رو می‌گیره، خانوم دکتر شده.

با شنیدن این حرف خیلی خوشحال شدم، خیلی واسه این روزا

تلاش کرده بود و واقعا حقش بود.

– پس بالاخره خانوم دکتر شد.

لبخن دی‌زد.

– آره.

می‌خواستم سوال بع‌دیم و پپرسم که تلفن‌خونه زنگ خورد. مامان رفت و تلفن‌رو جواب داد.

بع‌د چند دقیقه صدام کرد.

سوره بیا خاله هه ورین کارت داره.

با این حرف مامانیا د ق دیما افتادم؛ هر وقت که یه کاری می خواستم بکنمی ا یه چیزی می خواستم، مامان زود به خاله هه وری ن می گفت اونم وق تی زنگ می زد می گفت گو شی رو بده به سوره؛ هی چ وقت دوست نداشتم که گو شی رو ب گیرم، چون می دونستم چیزی جز فحش که به گفته خودش همش از سر محبت بود، عایدم ن می شد.

سوره حواست کجاست!؟

با این حرف مامان به خودم اومدم و زود رفتم رو مبل کنار مامان نشستم و گو شی رو گرفتم و سلام دادم، انتظار داشتم که الان مثل ق دیما فحش بشنوم، اما انگار این پنج سال فقط منو عوض نکرده بود، همه عوض شده بودند.

خوبی سوره!؟

مر سی خاله شما خوبین!؟

_ الهی فدات شم خاله، امروز فهمیدم چه ب لایی سرت اومده، بمیرن ایشالا. الان حالت خوبه!؟
 نبینم خودتو ناراحت کنیا!

با تعجب پرسیدم:

_ خاله خودتی!؟

آره ذلیل مرده خودمم پس انتظار داشتی کی باشه!؟

تک خنده ای کردم.

_ حالا به این باور رسیدم که خودتی؛ حرفات زیاد ی احساسی

بودن، شک کردم که خودت باشی!

_ لیاقت ندار ی دیگه.

خواستم جوابش رو بدم که خودش ادامه داد:

_ خب دیگه وقتم رون گیر، شب می بینمت نارینم سلام می رسونه.

خن دیدم و جوابش رو دادم:

_ سلامت باشه، او کی خاله مزاحمت نمیشم شب می بینمت.

_ خداحافظ

و گو شیو قطع کرد. مامان به آشپزخونه برگشته بود، رفتم کنارش و ایسادم.

_ مامان، امشب به ترانه، یسن ا و ریما هم بگم بیان!؟

مهربون نگام کرد.

_ آره دخترم بگو.

زو د به سمت تلفن رفتم و به ترانه زنگ زدم.

بع د از چند تا بوق جواب داد.

_ الو سلام ترانه خوبی!؟

_عه تویی سوره!؟ اره خوبم.

_ کجایی؟!؟

با دخترا تو اداره ایم.

آها، واسه شام بیاین اینجا.

ما!؟

نه پ عمه نداشتم.

ایش دختره پررو

ن یومده شروع

کردیا!

همینه که هست، کاری نداری!؟

نه، برو

مزاحم

نشو. _

ایشش

شش،

بای!

تلفن رو قطع کردم و لبخن دی به این دیوون ه بازیاء، که پنج سالی بود ن دیده بودم، زدم.
اما این لبخند با یادآوری آریاء، دوومی نیاورد.

به طرف در اتاقش رفتم و بعد از یه نفس عمی ق و یه مکث کوتاه، چند تقه به در زدم که
صداش اومد:

_ گفتم که تنهام بزارین، نمی خوام ه یچی بشنوم.

بدون این که به حرفش توج هی کنم، درو باز کردم و وارد اتاقش شدم.

آریاء روی تخت دراز کشیده بود و دستشو رو چشماش گذاشته بود؛ با شنیدن صدای در
سرش رو بالا آورد و خواست چیزی بگه که منو دی د.

یکم نگام کرد و بعد از چند دقیقه اخماشو تو هم کشید .

_ مگه من نگفتم تو دیگه داداشی به اسم آریاء نداری؟! حرف حساب تو کله ات نمیره!؟

تو به لحظه فاز آنالیا محب ی رو برداشتم و با اخم و تخم جوابش رو دادم:

_ درسته دوست ندارم باهام قهر باشی، ولی دلی ل همیشه بزارم هر چی از دهنتم در میا
د بهم بگی، من پنج سال ازت بزرگترم.

آریا با تعجب نگام کرد، خودم می دونستم که وقتی به نقاب آنالیا بر می گردم و با ج دیت
حرف می زنم، خیلی با جذبه میشم.

وقتی دیدم همونطور با تعجب نگام می کنه با همون لحن ادامه دادم:

_ برادرمی درست، این چند سال خیلی ناراحت ش دی، اونم درست قبول دارم، ولی وق تی
حتی سر سوزنی از اتفاقا تی که برام افتاده خبر نداری، حق نداری قضاوت کنی که من
چرا این کارو کردم و چرا اون کارو کردم. تو اصلا میدونی چرا چهره ام عوض
شده؟! تو اصلا میدونی که من به سال تمام روحم زخمی بود؟! میدونی چی کشیدم؟! فکر
می کنی برام آسون بود که جواب ایمیلات رو ندم؟ من خودخواه نیستم، بی رحم نیستم،
فقط خواستم انتقام روح زخمیمو بگیرم، خواستم انتقام سوره رو بگیرم.

از حالت تعجب در اومد و کلافه نگام کرد.

_ خب بگو، بگو تا بدونم که چی شده.

غم گین نگاش کردم.

_ اصلا دوست ندارم که دوباره اون لحظات رو مرور کنم.

با چشمایی که لبالب از اشک بودن، از اتاق بیرون اومدم؛ به دیوار کنار اتاق آریا تکیه دادم و دستمو محکم به چشمام کشیدم.

(من نبای دگر ریه کنم، دیگه نبای دگریه کنم؛ تو این چند سال به اندازه کافی زجر کشیدم و گریه کردم، دیگه اجازه نمیدم هیچ احد و ناسی اشکمو در بیاره!)

_سوره، چی شده دخترم!

با صدایی تحلی ل رفته جوابشو دادم:

_هیچی.

مامان یه نگاه دیگه بهم کرد و با عصبانیت وارد اتاق آریا شد.

صداشون رو از پشت در می شنیدم:

_چی شده؟! باز به خواهرت پری دی؟! می دونی این دختر چقد زجر کشیده؟!؟

پشت بندش صدای عصبی آریا اومد:

_ ماما ه ی میای د می گی د که این دختر زجر کشیده و ال شده و بل شده، خب ب گین بهم که چی شده، هی با حرفاتون منو بیشتر ر گیج می کنین.

_ بیا بشین تا بهت بگم.

از در اتاق دور شدم، دوست نداشتم دیگه چیزی بشنوم. روی مبل رو به روی اتاق آریا نشستم.

خیلی وقت بود که ماما تو اتاق آریا بود؛ نگام روی ساعت خشک شده بود.

صدای تیک تی ک عقربه، نگرا نیمو بیشتر می کرد.

عقرب ه ثانیه ۵۵ رو نشون میداد که در اتاق آریا با شدت باز شد و من از جا پریدم.

تو یه لحظه خودمو تو بغل برادرم پیدا کردم، برادری که بعد پنج سال دوباره طعم آغوشش رو کشیدم. دستامو که تا اون لحظه پایین بدنم آویزون بودن رو بالا آوردم و دورش حلقه کردم.

با بغض صدام کرد:

_ سوره! ؟

– جونم!؟

– آجی منو ببخش..

نفس عمی قی کشید تا گریه نکنه و ادامه داد:

– ببخش که بی منطق حرف زدم، من...من نمی دونستم، آجی...

بغضی که سعی داشت مهارش کنه، بالاخره شکست و آریا، برادر کوچولوم مردونه گریه کرد.

تو بغلش گم شده بودم و این نشون میداد که داداش کوچولوم، بزرگ شده.

نمی دونم چقد تو بغل هم بودیم و چقد گریه کردیم که باصدای مامان به خودمون اومدیم.

– بسه دیگه گریه نکنین، افسرده شدیم تو این خونه، از فردا هر کی گریه کنه این کفگیر و از پهنا میکنم تو حلقش.

بین گریه خندیدیم و آریا ترسیده مامانو نگاه کرد.

– میگم مامان این همه خشونت لازم نیستا!

مامان تند چرخید و طرفش نگاه کرد.

_ اونو دیگه تو تعیی ن نمی ک نی.

با این حرف مامان یا د کلکل خودمو ارمیا افتادم و تو فکر بودم که در دی رو تو ی کمرم احساس کردم.

با درد، به کف گیری که مامان پرت کرده بود تا به آریا بخوره و اونم جاخالی داده بود، نگاه کردم.

به مامان نگاه کردم.

_ مامان من اگه این تواناییه ای تورو زودتر کشف می کردم، با خودم می بردمت تو باند با این کف گیرت حال خلافاکارو ب گیری.

آریا با لودگ ی دنباله حرفمو گرفت:

_ مامانو مخصوصا بای د تو بخش شکنجه می زاشتی، یدونه از اون نیشگوناش، واسه به حرف آوردن همشون بس بود.

مامان یه دونه پس کله آریا کوبی د.

_ خوبه خوبه، دوباره خواهر برادر به هم رسیدن بیان روی اعصاب من پیاده روی کنن.

_ مامان من اسکی رو ترجیح می دم.

مامان با غضب نگام کرد که با گفتن برم یه دوش ب گیرمو خودنو حاضر کنم، از هر گونه خطر احتمالی، جلوگیری ری کردم.

صدای آریا رو شنیدم:

_ این امرد!

خنده بلندی کردم و به حموم رفتم؛ بعد گرفتن یه دوش عالی، یه تونیک سیاه، که قسمت کمرش یه کمر بند طلایی باریک می خورد، با یه ساپورت پوشیدم. موهامم دم اسبی بستم و جلوی موهامو فقط چند تار مو باز گذاشتم.

از اتاق بیرون رفتم و منتظر مهمونا شدم.

ساعت نزدیکای _۱۹_ بود که زنگ خونه زده شد.

مامان به طرف در رفت، خی لی استرس داشتمو محکم ناخامونو کف دستم فشار می دادم.

بالاخره مامان درو باز کرد و من خاله هامو دیدم؛ اولین نفر خاله هیر و بود، منو که دی د چشاش پر اشک شد. نزدیکم اومد و تو یه حرکت بغلم کرد؛ خاله هیر و خاله بزرگم بود و هنوزم که هنوز بود، مثل ق دیما خوشکل بود.

ازم جداشد و با چشمای اش کی زمزمه کرد.

_ خیلی خوشحالم که بازم می بینمت، دیگه نبینم غم بخوریا! همه چی حل میشه.

لبخن دی به این همه مهربون یش زدم و سرمو به نشونه باشه تکون دادم.

_ منم خی لی خوشحالم که بازم می بینمت خاله!

برای اینکه جو بینمون رو عوض کنم، ادامه دادم:

_ ولی ماشالا هزار ماشالا هنوزم که هنوزه جوون و خوشگل مون دین.

خن دی د و خواست چیزی

بگه که صدای خاله هه ورین،

مانع شد.

_ هیرو برو کنار منم سوره رو ببینم.

خاله هیرو رو با دست پس زد و به طرفم اومد، هر لحظه منتظر بودمیه فحش بده که

یهو با گریه خودشو تو بغلم انداخت.

_ الهی بمیرم من برات، خدا نگذره ازشون که این بلا رو سرت آوردن، بمیرن ایشالا، الهی...

همینطور ی داشت نفرین می کرد و منم با تعجب نگاهش می کردم؛ هنوز تو شوک اون حرکت

اولش بودم.

همونطور گیج و منگ وایساده بودم و دستام کنارم آویزون بود که یه و محکم زد تو کمرم.
 _ خاک تو سرت چرا بغلم نمی ک نی؟! حی ف این همه احساسی که من واسه تو خرج کردم،
 دختره چش سفی د.

با تعجب نگاش کردم.

_ خاله اصلا تو اجازه دا دی من چیزی بگم!؟

محکم یه دونه دیگه زد تو کمرم.

_ ساکت باش ببینم، یعنی من زیاد حرف می زنم!؟

برای این که دیگه نزنتم محکم بغلش کردم.

_ خاله اصن من غلط کردم، تو خیلی خاله خوبیه ست ی و خیلیم دوست دارم و خیلی م
 خوشکل ش دی.

این خوشکل ش دی، واسه خاله هه ورین، معجزه می کرد. کافی بود همی ن رو ب گی تا
 چنان با محبت باهات رفتار کنه، که کف کنی.

_ تو هم ماشالا خانومی ش دی واسه خودت.

با اومدن نارین، خاله‌ها و ورین رفت کنار مامانم اینا و منو با نارین تنها گذاشت. نارین دو سال از من کوچیکتر بود، ولی مثل خواهر نداشته ام دوسش داشتم. تن د بغلش کردم که اونم متقابلا بغلم کرد.

_ خوبی نارین!؟

با بغض جواب داد:

_ تو خوبی!؟

منم بغض کردم.

_ اوهوم، خوبم! دلم برات تنگ شده بود.

_ منم همینطور.

خواستم گریه کنم که منو از خودش جدا کرد.

_ بین این ریلم مارکه خدا تومن پولشو دادم، بکشیم گریه

نمیکنم تو هم گریه نکن.

با حرص نگاهش کردم.

_ کوفت بیشعور، من مهممی اریملت!؟

با ادا و اصول خاصی دست ی به موهاش کشید.

_ خب معلومه عزیزم، ریلم!

_ نارین جون عزیزم، خودت خیلی آرومو قشنگ برو رو اون مبل بشین.

پشت بندش به سمت پ ذیرایه لش دادم.

بع د نارین، سایه به سمتم اومد.

لبخن دی بهش زدمو بهش نز دیک شدم، بغلش کردم و بوسش کردم.

_ به به، خانوم دکتر، خوبی ن شما!؟

لبخن د خوشکلی زد.

_ مر سی تو خوبی؟! دلم برات خیلی تنگ شده بود.

_ منم همینطور تو این پنج سال دلم خیلیه واتونو کرده بود.

اونم به سمت پ ذیرای یه دایت کردم؛ بع دیا دای ی مه دی و زن دای ی زینب، با دخترشون نیاز بودن.

با اونا هم سلام و احوال پر سی کردم و آنتا، دختر خاله هیرو که دست نیاز رو گرفته بود و نیاز رو بو سیدم.

اونا هم بزرگ شده بودن و الحق هم که هر دو خوشکل و ناز بودن.

بع د از اونا دایی محمد اومد تو، دایی بزرگمون بود و خیلی خیلی خوش اخلاق که همه چه خواهر زاده و چه برادر زاده هاش، معتقد بودی م که هر کی باهاش ازدواج کنه، خوشبخت میشه.

داشتم به طرف پ ذیرایی می رفتم که صدای ترانه متوقفم کرد.

_ ریما تو این ورا یه گاو نمی بینی که سرشو انداخته پای ن و بدون این که به دوستاش سلام کنه داره میره تو پ ذیرایی!؟

ریما نمایشی نگاهشو گردوند و روی من ثابت نگهش داشت و با انگشت اشاره بهم اشاره کرد.

_ چرا چرا، ایناهاش پیدا ش کردم، چه گاو خوش خط و خالی!

یکی محکم تو کله ریما زدم.

_ اولاً گاو خودتی، دوما اون مار خوش خط و خال، نه گاو خوش خط و خال مهندس.

ایشی گفت و با غی ض نگاشو ازم گرفت.

نگاهی به همشون انداختم.

_ خوش اوم دین، ممنون که قبول کردین.

با یه لبخند و خواهش میکنم، جوابمو دادن و وارد پ ذیرایی شدن؛ درو بستمو پشت سرشون رفتم و روی یه مبل تک نفره نشستم.

ناخودآگاه به شیوه این پنج سال و غرور آنالیا مح بی، پامو روی پام انداختم و با غرور نشستم.

نگاه همه روی من بود، هر چند که سعی در این داشتن زیاد ضایع نگام نکنم.

چهره جدیدم برایه مه نا آشنا بود؛ گاهی یه نگاه به من می کردن و یه نگاه به عکس چهار نفره روی دیوار، اما من واکنشی نشون نمی دادم، چون خوب یاد گرفته بودم بی تفاوت جلوه کنم.

کم کم همه با چهره جدیدم داشتن سازگار می شدن و سر صحبتا باز می شد.

_ راستی سوره می دونستی که فردا مراسم تقدیر و ترفیع درجه داری!؟

نگاهی به ترانه کردم و س ری به نشونه تایید، تکون دادم.
 _ آره، صبح بعد تموم شدن دادگاه تیمسار بهم گفتم.

با سوال بع دیش همه نگاهها به طرفمون برگشت و منتظر به من نگاه کردن.
 _ از این به بعد می خوام چی کار کنی!؟

ریلکس جوابشو دادم:

_ بر می گردم سر کارم.

_ چی!؟

سرمو برگردوندم و ماما ن و نگاه کردم؛ خواستم حرفی بزنم که اجازه نداد.

_ یعنی چی می خوام برگردم سر کارم؟! دیوونه ش دی؟! این همه بلا سرت اومده بعد با
 این حال می خوام برگردی سر کارت.

نگاهی به جمع انداختم؛ این جمع و این جو عجیب منو یاد پنج سال پیش، یه هفته قبل
 ماموریت، می نداخت.

یادم ه اون شبم همه خونه ما جمع بودن، وق تی که به مامانم گفتم می خوام برم این ماموریت، مامان مخالفت کرد و خودشو به آب و آتی ش زد، تا منو، منصرف کنه.

اما اون موقع هم مثل الان، مرغ من یه پا داشتو به هر زوری که بود، رفتم ماموریت و اون بلا سرم اومد.

شای د حق با مامان بود، من از این شغلم بود که ضربه خوردم و اینطوری شدم، ولی این دلی ل قانع کننده و محکمی برای دست کشیدن از شغلم نیست. مامان می ترسه که دوباره بلای ی سرم بیاد، اما نمی دونه تو این پنج سال، من خود ترس بودم و حتی ترسم از من می ترسی د.

پاشدم و رو مبلی که نزدی ک مامان بود نشستم؛ دستاشو گرفتم و با لبخند مهربون ی نگاش کردم.

_ عزیز دلمیه بار این بلا سرم اومد، قرار نیست که هر بار این اتفاق ب یوفته! در ضمن خلافاکارا دیگه دست گی ر شدن و همه هم به سزای اعمالشون می رسن.

با بغض جواب داد:

_ فکر می کنی دیگه دشمن ی نداری؟! فک می کنی که دیگه اصلا خلافاکاری نیست!؟

جدی شدم.

_ مامان معلومه که هست، خلافاکار هست، دشمنای من هستن، اما بای د من باشم که بجنگم باهاشون! من پلیسم و این وظیفه منه! میدون و خالی کنم که بگن تر سید؟!
_ من نگرانتم سوره، تو مادر نیستی بفهمی که تو این پنج سال چی کشیدم.

_ مامان منم بیشت ر از تو نباشه، کمتر از تو درد نکشیدم! من اون دختر و سوره قبل ی ن یستم؛ من محکم شدم، قوی شدم. اون بلاها منو به یه آدم قوی تب د یل کردن . یه خشت و تا نزاری تو کوره گرم و کلی اذیت نشه، به آجر تب دی ل نمیشه...
خاله هیرو وسط حرفام پری د.

_ سوره مادرت یه چیزی می دونه که میگه یادت نمیا د پنج سال پیش، تو همین جمع، خودشو به آب و آتیش زد منصرفت کنه، ولی گوش نکردی و رفتی این ماموریت و این بلا سرت اومد؟! پشیمون نش دی از گوش نکردن به حرفای مادرت!؟

با جدی ت و خیلی قاطعانه جوابش رو دادم.

_ نه پشیمون نشدم! اگه صدبار دیگه هم به دنیا بیام، میرم این ماموریت حت ی اگه بدونم این بلا سرم میاد.

سری به نشونه تاسف تکون داد.

– تو دیوون ه ای!

تو قالب آنالیای ی رفتم که ک سی جرئت نداشت رو حرفش حرف بز نه.

– خاله دیوون ه نیستم؛ شما چی می دونی د که تو این پنج سال چند تا جوون رو نجات دادم! چند محموله مواد مخدرو دادم دست پلیس، چند محموله پر از دختری بر گردوندم دست خانواده هاشون و نذاشتم به دست شیخای عرب بیوفتن. خاله فکر کن ی کی از اون دختری سایه باشه! من با نجات هر کدومشون به سایه و نارین فکر می کردم.

خاله خواست چیزی بگه که با جدی ت ادامه دادم:

– فکر می کنین اگه من اون محموله های مواد مخدرو ن می دادم دست پلیس، چند تا دختری پسر جوون، که بعضی د نبود ح تی برادر من و پسرای شما یک ی از اونا باشن، قربانی این بازیای کثیف بشن و آینده شون، آرزوهاشون نابود بشه؟!

حرفام کل جمع رو قانع کرده بود، برای اتمام حرفم نگامو بین همشون چرخوندم.

– پس هیچ وقت ن گین دیوون ه ای!

و پشت بندش به مامانم نگاه کردم.

– و اینکه کسی نمی تونه منو منصرف کنه که برنگردم سر کارم.

با تموم شدن حرفم با قدمای محکم، به سمت اتاقم رفتم.

(ارمیا)

کلافه از این سر اتاق به اون

سر اتاقم می رفتم؛ اصلا

نمی تونستم باور کنم که

آنالی ا پلیس باشه.

چنگی به موهام زدم و سر وقت پرونده سوره ابراهیمی رفتمو برایه زارمین بار خندمشم.

عکس سوره رو برداشتمو با عکس آنالیا مقایسه اش کردم.

فقط چشماش بودن که فرق نکرده بود. کی فکرشو می کرد آنالی بی رحم و

مغروری که همه ازش می ترسیدن، فقط بخاطر پلیس بودنش این همه بلا سرش اومده

باشه.

حالا معنی اون معصومی ت ته چشماشو می دونستم.

خیلی پشیمون بودم بخاطر قضاوت هایی که در موردش کردم، بخاطر صفحه هایی که پشتش

ردی ف کردم و اون همه فحش های ی که بهش دادم.

از روی صندلی بلند شدم و رفتم کنار پنجره و بیرون نگاه کردم.
چق دلم برای اون عمارت ی که توش کلی از دست آنالیا، حرفاش و کاراش حرص خوردم،
تنگ شده!

امروز چقد با اون چادر مظلوم شده بود، وقتی که گریه می کرد، جیگرم کباب می شد برای
اون اشکایی که مظلومانه می ریختن.

لبخندی رو لبم نشست؛ شایدم سوره بودن آنالیا، زیادم بد نباشه، شای دبتونم بدون
ترس از شغلم و از دست دادنش، به عشقم برسم.
با این فکر تو دلم عروس ی برپا بود، که با به خاطر آوردن یه چیزی کل حس خوبم پری د.
آنالیا می دونه که دوش دارم و این و وقتی که دست گیرش کردن خوب تو کله ام کوبوند.
یکی با پشت دست کوبیدم تو پیشونیم.

_ آنالیا چیه دیگه پسر، سوره!

هنوز به سوره عادت نکردم.

آنالیارو همون آنالیا می بینم، همون کوه غروری که کسی جرئت حرف زدن، رو حرفشو
نداشت.

آنالیایی که زمین و زمان ازش می تر سیدن و همین که اسمش می اومد، از ترس قالب تهی می کردن.

من آنالیار و سوره ای نمی بینم که امروز تو دادگاه گریه می کرد، آنالیا به این سادگیا غرورش رو نمی شکست.

شایدم انقد دردو غماشو، ت و ی این چند سال، رویه م تلنبار کرده که دیگه به ستوه اومده. آهی کشیدم و چنگ دیگه ای به موهام زدم.

تو همین فکرا بودم که اول صدای چند تقه و بعد پشت بندش صدای مامانو شنیدم. _ ارمیا، پسرم بیا شام آماده است.

نگامو به سمتش سوق دادم و جوابش رو دادم. _ باشه مامان، تو برو منم میام.

دست برد و چراغ اتاقو روشن کرد. _ چرا تو تاریکی نشستیی؟!

سعی کردم جور ی رفتار کنم، که نفهمه کلافه ام. _ همینطوری، تاریکی و دوست دارم.

مامان اومد تو و درو بست؛ نزدیکم اومد و مهربون نگام کرد.

_ ارمیا چی شده پسرم؟! راستشو به من بگو؛ چرا چند روزه کلافه ای؟!

اوف! همینم مونده بود که مامان بفهمه؛ الان اگه بو بیره که عاشق شدم تا ته و توی

ق ضیه رو در نیاره، ولم نمی کنه.

کلافه نگام رو توی حدقه گردوندم.

_ چطورم مامان؟! خیلیم حالم خوبه! فقط خستگی بعد ماموریتته.

با شک نگام کرد.

_ امیدوارم همینطور که می گی باشه!

_ همینطور ه مامان، بعد از چند ماه ماموریت، یکم خستم.

مامان باشه ای گفت و لحظه آخر که خواست بره بیرون، چشمش به عکس

آنالیا و سوره، که روی می ز بود، افتاد.

با دیدنشون خواست چیزی بگه، که منصرف شد و از اتاق بیرون رفت.

همینو کم داشتم، دیگه همه چی تکمیل شد. حالا بای د ب شینم و نگاهای مشکوک مامان رو نگاه کنم.

_خدایا، این شانسه من دارم!؟

با حرص عکسارو توی پرونده گذاشتم و با قدمایی که از حرص محکم رو زمین می کوب یدم، از اتاق بیرون رفتم.

بابا برگشته بود و همه سر میز داشتن شام می خوردن. سلامی کردم و به بابا خسته نبا شی د گفتم.

_سلامت با شی پسرم!

لبخن دی زدم و سر میز نشستم؛ تو این چند ماهی که ماموریت بودم، قدر غذاهای مامانو فهمیدم.

غذارو با اشتها خوردم و بعد از تموم شدنش، یه بوس، رو لپای مامان نشوندم.

_دستت درد نکنه مامان جون، عالی بود!

لبخن د مهربو نی رو لبش نشست.

– نوش جونت پسر م.

مقاب لا لبخن دی زدم و رفتم تو پ ذیرایی، روی مبل جلو ی تی وی، نشستم.

بدون اینکه متوجه باشم که به تلویزیون خاموش نگاه میکنم، تو فکر رفتم.

یعنی الان آنالیا چی کار می کرد؟!

ب د بهش عادت کردم! انتظار داشتم الان با غرور جلوم نشسته باشه و از اون پوزخندا و

نگاهای سرد تحویلیم بده و گاه یه م یه تیکه بهم بندازه.

با یاد آوری کاراش لبخن دی رو لبام جا خوش کرد.

– مامان، داداش دیوونه شده! داره به تلویزیون خاموش نگاه می کنه و می خنده.

با این حرف سارن، به خودم اومدم و زود خودمو جمع و جور کردم. بابا و مامان با چشمای گرد

نگام می کردن؛ خب حقم داشتن!

مثل دیوونه ها واسه خودم می خندم.

با چند تا سرفه سر و ته ق ض یه رو هم آوردم و به اتاقم برگشتم؛ خاک تو سرم با این سوتی

دادنام!

روی تخت نشستم و لب تابو برداشتم و مشغول بازی کردن، شدم.

(سوره)

روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف نگاه می کردم. اول این شبی بود که بعد پنج سال توی اتاق خودم می خوابم؛ البته هنوز نخوابیدم و خوابم نمی بره.

کلافه پوفی کردم از روی تخت بلند شدم؛ سر وقت کشوای کمد رفتم، تا بلکه یه چیزی پیدا کنم و خودمو باهاش سرگرم کنم.

داشتم کشاورو می گشتم که دفتر خاطراتای بچ گیم و پیدا کردم: هوس کردم که بخونمشون. هر سه تارو برداشتم و رفتم رو تخت نشستم.

با بعضی از خاطراتم خنده ام می گرفت؛ به اخرای دفتر خاطرات اول رسیدم، با خوندن شعری که آخرای دفتر نوشته بودم، بلند خن دیدم.

یکم که دفتر خاطراتارو خوندم، خوابم گرفت و خوابیدم.

* * * * *

_سوره بیدار شو، مگه امروز مراسم ترفیع درجه نداری!؟

پاشدم و چشمامو مالوندم؛ نگاهی به ساعت انداختم، هنوز وقت داشتم.

مامان که دی د بیدار شدم، از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت. اعتراف میکنم

که بهتری ن خوابی بود که بعد پنج سال تجربه اش می کردم.

از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم و بعد از انجام کارهای مربوطه، از دستشویی بیرون اومدم.

به طرف کمد رفتم و درشو باز کردم؛ با دیدن لباس فرم، لبخن دی زدم. دستهای روی لباس کشیدم، خاطرات قشنگی با این لباس داشتم.

از کمد بیرون آوردمش و روی تخت گذاشتم.

همه موهام رو جمع کردم و با عشق لباس فرم رو پوشیدم. جلوی آینه وایسادم و یه چرخ زدم.

بعد مدت ها لباس فرم رو پوشیده بودم، اما با یه فرق؛ اونم این که الان با چهره آنالیا توی این لباس ظاهر شدم.

برام جالب بود، تا چند وقت قبل یه خلافکار درجه یک و الان یه پلیس درجه یکم.

لبخن دی به روی خودم زدم و با زدن یه کرم ضد آفتاب و یه رژ خیلی خیلی مات و سر کردن چادرم، حاضر و آماده، از اتاق بیرون اومدم.

به طرف آشپزخونه رفتم؛ همه سر میز بودن.

صبح بخیری گفتم که باشن یدن صدام، نگام کردن.

توی چشمای مامان نگران ی بی داد می کرد، اما با یه لبخند و صدای بغض دار زمزمه کرد:

_ بعد مدت ها بالاخره تو لباس فرم دیدمت.

لبخن دی زدم و چیز ی نگفتم. بعد از صرف صبحانه، مامان، بابا و آریا رفتن حاضر بشن، تا باهام به مراسم بیان.

بالاخره بعد از مدتی که واسه من خیلی طولانی بود، حاضر شدن و باهم به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم.

چند دقیقه ای می شد که تو راه بودیم؛ آریا با دیدن سکوت دست برد و دستگاہ پخش رو روشن کرد.

آهن گئی که پخش شد، خیلی شاد بود و آریا خودشو باهاش تکون می داد و به عبارتخیلی ساده تر، داشت باهاش می رق صی د.

حالا کسی مارو می دید، فکر نمی کرد که یه پلیس تو این ماشینه و داره میره تا ترفیع درجه بگیره.

یهویی جو گرفتش و شروع به بلند خوندن کرد:

_ اسم

فردا رو

نیار

همش

گرفتا

ری و کا

ر بگو

امروزو

چیکار

از شب

تا

صبحش

بیدار

یکی تو پهلوش کوبوندم.

_صداشو کم کن آبرومون رفت.

بی توجه به حرفم دوباره خوند:

_ ناز و داغ و رن دی

دلار چیه

خانوم شما

پون دی

مثل چیل یه

ن دی تن د

ی

_ آریا می زنمنا!

یکی کوبوند پس کله ام:

_ دختر

بند ری

داغی

مثل

پس

گردن

ی

خوشک

ل و

نازنی ن

شیرین

مثل

بست ن

ی

خواستم بهش بپریم که ساکت شد و به جلو خیره شد؛ یه و بلند گفت:

— یا امام زاده هکور پکور!

رد نگاهش رو گرفتم و به سربازی که اشاره می کرد نگه داریم، خیره شدم.
در همون حالت با حرص و آروم زمزمه کردم:
_ خاک تو سرت کنم.

بابا کنار سرباز نگه داشت که سرباز اشاره داد، شیش ه رو پایین بکشه؛ بابا
شیش ه رو پای ین کشید و بهش سلام کرد.
سرباز اخماشو تو هم کشید .

_ آقای محترم چه سلامی، چه علیکی! این چه وضعشه؟!

بابا با حالت شرمنده این گاهی به سرباز کرد.
_ خیلی ببخشی د این...

با حرص به آریا اشاره ای کرد.

_ پسر مون یکم خل وضعه، سر صبح ی این کارارو می کنه، شما به بزرگی خودتون ببخشی
د.

آریا پنچر شد و پوکر فیس بابا رو نگاه کرد.

سربازه یکی رو سقف ما شین کوبی د که فکر کنم حرص گرونی بنزین و گوشت و مشکلات زندگیشو، روی اون خالی کرد.

_ امکان نداره! از ما شین پیاده شید، تا اطلاع ثانوی ما شینتون میره پارکینگ.

بابا خواست حرفی بزنه که ماموره اجازه نداد.

_ آقا ماموری م و معذور، بای د وظیفمون رو انجام بدم.

دیدم دیگه خیالی داره کشش میده، پس از ما شین پیاده شدم.

سربازه با دیدن لباس فرمم، با تعجب نگام کرد.

جدی نگاش کردم.

_ احترامتون دیدم.

نگاهی به درجه ام انداخت و محکم پاشو روی زمی ن کوبی د و احترام داد.

به چشمای تر سیده اش نگاه کردم.

_ آزاد!

خواست کارشو توجیه کنه که اجازه ندادم حرفی بزنه.

_ آقای... .

نگاهی به اسمش کردم و ادامه دادم:

_ صابری، پدرم گفتند که برادرمیکم شیطونی کرده، ولی مثل اینکه شما معنی ادب رو نمی دونید، وق تی دوماه اضافه خدمت گرفتین، حساب کار دستتون میاد.

_ اما جناب سروان.. ..

با اخمای درهم و لح نی جدی ، حرفش رو قطع کردم.

_ اما و اگر نداریم، تا همین الانم خیلی دیرم شده، مراسم ترفیع درجه دارم؛ در ضمن جناب سروان نه و جناب سرگرد!

این بار بیشتر ترسی د و دوباره خواست چیزی بگه که اجازه ندادم.

_ الانم برو کنار، وقت ندارم.

با تموم شدن حرفم سوار ماشین شدم و بابا حرکت کرد. چند دقیقه ای بود، که راه افتاده بودی م و من همونطور ج دی، نشسته بودم.

سن گینی نگاهو روی خودم احساس کردم؛ سرم و چرخوندمو آریا رو دیدم، که با ترسی ساخت گی نگام می کرد.

نمایشی نفس عمیقی کشید و آب دهنشو با سر و صدا قورت داد.

با همون جدی ت نگاهش کردم.

– ها؟! چته؟! چرا اینجوری نگام می کنی؟

باهمون صورتی که مثلاً ترسیده بود، جواب داد:

– سوره، جون هر کی که دوست داری این اخماتو وا کن.

چپ چپ نگاهش کردم.

– بشین سرجات و تار سیدنمون هیچ حرفی نزن.

با این حرفم نمایشی زیپ دهنش رو بست و دست به سینه و مظلوم، سرش رو پایین انداخت.

با دیدن این حرکتش خنده ام گرفت، ولی خودمو کنترل کردم.

بالاخره بابا ننگه داشت و همه با هم، وارد سالن شدیم. بعد از مدت ها تو قالب یه پلیس

ظاهر می شدم و استرس داشتم.

یه لحظه وایسادم و یه نفس عمیق کشیدم؛ اخمامو تو هم کشیدم و به آنالیای مفرور و محکم برگشتم.

شروع به حرکت کردم و با قدمای محکمی به سمت ردیف اول رفتم.

هر کی منو می دید، واسم احترام نظامی میزاشت و با سر تکون دادن من، به حالت قب لی بر می گشت.

به ردیف اول رسی دیم؛ قبل نشستن یه دور نگاه جدی مو توی سالن گردوندم و با دیدن ارمیا، نگامو روش ثابت نگه داشتم، یکم نگاهش کردم و با یه نیشخند، رومو برگردوندمو نشستم.

مراسم شروع شد و سرهنگ بالا رفت تا مراسم رو شروع کنه.

_ سلام خدمت همه حضار محترم و پلیسای فداکار و زحمت کش، پلیسان فداکاری که ما یه افتخار ملت ایران هستند.

ایران کشور همه ماست و همه ما وظیفه پاسداری از ارزشهای این کشور رو داریم.

هر کی دوم از ما به نوبه خودمون، وظیفه داریم که از این کشور دفاع کنی م تا اهداف شوم و جنگ نرم دشمن، اثر نکند. امروز جامعه ما نیازمن د جوانانی است که آینده را بسازند و چه بسا که دشمنان ما هر کاری براین ابودی نسل جوان میکنند؛ از ترویج بدحجابی گرفته تا پخش مواد مخدر، برای ویران کردن این مرز و بوم و بر باد دادن آرزوهای جوانان.

باید در این میان کسانی باشند که سدی محکم در برابر این اهداف شوم دشمنان شوند؛ که خدارا صد هزار مرتبه شکر میکنیم که کشور ما از این لحاظ غنی است و کسان زیادی

هستند که عاشقانه از ارزش ها و باور هایمان پاسداری می کنند، امروز هم کسی در این جمع است که عشق خالصانه خود را به کشور و مردم کشورش، با کار بزرگی که کرد، ثابت کرده است و بی شک همه ما نام او را شنیده ایم.

در اینجا از تیمسار راحمی، دعوت میکنم که به روی سن بیایند.

تیمسار روی سن رفت و با گفتن بسم... شروع کرد.

_ سلام عرض می کنم خدمت همه حضار محترم، به ویژه خانواده سروان سوره ابراهیمی.

امروز اینجا جمع شدیم که از کسی تقدیر کنیم، که به قیمت جانش، به یه ماموریت خیلی خطرناک رفت و متأسفانه، آدمای کثیفی که بوی از انسانیت نبردن، بلاهایی سرش آوردن که علاوه بر جسمش، روحش رو هم زخمی کرد.

زخمی که هیچکدوم از ما نه توانایی درک و نه توانای درمانش رو داریم!

تقدیر از اون درسته نمیتونه که زحمات و زجرای که تو این سال کشیدی و درد زخمای که هنوزم سربازن رو جبران کنه، اما وظیفه خودمون میدونیم که از این دختر شجاع و نترس، دختری که بدون فکر کردن به خودش به این ماموریت پا گذاشت و با وجود همه دردا پس نکشیدی، پنج سال دوری از خانواده اش رو تحمل کرد و با خود شیر بازی کرد، تقدیر کنیم.

برای این کار از سوره ابراهیمی دعوت میکنیم که به بالا بیاد.

بلند شدم و آرام، اما با قدم ای محکم، روی سن رفتم؛ تیمسار اشاره کرد که برم و حرف بزنم.

نگامو توی سالن چرخوندم و جدی، شروع به حرف زدن، کردم:

— سلام می‌کنم خدمت همه کسانی که این جا هستند. خیلی خوشحالم که تونستم این ماموریت رو با موفقیت به پایان برسونم. این واسه من، سوره ابراهیمی، یه افتخار خیلی بزرگه! درسته که من زجر زیادی دیدم، اما تو همه این سالها، تنها چیزی که منو خوشحال می‌کرد و سره پانگه می‌داشت، فکر کردن به جوونای کشورم بود.

وقتی که محموله‌های مواد مخدر و تحویل پلیس میدادم، فکر اینکه چند هزار جوون رو نجات دادم، کل سخت‌یه ارو دود می‌کرد، خستگی رو از تنم بیرون می‌برد و انگیزه منو بیشتر می‌کرد.

وقتی دخترای ی‌رو که با هزار آرزو و وعده، قربانی بی‌غیرتی بعضیا می‌شدن رو توی اون کامیونا می‌دیدم، از اینکه بعد از اون بلاها با چهره جدیدم، دوباره پا تو این راه پرخطر گذاشتم، خوشحال می‌شدم.

من با هر بار نجات دادن این دخترا و تحویل محموله‌ها، پاداش خودمو می‌گرفتم و اون پاداش، چیزی جز خوشحالی خیلی از خانواده‌ها نبود.

من آگه هزار بارم به دنیا بیام و این مسیر دوباره جلو ی راهم باشه، آگه از تموم زجرا ی این راه خبرم داشته باشم، بازم پا توی این راه میزارم؛ چون این ماموریت باعث نشد که من نابود بشم، باعث شد که من قوی تر و با انگیزه تر بشم برای دفاع از کشور و مردم کشورم.

صدای دست و سوت کل سالن رو پر کرد و با تموم شدن صدای دست و سوت، ادامه دادم: _ و در آخر من این موفقیت رو تقدیم میکنم به تموم دختران و زنان قهرمان وطنم! قهرمان بودن، فقط این نیست که کسی رو نجات بدیم، گاهی قهرمان بودن، نجات دادن زندگیمنه، یعنی وقتی زمین میخوریم، بتونیم بلند بشیم.

قهرمان، دختراییه ستن که قربانی افراد مریضی میشن که زجر دادن آدما برایشون مثل آب خوردنه و روی صورت یه آدم اسیب میریزن.

این اسید، جسمیه دختر و بیرون می کنه، تمام وجودشو بیرون می کنه؛ آگه دختری که این بلا سرش میاد بتونه دوباره سره پا بشه، قهرمان تر از یه قهرمانه...

قهرمان اون مادریه که عزیز دردونه اشو، بچه شو، مرد خونه اش رو می فرسته تا برای این ملت بجنگن، با اینکه میدونه شای دیه روز اونو از دست بده و شهید بشه، مادراییه که بچشون و شوهرشون شهید شده، قهرمان هستن...

قهرمان دختریه که با وجود تموم سختیای زندگی، مغزای مریضی که درس خوندن اونو اشتباه می دونن، به راهش ادامه میده و یه آدم قوی میشه.

و من باعث افتخارمه که موف قیتم رو به تموم دختران و زنان قهرمان این مرز و بوم تق دیم کنم.

دوباره صدای دستا سالنو پر کرد و من با یه لبخند مغرور، به جمعیت تو ی سالن، نگاه کردم. با اشاره تیمسار، یه سرباز لوح تقدیر و درجه جدیدم و، آورد. تیمسار درجه رو آورد و نزدیکم اومد.

تیمسار درجه سرگردیمو آورد و روی سینه ام زد، که هر کی که تو ی سالن بود، بلند شد و احترام نظامی گذاشت؛ قشنگ ترین صحنه عمرم بود، نه برای اینکه برای من احترام نظامی میزاشتن، بلکه بخاطر این که کلی آدم می دیدم که حاضر بودن واسه وطنشون جون بدن و این احترام نظامی و یه رنگی، صحنه زیبایی رو ایجاد کرده بود منم به خودم اومدم و یه احترام نظامی گذاشتم.

اشکام بازم هوس ریختن کرده بودن که جلوشون رو گرفتم و با یه تشکر از تیمسار، رفتم سرجام نشستم.

بقیه مراسم به سخنرانی مقام های دیگه گذشت و با تموم شدن

مراسم، کم کم سالن خالی شد و ما جزو آخرین نفراتی بودیم که از

سالن بیرون می رفتیم .

داشتم به طرف در خروجی می رفتم که یه نفر صدام کرد.

_ آنال... سرگرد ابراهیمی!

سرمو به سمت صدا برگردوندم که روژینو دیدم. لباس فرم تنش بود و اون چادر عجیب بهش می اومد. بهم نزدی ک شد و به هممون سلام کرد.

منم جواب سلامش رو دادم.

مامان یه نگاه به من و یه نگاه به روژی ن کرد.

_ دخترم ما بیرون منتظر تیم.

لبخن دی زدم.

_ باشه مامان منم الان میام.

مامان که رفت منتظر به روژین نگاه کردم؛ با هیجان و شوق نگام کرد.

_ وای آنالیا...

وس ط حرفش پریدم:

_ سوره!

_ وا ی ببخشید، من اصلا حواسم نبود، نه که چند ماه رو پیشت بودی م و آنالیا
صدات کردیم، دیگه عادت نکردمو..

کلافه از این همه پر حرفی حرفشو قطع کردم.
_ اشکالی نداره! خب کاری داشتی!؟

_ آره، وایه ممون رو شوکه کردی، اصلا فکر نمی کردم که پلیس باشی، تو بازیگ ر خوب یم
میشی!

راست می گفت، بازیگر خوب یم بودم.
تو این فکرا بودم که صدای ارمیاری شنیدم:
به سرگرد ابراهیمی! حال شما؟! تبریک میگم.

حالا این میمون آمارون یه رو کجای دلم بزارم، همش تقصی ر روژین ه منو به حرف می
گیره.

_ خوبم، مرسی!

پوکر فیس نگام کرد؛ آیا این آقای محترم انتظار داشت پیرم بغلش و ماچش کنم؟!

خواست چیزی بگه که تیمسار سررسی د.

– دخترم بهت تب ریک می گم، امیدوارم موفقیت های بیشتر تو ببینیم.

لبخن دی زد.

– مرسی، ایشالا.

متقاب لا لبخن دی زد و ادامه داد:

– الان بای دیبای اداره، چند تا امضا بزنی.

– باشه، پس من برم به پدر و مادرم خبر بدم که بعدا خودم برمیگردم.

– باشه فقط زود باش.

بعدم رو کرد به ارمیا و ادامه داد:

– پسرم تو هم داری می ای اداره؟!

– بله، با سرگرد صادقی و سروان سماواتی میایم.

– پس سرگرد ابراهیمی رو هم باخودت بیار.

ارمیا نگاهی بهم کرد که مثلاً من بفهمم ناراضیه.

– باشه، میارمشون.

وزی رلبیه چیزیه زمزمه کرد.

چپکی نگاهش کردم و رفتم تا به مامان بابا خبر بدم.

با انگشت به شیشه طرف بابا زدم؛ بابا شیشه رو پایین کشید.

– بابا من بای دبرم اداره، بعدا خودم بر میگردم؛ شما بری د.

– باشه دخترم، کارت تموم شد بهم زنگ بزنی دنبالت.

لبخن دی به این همه مهربونیش زدم.

– نه بابا چون لازم نیست، خودم بر میگردم.

باشه دخترم مواظب خودت باش.

_ باشه، تو خونه می ب اینمتون.

بابا حرکت کرد و رفت، با این مواظب خودت باش، حس خیلی خوب ی بهم دست داد، هر چند بابا نمی دونست من واسه خودم مرد ی شدم.

تا ما شین از دیدم دور شد، نگاهش کردم؛ می خواستم برگردم تو سالن که چشمم به ما شینی خورد که با سرعت به سمت می اومد.

از ترس چشمامو محکم بستم و روی هم فشار دادم؛ با شن یدن صدای ترمزش تو یه قد میم، نفس راحتی کشیدم و جفت دستامو روی کاپوت ما شین گذاشتم.

سرمو بالا آوردم و به راننده نگاه کردم، ارمیا رو دیدم که نیشش به پهنا ی صورتش، باز بود.

از حرص آتی ش گرفتم، جو ری که احساس می کردم دود از کله ام ب یرون می زنه.

سرش رو از شیشه بیرون آورد و با همون نی ش باز نگاه کرد.

_ بیا سوار شو.

نفس عمی قی بر ای کنترل کردن خودم کشیدم؛ در عقب رو باز کردم و سوار ما شین شدم و درو محکم بستم.

با حرص نگام کرد.

_ محکم تر می بستیش.

خیلی ریلکس نگاش کردم که لبخندم لیج ی زدم.

_ باشه.

دوباره درو باز کردم و محکم تر بستمش.

به عقب چرخید و انگشت اشاره اش رو تکون داد.

_ ببین، الان نه تو اون آنالیایی، نه من اون ارمیا، پس فاز شاخ بودن ورت نداره!

جوری که انگار حرفاش واسم مهم نیست و چرته نگاش کردم کلافه جواب دادم:

_ چی داری می گی تو شیخ صیت اصلی راز بقای میمونا؟!!

با این حرفم سامیار و روژی ن زدن زیر خنده و حتی چشم غره ارمیا هم تاثیری نداشت.

چشماشو بست و با حرص گفت:

_ آنالیا!

اخماتو تو هم کشیدم.

_ آنالیا عمته، اسممو درست صدا کن؛ البته اسم نه، سرگرد سوره ابراهیمی!

پوفی کرد و خواست چیزی بگه که اجازه ندادم.

_ به جای این همه حرف راه بیفت.

از اینکه بهش دستور دادم کفری شد و داد زد.

آنالیا!

بلند تر از خودش داد زدم:

_ سرگرد ابراهیمی!

سامیار با دیدن این وضعی ت پا در میون ی کرد.

_ بسه دیگه ارمیا، راه ب یفت بریم.

دستی به صورتش کشید و بایه چشم غره به من، راه افتاد.

سامیارم واسه اینکه حرفه ای زیر ل بی ارمیارو نشنوم و دوباره دعوا راه ن یفته، زود
ضبطو روشن کرد.

دست من نیست

اگه انقد دلم هواتو داره اگه نمی تونه

تنهات بزاره تو که خوب میدونی

نداره چاره دست من نیست

اگه بارون میاد یادت میوفتم به

کسی از تو من چیزی نگفتم اگه

دستات بیا د باز میشه مشتم بخواب

دنی

کسی با من دیگه کاری نداره دل بی کسی من یاری نداره دل من می ل دلداری نداره

نداره بخواب دنی ا کسی با من دیگه کاری نداره دل بی کسی من یاری نداره دل من می

ل دلداری نداره نداره

خود تو دادی تنهایی و یادم نشست روی دلم غصه عال م مگه میشه ن ریزه اشک آدم
 مگه میشه که من یادت نباشم دیگه این دل بلد نمیشه راشمیه جو ری زخم زدی نمیشه
 پاشم

بخواب دنی ا کسی با من دیگه کاری نداره دل بی کس من یاری نداره دل من می ل
 دلداری نداره نداره

بخواب دنی ا

کسی با من

دیگه کاری

نداره دل بی

ی کس من

یاری نداره

دل من می ل

دلدارى نداره

نداره

(مه دى جهانى. بخواب دنيا)

آهنگش خيلى خوب بود؛ از تو آينه ما شين چشمم به ارمى افتاد، كه اخماشو تو هم كش يده بود و رو فرمون ضرب گرفته بود.

انگار كه سن گينى نكامو حس كرده باشه، بهم نگاه كرد؛ منم نامر دى نكردمو يه لبخند حرص در آر بهش زدم كه تا اونجاش سوخت.

تا ر سيدن به اداره، از تو آينه واسه هم خط و نشون كشيد يم. بار سيدنمون ساميار و رو زين زود رفتن و من موندم و ارمىايى كه همچون گوريل ي عصبانى به من نگاه مى كرد.

تا دستمو بردم درو باز كنم، زود تر از من قفل و زد. عصبانى نگاهش كردم.

_ اين كارا يع نى چى؟! درو باز كن من مثل تو بيكار نيستم.

براى اينكه بهتر منو ببينه برگشت عقب و با يه لحن جدى ، كه از اون بعى د بود، شروع به حرف زدن كرد.

– بین سوره یا سرگرد ابراهیمی ، دوره فرمانروای ی تو تموم شده و الان منو تو دو تا همکاریم، پس نه تو اون آنالیایی که همه ازش حساب می بردن و من نه اون ارمیایی ام که برای خراب نشدن ماموریت، هیچ ی نمی گفت؛ پس مواظب حرفات و کارات باش.

با گفتن این حرف قفل درو باز کرد، ولی پیاده نشدمو جدی تر از خودش جوابشو دادم:
 – داری اشتباه می کنی! شای د تو اون ارمیا نباشی، ولی من تغییر ی نکردم؛ همون آنالیاییه ستم که قبلا بودم، اما ورژن پلیسیش. پس فکر نکن، حالا که پلی س شدم و دیگه خلافتکار نیستم، می تونی به ر کاری بکنی!

با حالت استفهام نگام کرد.

– منظورت از هر کاری چه؟!

در و باز کردم و در حالی که داشتم پیاده می شدم، جواب دادم:

– خودت بهتر منظورمو می فهمی!

منتظر جوابش نمودم و ارمی ا رو تنها گذاشتم. تو روز ای آخر آنالیا بودن فهمیده بودم که دوسم داره، ولی ترسی د و جلو نیومد؛ الان که پلیس شدم، هیچ وقت این اجازه رو بهش نمیدم.

تو فکر بودم که با صدای محکم کو بیده شدن پا روی زمین، نامحسوس از جا پریدم.

به کسی که احترام گذاشته بود، نگا کردم؛ یه سرباز بود، باقری!

چشم غره ای بهش رفتم.

_ آزاد!

و راه افتادم سمت اتاق تیمسار. چند تقه به درزدم و با اجازه اش وارد اتاق شدم.

یه احترام نظامی گذاشتم و با شنیدن آزاد، رفتم و جلوی میز، وایسادم.

_ خب، سرگرد ابراهیمی به کارت ادامه می دی؟!

خیلی قاطع جواب دادم.

_ بله.

با رضایت سری تکون داد.

_ خیلی خوبه، حیفه که پلیسایی مثل تورو از دست ب دیم.

یه ورقه رو به سمتم گرفت و ادامه داد:

_ اینو امضا کن.

ورقه رو گرفتم و خودکارو از روی میز برداشتم؛ یه امضا زیرش زدم و به تیمسار دادمش.

ورقه رو به مهر زد و ادامه داد:

_ خوب دیگه می‌تونم ببینم، یه هفته هم مرخصی داری، بعد یه هفته برگرد و شروع به کار کن.

_ چشم!

یه احترام دیگه گذاشتم و خواستم برم بیرون که یاد یه چیزی افتادم و برگشتم.

_ ببخشید، من شناسنامه‌امو، بعد از خبر شهید شدنم، باطل کردن الان چی کار کنم!؟

_ خوب شد یادم انداختی، واسه اونم از قبل فکر کرده بودم!

بلند شد و رفت طرف گاو صندوق و با یه شناسنامه به سمتم اومد.

_ این شناسنامه توعه، وق تی فهمیدم که ماموریت تموم شده و دست گی ر ش دی، رفتم و شناسنامه اتو دوباره درست کردم! با اسم سوره ابراهیمی و عکس چهره جدی دت.

شناسنامه رو از دستش گرفتم و نگاهی بهش انداختم؛ چقد این عکس تو شناسنامه ام حتی با گذشت پنج سال، برام نا آشنا بود!

الان بای د عکس سوره اینجا بود نه عکس آنا لیا مح بی! خدا لعنتت کنه شروین.
به تیمسار نگاه کردم و لبخند تلخ ی زدم.

_ خیلی ممنون.

در و باز کردم و خواستم برم ب یرون که صدای تیمسارو شن یدم:

_ تواین سالا خودم شاهد عذاب کشیدنت بودم، می دونم چقد سر اون مسئله زجر کش ی دی، اما سع ی کن فراموش ک نی چون تو دیگه نمی تو نیه یچی و تغ ی یر ب دی.

با همون لبخند تلخ رو لبم جواب دادم:

_ تو این پنج سال تموم سع یمو کردم، اما نشد، یع نی همیشه! هر بار با دیدن این صورت یاد اون اتفاق میفتم.

_ خودت راضی نشدی بری پیش یه روانشناس؛ اما هنوزم دیر نشده توی این هفته ای که مرخصی داری، برو پیش یه روانشناس!

_ باشه!

_ یه باشه خالی نه دخترم! قول بده که می‌ری پیش یه روانشناس!

لبخند اطمینان بخشی زدم.

_ چشم، قول میدم حتما برم.

لبخند دی‌رولباش نشست.

_ حالا شد!

از اتاق بیرون اومدم؛ خودمم به این نیاز داشتم که پیش یه نفر خودمو خالی کنم، تا شای‌د سبک شم، تو این سالها همه چیزو توی خودم ریختم و دم نزدم.

تصمیم گرفتم قبل رفتن، یه سر به ترانه اینا بزنم.

به سمت اتاقی که قبلا بودن رفتم، ولی مطمئن نبودم که هنوزم اینجان یا نه!

دستمو بالا بردم که در بزمن که در باز شد و یسن ا با احمایی، که مختص اداره بود، از اتاق بیرون اومد. با دیدن من اول خواست یه فحش بده که وقتی فهمی د کجاست، حرفشو خورد و به جاش یه احترام نظا می گذاشت.

با چشمایی که خنده توشون بی داد می کرد، نگاه کردم.

_ آزاد!

با آزاد من راهو باز کرد تا برم تو اتاقو خودشم پشت سرم اومد و درو بست.

همین که در بست ه شد، ریختن سرم و با فحش، تبری ک گفتن. روی صندلی خالی اتاق نشستم و شناسنامه رو روی میز گذاشتم.

ترانه یکم نگاه کرد و بعد اونو برداشت و نگاه کرد.

_ شناسنامه جدی دته؟!

لبخن د تلخی زدم.

_ اهوم، شناسنامه جدی د، با عکس جدی د یه چهره جدی د.

_ پس دلی ل ناراحتیت اینه!

بدون اینکه به ریما نگاه کنم، جوابشو دادم:

«نه، بخاطر اون نیست؛ یعنی یه ست، ولی نه همش.»

یسنا اومد رو به روم نشست.

«پس دلیلش چیه؟!»

چادرم رو از سرم در آوردم.

«دلیلش همون اتفاقاست؛ هر کاری میکنم نمی‌تونم فراموشش کنم! پنج سال گذشته، اما

من هنوزم خوابش می‌بینم، احساسش می‌کنم؛ دارم دیوون‌ه میشم.»

ترانه دستامو گرفت و محکم توی دستاش فشرد.

«رفت ی پیش روانشناس؟!»

سرمو به معنی نه تکون دادم.

«نه نرفتم، اما به تیمسار قول دادم که این هفته رو برم پیش یه روانشناس.»

«حتما برو؛ تو نیاز داری که حرفای دلتو به یکی بزنی!»

یسنا دنباله حرف ترانه گرفت و پرسید:

— روانشناس سراغ داری؟!

— نه، کسی و سراغ ندارم.

از روی میز کیفش و برداشت و گویش و در آورد.

— من یه روانشناس خوب سراغ دارم، خانوم هست و می تونی باهاش راحت باشی؛ اگه دوست داشتی برو پیش اون.

لبخن دی به این نگرانی دوستانم زدم، چقد دوشون دارم!

شماره رو برام روی یه کاغذ نوشت و تو دستم گذاشت.

— اینم شماره اش!

با لبخند مهربونی جوابشو دادم:

— مرسی!

نگاهی به تک تکشون کردم و ادامه دادم:

خیلی خیلی از همتون ممنونم، مر سی که درکم می کن ین و بهم کمک می کنین.
سه تاشون با هم هماهنگ جوابمو دادن:
_ وظیفمونه!

لبخن دی به این هماهن گی زدم.
_ وظیفتون نیست؛ از خوبی و مهربونیتونه!

از جام بلند شدم و چادرمو سرم کردم.
_ خب دیگه من برم، باز مر سی از کمکتون!

با گفتن این حرف خداحافظی کردم و از اتاق بیرون اومدم و از اداره خارج شدم.
واسه اولین تاکسی که دیدم، دست تکون دادم و سوار شدم.
_ کجا میری دخترم!؟

_ لطفا بری سمت...

_ باشه!

شماره روانشناسو از کیفم در آوردم و بهش زنگ زدم؛ بعد از چند تا بوق، منشی جواب داد:

الو..

_ الو، سلام!

_ بفرمایی د!

_ یه وقت دکتر می خواستم!

_ واسه کی؟!

_ چند جلسه رو می خوام پیام، یع نی یه هفته!

_ باشه، اسمتون رو ب گین!

_ سوره ابراهیمی.

_ حله، فردا ساعت سه بعد از ظهر این جا باشین!

_ مرسی.

خواهش میکنم ، خداحافظ.

_ خداحافظ.

گو شیو قطع کردم و تو ر سیدن به خونه یک م چشمامو بستم.

_ دخترم ر سی دیم!

چشمامو باز کردم و از ک یف م پول کرایه رو در آوردم.

_ بفرمایی د.

_ قابلی نداره دخترم!

_ خیلی ممنون پدر جان، بفرمایی د.

کرایه رو حساب کردم و از تاکسی پیاده شدم.

با قدمای آروم، کوچه رو طی می کردم و ناخواسته، اون اتفاق تو ذهنم مرور می کردم.

امیدوارم که رفتنم پی ش روانشناس بی خود نباشه و به کابوس شبام، پایان بده.

دیگه نمی تونم تحمل کنم، مرور این اتفاقا ذره ذره داره منو آب می کنه؛ این چند سالم به زور قرصای آرام بخش می خوایدم.

به خونه رسیدم و درو باز کردم؛ مامان تو حیاط نشسته بود و داشت با گوشی حرف می زد.

سلامی بهش کردم که جوابمو با خوشرویی داد.

— سلام به روی ماهت؛ حتما خیلی خسته ای، برو غذا رو گرم کن و بخور.

با شنیدن اسم غذا، تازه یادم افتاد چقد گشمنه!

زود رفتم تو اتاقمو لباسام رو عوض کردم و غذا رو روی گاز گذاشتم.

سر قابلمه رو که برداشتم، خنده ام گرفت! خوبه که مامان عوض نشده و هنوزم ماکارونی دوست داره.

با خنده سری تکون دادم و گازو روشن کردم.

یکم طول کشید تا غذا گرم شه و این شکم من به وصال ماکارونی برسه.

بع خوردن ماکارونی، ظرفارو شستم و برگشتم تو اتاقم.

عجیب خوابم می اومد، ولی خوابم نمی برد. سراغ کیفم رفتم و قرصای خواب آورو ب یرون آوردم. قوطی رو جلوی چشمم نگه داشتم، پوزخند می زد. _ امیدوارم به همین زودیها از دستت راحت شم.

درشو باز کردم و دو تا گذاشتم دهنمو با آبی که سر کشیدم، قورتش دادم. روی تخت دراز کشیدم و هندزفری رو تو ی گوشام گذاشتم.

* * * * *

نوری که تو چشمم میزد، باعث شد بیدار شم. به ساعت نگاه کردم، ساعت ده صبح بود؛ پس قرصا کار خودشونو کرده بودن، دو تا قرص خواب آورچی ز کمی نبود.

هنوزم گیج خواب بودم، امیدوارم زودتر از شر این قرصای لعنتی خلاص شم. با همون حالت گیج و منگی دست و صورتمو شستم و رفتم تا یه چیز بخورم. از ساعت سه ظهر دیروز دیگه چیزی نخوردم. مامان با دیدنم با نگرانی به سمتم اومد.

_ خوبی دخترم!؟

سری تکون دادم.

آره مامان خوبم، چیزی شده؟!

_ خدارو شکر، نه فقط دیشب و که اومدم صدات کنم واسه شام، هر چی صدات کردم، جواب ندادی، الان دیگه داشتم نگران می شدم.

لبخن دی به این همه مهربون یش زدم.

_ نگران نباش مامان، خوبم! چیزی نیست.

مشکوک نگام کرد.

_ سوره تو هیچ وقت خوابت انقد سن گین نبوده! من دختر خودمو می شناسم.

لبخن د تلخی اومد روی لبام، مامان بعد اون اتفاق حتی خودم دیگه خودمو نمی شناسم!

_ این لبخند تلخت واسه چیه؟!_

با صدای مامان به خودم اومدم.

– هیچی!

خواستم برم تو آشپزخونه که دستمو گرفت.

– سوره قرص می خوری؟!

خواستم انکار کنم که نداشت حرفی بزnm.

– انکار نکن! من می دونم.

کلافه دستمو از دستش کش یدم.

– آره مامان می خورم، چون بدون اون خوابم نمی بره! بعد اون اتفاق هر شب و به زور

قرصای خواب آور می خوابم، اما به زو دی از شرشون خلاص می شم.

اشکی که می خواست از چشمش بچکه رو با سر انگشتم گرفتم.

– قربونت برم گر یه نکن! من از امروز به مدت یه هفته رو میرم پی ش یه روانشناس، حالم

خوب میشه. گر یه نکنیا.

سری به نشونه باشه تکون داد. منم بلند شدم و رفتم آشپزخونه.

چند تا لقمه خوردم و به اتاقم برگشتم. اول از هر چی ز اتاقم مرتب کردم و رفتم حموم، تا به حموم عالی بکنم و از این حالت رخوت در بیام.

تا از حموم بیرون بیام، بابا هم از سرکار برگشته بود و مامان داشت سفره رو می چید. به کمکش رفتم و سفره رو باهم چیدیم؛ غذا رو با شوخیا و مزه پرونیای آریا خوردی م و هر کدوم به سمت اتاقمون رفتیم.

تا ساعت دو خودمو مشغول کردم و ساعت دو بلند شدم تا حاضر بشم.

حاضر شدنم زیاد طول نکشید و بیست دقیقه ای حاضر شدم و بعد اینکه به مامان گفتم کجا میرم، به سمت مطب دکتر روانشناس، حرکت کردم.

پنج دقیقه به سه بود و من توی مطب دکتر نشسته بودم که با صدای منشی به خودم اومدم.

_ خانوم سوره ابراهیمی بفرماید تو.

از جام بلند شدم و وارد اتاق دکتر شدم؛ به خانوم چهل و پنج، شش ساله بود که فقط نگاه کردن بهش، بهت آرامش می داد.

_ سلام.

_ سلام دخترم خوبی؟!

لبخن دی زدم.

_ مر سی، شما خوبین؟!

_ شکر خدا خوبم، بیا بشین.

رفتم و روی صندلی جلوی میز دکتر نشستم.

_ خب دخترم چه مشکلی داری؟!

لبمو با زبون تر کردم.

_ راستش من پنج سال پیش به اتفاقی واسم افتاده، که هنوزم که هنوزه، شبا کابوسش رو

می بینم و هر بار داغم تازه تر میشه. عینکش رو به بالای بینی ش سر داد.

_ چه اتفاقی؟!

_ به اتفاق بد، اتفاقی که پنج سال از زندگی م رو نابود کرد، جسمم که به جای خود، روحمم

نابود کرد و من بعد پنج سال هنوز نتونستم خ ودم بشم، هنوز کابوس می بینم و همون دردا

رو احساس می کنم انگار که هر شب اون اتفاق برام بیفته!

_ تو می تونی خودت بشی، کافیه خودت بخوای که بشه.

_نمیشه، تموم سعیمو کردم، نمیشه!

_ تو بای د خودتو سبک کنی، هرچی تو دلت هست رو ب ری زی بیرون، اگه دوست داشته باشی، می تونی واسه من تعریف کنی، هم خودت سبک میشی م من می تونم بیشتر کمکت کنم.

_ واسه همینم اومدم، می خوام زودتر حالم خوب بشه، دیگه تحمل ندارم.

_ پس هر وقت دوست داشتی شروع کن.

نفس عمیق کشیدم و به می زی که رو به روم بود، خیره شدم.

توی گزشته ها غرق شدم، همون شب کذایی!

_ اون شب

(فلش بک گذشته)

رقص نورا چشمو اذی ت می کردن و دلشوره ای که از صبح داشتم، حالمو بد کرده بود.

با استرس دستامو تو هم قفل کرده بودم و به جمعیت دختر پسرای که اون وسط می رقصیدن، نگاه کردم.

امشب، مهمونی ی کی از دوستای شروین، که خلافتار درجه یک ی بود، دعوت بودیم.

شروین و ندا هم منو با خودشون آوردن؛ از صبح یه دلشوره به جونم افتاده! پیچ پچا و نگاهای مشکوکشون، استرسمو بیشتر می کرد.

این چند وقته شروین زیاد دور و برم بود و ندا، زیادی حرص می خورد، بخاطر همین زیاد پا پیچ م شده بود و می ترسیدم که فهمیده باشن پلیسم.

با صدای شروین به خودم اومدم:

_ خوبی سوره؟!_

سعی کردم تا حدالامکان، خودمو بی تفاوت و خونسرد نشون بدم.

_ آره چطور مگه؟!_

_ صورتت یه جوریه!

– این رقص نوره چشمو اذیت می کنه.

سری، به معنای فهمیدن، تکون داد.

دوباره به اونای ی که می رقصیدن خیره شدم که سن گین ی نگاهو روی خودم حس کردم؛ سرمو برگردوندم که با نگاه شرور ندا رو به رو شدم.

نگاهش اون قدر ترسناک بود که باعث شد یه آن به خودم بلرزم. می دونستم با این نگاه چی ز خوبی در انتظارم نیست.

خدا خدا می کردم که نفهمیده باشن پلیسم، چون اون وقت نابودم می کردن.

یه لیوان آب رو تا ته سرکش یدم تا از استرسم کم کنه.

بالاخره مهمونی تموم شد و با شروین و ندا به سمت ما شین رفتی م تا سوار شیم.

رفتم عقب نشستم و ندا هم با ناز و عشوه، جلو نشست. اون قدر استرسم زیاد بود که فضای ما شین برام خفقان آور بود.

بین راه، ندا نگاه نامحسوس ی به شروی ن کرد که از چشمام دور نموند.

– شروین، میشه کنار اون سرویس بهداشتیا نگه داری!؟

شروین بدون چون و چرا قبول کرد و ما شینو نگه داشت. ندا پیاده شد و شروی ن به سمت عقب چرخی د.

_ ما الان بر می گردی م تو توی ما شین بمون.

_ باشه!

حس ب دی که داشتم، باعث یخ زدن بدنم شده بود؛ با استرس گوشی رو در آوردم و به اولین نفری که به ذهنم رسید زنگ زدم.

آریا با صدای خواب آلودی جواب داد:

_ الو!

_ الو سلام آریا... .

پری د وسط حرفم:

_ توی ی سوره!؟

کلافه جواب دادم:

_ آره خودمم ببین... .

دوباره حرفمو قطع کرد:

_ دوماهه رفتی چرا خبری ازت نیست، می دونی چقد نگرانانتش دیم؟! می دونی... .

کلافه و عص بی بی ن حرفش پریدم:

– بین الان وقت این حرفا ن یست! واسه یه چ یز دیگه زنگ زدم. احساس می کنم فهمیدن که من پلیسم، اگه تا یه ساعت و نیم دیگه من زنگ نزدم بهت، به کامیار زنگ بزن، فقط اگه اونا پیدام نکردن و احتمال شه ی د شدنم رو دادن، تا جسدمو پیدا نکردن باور نکن، اما به مامان و بابا نگو و امیدوارشو ن نکن خودتم امیدوار نباش فقط یه احتمال میدم.

با دیدن شروین حرفمو تموم کردم.

– خداحافظ!

– سوره چ ی می گی؟! سوره!؟

بی توجه به صدا زدناش گوشی رو قطع کردم.

شروین اومد و در طرف راننده رو باز کرد و کیف ندارو همراه چند تا چیز دیگه برداشت.

با تعجب نگاهش می کردم که لبخند مرموزی زد.

– به مرگ سلام کن خانوم پ لیسه!

دهنم از تعجب باز موند و ترس تموم وجودمو گرفت.

– چی داری می گی تو؟!

– همین که شنی دی، بای سوره ابراهیمی!

از ما شین پیاده شد و قفل همه درارو زد.

با داد و فریاد اسمشو صدا زدم.

– شروین...

همونجا کنار شیشه و ایساده و از شیشه سمت من، که یکمش باز بود، شروع به حرف زدن کرد.

– سوره ابراهیمی، پلی س نفوذی، من بهت گفته بودم، از کسی که بهم نارو بزنه ساده ن می گذرم.

تو دیگه زیاده روی کردی، مجازات بای د بیشتر از همه باشه؛ بای د با زجر بمیری.

از ترس، نفسم بند اومده بودنو به زور نفس می کشیدم. به خودم اومدم و محکم خودمو به در ما شین کوبیدم تا درو باز کنم، اما باز نشد.

_ کثافت درو باز کن، چی از جونم می خواهی؟!_

خنده کریه ی کرد:

_ جونتو می خوام!

اخمامو تو هم کشیدم و محکمیہ مشت به شیشه زدم، که بازم خن دی د.

_ قشنگ به چهره عزرائیلت نگاه کن و منو یاد ت باشه، تو اون دنیا می بینمت.

می دونستم چیز خوبی در انتظارم نیست، اما تو اون لحظه ناتوان تر از هر وقت بودم.

تا به خودم پیام، دیدم شروی ن یه چیزی رو توی ماشین میریزه.

یکم که دقت کردم داره بوی بنزی ن میاد؛ از فکری که از ذهنم گذشت تموم تنم یخ بست.

نمیدونم چقد گذشت تا به خودم پیام و ج یغ بزدم.

تموم ماشین بوی بنزین گرفته بود و صدای جیغای من بود که فضای بسته ماشینو پر کرده بود و بیرون از ماشین این قهقهه های شروین و ندا بود که داشت منو دیوونه می کرد.

بالاخره بنزین تموم شد و شروین دست توی جیبش کرد. با چیزی که دیدم، از ترس قالب تهی کردم، فندک!

ناباور سرمو تکون دادم و زمزمه کردم:

_ نه... نه..

فندکو روشن کرد، صدام بلندتر شد:

_ نه، نه شروین تورو خدا، نه...

_ بای بای سوره!

دادی که کشیدم مصادف شد با پرت شدن فندک توی م اشین.

ماشین گر گرفت و تنها چیزی که دیدم آتیش گرفتندم بود. داد بلند می کشیدم.

تموم تنم آتیش گرفته بود، با داد و هوار خودمو به در ماشین می کوبیدم.

_ نه، خدا!!!

شروین و ندا بلند خن دیدن و رفتن. تو آتیش دست و پا می زدم و خدا رو صدا می کردم.

_ خدا!!!، این چه سرنوشتیه که من دارمم!

ذوب شدن پوستمو احساس می کردم؛ چشامو بسته بودم تا سوختن خودمو نبینم.

پوستم مثل آب ی که داره جاری میشه، می ریخت و شل می شد. سوزشش به ح دی بود که انگار تموم تنمو تیکه ه پاره کرده بودن.

نای تقلا نداشتم، احساس می کردم از من فقط اسکلتم مونده و پوستی نمونده.

شای د بای د اینطوری می مردم، با آتیش!

آتیشی که از خاک ی که من باهاش خلق شدم، قوی تر بود و من خاک رو تو خودش داره حل می کنه.

دو دی که وارد شش هام شده بود، داشت خفه ام می کرد؛ همیشه از مرگ می ترسیدم، اما کاش به جای اینکه از مرگ بترسم، از مردن با زجر می ترسیدم.

کودکیم، بیج گیم، نوجونیم، جوونی م همه از جلو چشمم گذشتن، ببخش مامان که به قولم عمل نکردم و برنگشتم. ببخشی د بابا که به اصرارات بر این رفتن به این ماموریت توجه نکردم..

منو ببخشین.

چشام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم، من، سوره، مردم!

* * * * *

با صدا هایی که می شنیدم، بیدار شدم.

_ علائم حیاتی ش چگونه؟!_

_ خوبه، میشه گفت تقریباً نرماله!

_ درجه سوختگی؟!؟

_ ش دید، سوختگی درجه سه.

_ مطمئنی؟!؟

_ آره!

_ فکر نمیکنم اینطوری باشه.

صداها ازم دور شدن و من دیگه در حدیه زمزمه می شنیدم.

چشمامو آروم باز کردم؛ یک م به دور و اطرافم خیره شدم، اما گیج و منگ بودم. نمی دونم

چقد گذشت که بفهمم چخبره و چی به سرم اومده؛ منو زنده زنده تو آتیش سوزونده بودن،

پس اگه من سوختم، چرا هیچی رو احساس نمیکنم؟! چرا درد ندارم؟!؟

برای بار دوم، با دقت، به اطرافم نگاه کردم تا ببینم چ ی به چیه.
 روی یه تخت دراز کشیده بودم؛ دورمو یه پلاستیک سفید گرفته بود.
 سعی کردم بیرون پلاستیک و بینم؛ تو یه جایی شبیه به اتاق عمل بودم.
 یه اتاق نسبتاً تاریک با کلی دم دستگاہ و پرده ها و پارچه های سبز آبی و نور مهتابی با یه نور تقریباً سبز، مخلوط شده بود.
 سعی کردم حرف بزنم، اما چیزی جز یه ناله کوچیک از دهنم بیرون نیومد.
 باز سعی کردم، یه بار... دوبار... سه بار..
 از این همه ناتوانی بیزار بودم؛ یه مرد تقریباً مسن، اومد کنار تخت تا یه چیزی و چک کنه که چشمای بازمو دید.
 _ سجاد... سجاد بیا به هوش اومده.

یه مرد دیگه با عجله اومد کنار همون مرد و ایستاد.
 هردو به هم خیره شدن و مردی که فهمیدم اسمش سجاد، از من پرسید:
 _ خوبی؟!

سعی کردم بهش بفهمونم که نمی‌تونم حرف بزنم، که انگار فهمی و پیش دستی کرد.

– ببخشی د دخترم، اصلا متوجه نبودم نمی تون ی حرف بزنی! عادیه چند وقت بگذره به مرور زمان کم کم می تون ی فکت رو حرکت ب دی، فعلا به خودت فشار نیار. چند تا سوال می پرسم، تو هم اگه جوابت آره بود، یه بار پلکاتو باز و بسته کن و اگه نه بود، دو بار! خب آماده ای؟!

پلکامو یه بار باز و بسته کردم.

– چشمات خوب میبینه؟!

پلکامو به نشونه آره یه بار باز و بسته کردم.

– خب خداروشکر، چشمات آ سیبی ن دیدن.

بع د از این حرف دوباره پر سی د.

– درد داری؟!

پلکامو به نشونه نه، دوبار باز و بسته کردم.

با دیدن جواب نه من، برگشت طرف مرد مسن دیگه و گفت:

– وحی د گفتم که درجه سه هست، کامل معلومه!

پوستش قهوه ای شده، بدون سفی دی!

بافت پوستش چرب و چرمی مانده.

وحی د دست ی به پیشونیش کشید و جواب داد:

– امیدوار بودم که اینطور ی نباشه، اما هست انگار.

جوری نگاهشون کردم که بفهمن گیج شدم، ن می دونم از نگام فهمیدن یا دکتر وحی د لازم دی د برام توضیح بده. – بین دخترم، دوست ندارم که این اتفاقات رو بازمیادت بیارم، ولی فکر کنم که لازمه بدونی!

ما داشتیم از یه سفر کاری بر می گشتی م که تورو تو این حال، پیدا کردیم.

ما خودمون دکت ریم، آوردیمت اینجا تا ازت مراقبت کنیم؛ تو دو هفته است که بیهوشی!

تو این دو هفته بهت مایع تزریق کردیم و معاینه کردی م تا درجه سوخت گیتو بفهمیم

که الان حرفای سجادوشنی دی. این پلاستیکیه م که بلاسرت می بینی، برای اینه که

میکروب وارد پوستت نشه و عفونت نکنه! کم کم می تونی حرف بزنی اما به مرور زمان! الان

درد نداری و اونم بخاطر اینه که بافتای عصبی پوستت از بین رفتن و تو چیزای احساس

نمی کنی. اما انگار خداروشکر به استخوانها و مفاصلت آسیب وارد نشده.

پس دو هفته است که من ب یهوشم!

هه...خدارو شکر که به استخوانا و مفصلام آ سیبی وارد نشده! کاش به اونا هم وارد می شد می مردم!

من این بدن سوخته رو می خوام چی کار؟!

دکت ر سجاد ادامه حرف اونو گرفت:

_ تا یکم خوب بش ی و بتون ی حرف بزن ی، ما ازت مراقبت می کنیم ؛ وقتی خوب ش دی می تونی به هر کی که خواستی خبر ب دی، ول ی اینو بدون الان پیش ما جات امنه و ازت محافظت می کنیم .

* * * * *

دو هفته دیگه هم با زجر و عذاب گذشت، تو این دو هفته، کارم فقط این بود که چشامو باز کنم به پلاستیک یه بالای سرم نگاه کنم.

نه حرکتی، نه حرفی، هی چی! فقط من بودم و یه تختو یه پلاستیک که دورمو گرفته و هر از گاهیه م دکت ر سجاد و دکت ر وحی د می اومدن و بعد یکم معاینه، باهام حرف می زدن و روح یه می دادن.

کار هرشبم شده بود کابوس دیدن، دیگه داشتم دیوون ه می شدم.

امروز از صبح که بیدار شدم، دلم گرفته! حالم خی لی بده، من دختری نبودم که بتونم حتی یه
ثان یه، سر جام بشینم!

خدا لعنتت کنه شروین، خدا لعنتت کنه که ش دی فرشته عذاب من، تا آخر عمرم عزرا ئیل
منی!

به پلاستی ک بالای سرم خیره بودم و داشتم با خودم درد و دل می کردم که صدای دکتر
وحید و شنیدم:

_ چی شده دختر خانوم؟ چرا چشات انقد غم گینن؟!

_ دلم گرفته!

با تعجب نگام کرد و یهوی ی به خودش اومد:

_ تو... تو حرف زدی؟!

چشمام از تعجب گرد شدن، من حرف زدم؟!

دستاشون با هیجان به هم کوبی د.

_ یه بار دیگه امتحان کن.

هیجان اون به منم سرایت کرد و منم با ه یجان لب باز کردم:

_ آره، حرف زدم!

خنده ای از خوشحال ی کرد.

_ خیلی خوشحال شدم برات، بای د به سجادم خبر بدم، الان بر می گردم.

با قدمای بلند از اتاق بیرون رفت و بعد از ده دقیقه برگشت.

_ سجادم خیلی خوشحال شد؛ یه خبر خوبم برات دارم، البته اول بای د مطمئن بشم.

با کنجکاو ی نگاهش کردم.

_ چه خبری؟!؟

_ کنجکاو ی ممنوع! بزار سجاد بیاد، بهت می گ یم.

_ باشه!

بالاخره سجاد اومد و بعد از کلی ابراز خوشحالی، بر ای دوباره حرف زد، لباس های مخصوص پوشید و اومد زیر پلاستیک و شروع کرد به معاینه کردن پوستم.

بعد از ده دقیقه_یه ربع، با خوشحالی نگام کرد.

_ زخمات دیگه عفونت نمی کنن! می تونی از زیر این پلاستیک بیای بیرون.

تو اون لحظه با وجود اینکه می دونستم صورتم نابود شده و سوختم، اما این خبر

اونقدر خوشحالم کرد که می خواستم از خوشحالی جی غ بزوم! یه روز دیگه زیر اون

پلاستیکی می موندم، خفه می شدم.

پلاستیک رو از روی تخت برداشتن و من آرام بلند شدم. چون چند وقت بود که بجز یه

تکون مختصر، هیچ حرکتی نداشتم، بدنم سنگین شده بود و فک کنم یکم راه رفتنم

سخت می شد.

از روی تخت پایین اومدم و روی پام وایسادم که تعادلمو از دست دادم.

سجاد گرفتمو گفت:

_ نگران نباش، عادی تا یه نیم ساعت یا فوقش یه ساعت دیگه خوب میشه.

امیدوار بودم همینطور که میگن باشه، برای اینکه نیفتم و بیشتر از این خودمو داغون نکنم،

روی تخت نشستم.

هر دوتاشون اومدن و روبه روم نشستن. وحی د پر سی د:

_ خب دخترم نمی گی چرا این بلا سرت اومده!؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم و کل ماجرا رو براشون تعریف کردم.

با تموم شدن حرفام هردوشون توی فکر رفتن.

بالاخره وحی د سکوتو شکست.

_ الان پلیسا پیدات نکردن، یعنی گواهی فوتت رو صادر کردن!؟

کلافه جواب دادم:

_ نمی دونم، فعلا هی چی نمی دونم اما امکان داره.

غم گین نگام کرد.

_ پس چی کار می کنی!؟

_ هیچی، اگه که لطف کنین، به یه نفر زنگ بزنین، تا من مطمئن بشم.

_ باشه دخترم.

گو شیشو سمتم گرفت و ادامه داد:

_ بیا زنگ بزن.

گو شیو از دستش گرفتم و به کامیار زنگ زدم.

با یه لحن ج دی جواب داد:

_ ال و

_ الو، سلام.

با شک و دو دلی پر سی د:

_ سوره تویی؟!!

_ آره، منم!

یهویی از عصبانیت منفجر شد.

_ زهرمار و منم، میدون ی چقد دنبالت گشتیم؟! می دون ی گواهی فوت صادر شده؟!!

با صدایی غم گین جواب دادم:

_ آره، می دونم، می دونم من دیگه مردم!

با شنیدن صدای غم گینم با نگرانی پرسید:

_ حالت خوبه؟!

بغض کردم:

_ نیستم!

_ کجایی؟!

نفس عمی قی کشیدم:

_ آدرسو بهت میدم، ولی به کسی خبر نده و نگو که من زنده ام! فقط زود خودتو برسون.

_ باشه باشه، من الان میام، آدرسو بده.

گو شیو دادم دست آقا سجاد و اونم آدرسو به کامیار داد.

بی حرف روی تخت نشسته بودم و اتاقو نگاه می کردم که یهو یه تصوی ر خیلی نا آشنارو،
توی یکی از وسایل آینه مانند، دیدم.

ناباور به تصویر روبه روم نگاه می کردم؛ این من بودم؟! این صورت سوخته که پوستش شل
و افتاده شده، منم؟!!

بغض کرده بودم، دوست داشتم گر یه کنم، اما بغضم نمی شکست.

دستمو به گردنم رسوندم و فشارش دادم! این بغض داشت خفه ام می کرد.

یه نگاه به دستام کردم، پوستش مثل یه چرم بود! چرب و قهوه ای بود، حتی یه دونه نقطه
سفیدم توش پیدا نمی شد.

چشمام می سوختن، اما دریغ از یه قطره اشکی که بغضم رو بشکونه.

یه بار دیگه به صورت سوخته ام نگاه کردم و روی اون مکث کردم، یهو تموم اون لحظات
توی ذهنم رژه رفتن و من ناخودآگاه بلند جیغ کشیدم و بعد از یه جیغ طولانی، بغضم
شکست و به حال خودم، گریه کردم.

صدای جیغ و گریه هام دکتر سجاد و وحی درو به داخل اتاق کشوند. به سمت اومدن و ازم
دلیل گریه کردنمو می پرسیدن.

چه سوال مسخره ای! مگه بجز این بدن سوخته و روح زخمی، چیزی می تونه

باعث و بانی این گریه هام باشه؟! گریه کردم و زجه زدم:

خدا... چرا من بای د اینطوری بشم؟! من به چه امی دی حالا زندگی کنم؟! چرا من نمردم،
چرا تو این دنی ای کثیف موندم؟

دستامو گرفته بودن و سعی در آرام کردنم داشتن، اما دیدن این صورت برای اولین بار،
برام خیلی سخت بود. ماموریت ی که مامانم خودشو به آب و آتیش زد تا نرم، کل زند
گیمو، روحمو، جسممو نابود کرد، مگه بدتر از این میشه؟!

صدای زنگ در اومد و دکتر وحی دستامو ول کرد و رفت بالا، تا درو باز کنه.

چند لحظه بعد، کامیار اومد تو و بادیدن من اول مات و مبهوت نگام کرد و بعد از اتاق عمل
بیرون رفت.

با دیدن این کارش با داد و گریه صداش کردم:

_ کامیار...

وقتی دیدم جواب نداد، بلند تر ادامه دادم:

_ کجا میری؟! دی دی چیکارم کردن؟ پر پر کردن کامیار، سوره مرد... بین تا چه حد بد

شدم که تو هم نمی تونی نگام کنی!

چندشت میشه نه؟! از من می ترسی؟!

تموم انرژیم تحلی ل رفته بود و با صدایی که بین هق هق گم شده بود، گفتم:

– تورو خدا بیاین منو بکشی ن من راحت شم از این زندگی که منو نابود کرد.

بع د این حرفم بلند تر از قبل، گریه کردم. سرمو بالا آوردم و با چشمایی که با اشک دیدشون تار شده بود، کامیارو دیدم.

چشماش قرمز قرمز بود! آروم زمزمه کردم:

– کامیار...

یکم بهم نگاه کرد و بعد یهو بی بغلم کرد.

– قربونت برم آبجی، چیکارت کردن؟! خدا لعنتش کنه، به خاک سیاه می نشونمش پسره کثافت خلافتکار.

ازم جدا شد و شون هام رو گرفت.

– گریه نکنیا! خودم حسابشون رو می رسم.

با گریه بغلش کردم که دم گوشم زمزمه کرد:

– پاشو قربونت برم، پاشو می برمت پیش خانواده ات، ناراحت نبا شیا.

با این حرفش خودمو از بغلش بیرون کشیدم.

نه...نه، من نمیام پیش مامانم اینا!

با تعجب نگام کرد.

– یعنی چی؟! دیوونه ش دی؟!

– آره دیوون ه شدم، بزار همه فکر کنن من مردم!

با عصبانیت شونه هام رو تکون داد:

– خفه شو، چه مرد نی؟!

بلند تر از خودش داد زدم و با گریه جوابشو دادم:

– این مردن نیست؟ تو به این می گی زندگی؟! مگه با این تن و بدن سوخته میشه زندگی

کرد! ح تی تو هم نتونست ی نگام کن ی، خودم کم زجر نمی کشم حالا برم بشم فرشته

عذابشون؟!

– خبر شهید شدن داغونشون کرده، حتی اینجوریه م بینت، لااقل از زنده بودن

خوشحال میشن، منم وق تی اومدم شوکه شدم. الانم پا میشی با من بر می گردی پیش

خونواده ات.

دستمو گرفت که دستمو از دستش بیرون کشیدم و ته دی د وار گفتم:

_ کامیار من بر نمی گردم، ولی به خداون دی خدا قسم، اگه به کسی بگی زنده ام، هیچ وقت هیچ وقت نمی بخشمت.

یکم نگام کرد و کلافه روی تخت کنارم نشست.

_ د تو بگو من چی کار کنم؟! بهشون نمی گی می خوام کجا باشی!؟

کلافه تر از خودش جواب دادم:

_ نمی دونم فعلا هیچ ی نمی دونم، فوقش خودکش..

با داد کامیار خفه شدم.

_ خفه شو، دهن تو ببند.

با زدن این حرف پاشد و رفت.

با رفتن کامیار، زی ر لب آروم زمزمه کردم:

_ کاش این زندگی تموم شه.

– چرا بای د تموم بشه؟!

سرمو بالا آوردم و به آقا وح ی د نگاه کردم که ادامه داد:

– چرا به جای این همه ناشکری، فکر نمی ک نی که این یه حکمت بود؟! چرا این همه نامی دی و به مرگ فکر می ک نی؟!

پوزخن دی زدم.

– سوختن من چه حکمت ی می تونه داشته باشه؟!

یه صندل ی رو آورد و روبه روم نشست.

– فکر می کن ی چرا ما تورو توی اون ما شین پیدا کر دیم، چرا کس دیگه ای پیدا نکرد ؟

– چون تو اون ساعت فقط شما از اونجا عبور کردین.

لبخن دی زد.

– خب دخترم، اره درسته، و لی چرا ما که جراح پلاستیک یم تورو پیدا کر دیم؟!

با تعجب نگاهش کردم.

– چی؟! جراح پلاستیک!؟

– آره، بین شای د این اتفاق ی که برات افتاد، این که ما تورو پیدا کر دیم یه حکمت ی داشته باشه!

– چه حکمتی!؟

– اینکه برگر دی و انتقام ب گی ری!

گیج پر سیدم:

– ها!؟

– تو با چند تا جراح ی چهره ات درست میشه، البته نه چهره قبلیت یه چهره جدی د، می تونی با اون چهره ب ری و انتقامتو ب گیری!

تو فکر رفتم، هم چینم بی راه نمی گفت، ول ی من دیگه ن می تونستم برم تو یه باند.

_ خب شما درست می گین، اما من دیگه نمی تونم این کارو بکنم، من هر شب دارم کابوس می بینم، نمی تونم روح یه اش رو ندارم.

_اونم با رفتن پیش یه روانشناس درست میشه!

تن د نگاهش کردم.

_ من برم پیش روانشناس؟! عمر!!

_ باشه دخترم، باشه، ولی روی پیشنهادم فکر کن.

_ باشه!

چند قدم به طرف در برداشت، اما بی ن راه برگشت.

_ من جوابم زود می خوام، چون زیاد وقت نداریم.

سری به نشونه باشه برایش تکون دادم و اونم از اتاق بیرون رفت.

روی تخت دراز کشیدم و به حرفاش فکر کردم.

حرفاش درست بودن، اما... اما من نمی تونستم که دوباره برم توی یه باند و اونجا وقتی بفهمن پلیسم، این بلا رو سرم بیارن.

اصلا من جونشو داشتم برم زیر چند تا عمل جراحی؟!!

تا صبح فقط از این پهلو اون پهلو شدم و به حرفاش فکر کردم؛ با روشن شدن هوا، تص میمو گرفتم!

شروین با من بد کرده بود و حقش بود که مجازات بشه، اما بای د یکی می بود که این کارو بکنه! بای د یکی باشه که کاری کنه این خلافکارا از روی زمی ن برداشته بشن و کلی جوون نجات پیدا کنن!

من بای د برم انتقام بگیرم، اما نه فقط انتقام خودمو؛ انتقام تموم جوونایی که بدبخت شدن، اونم با نقشه این خلافکارای سگ صفت!

خلافکارایی که کاری کردن خیلی از جوونا معتاد بشن و به چشمیه انسان خطرناک و بی ارزش بهشون نگاه کنن! اصلا کی گفته که اوناب ی ارزشن؟! کی گفته که اوناب خطرناکن؟!!

اوناهمیه آدمن، آد می که نقشه های این افراد اونارو بدبخت کرده، دست خودشون نبوده! دخترایی که به د بی فرستاده میشن چی؟! اوناب چه گناه ی کردن؟! چرا بای د قربانی نقشه های شوم کسای ی مثل شروین بشن؟! من بای د برم انتقام همه رو بگیرم.

از روی تخت بلند شدم و نشستم. دوست نداشتم از این اتاق بیرون برم و اونارو با این چهره بترسونم.

نمی دونم چقد همونجا نشستم و اطرافمو نگاه کردم که بالاخره دکتر وحی د اومدم.
_ سلام صبح بخیر، حالت چطوره!؟

بدون اینکه جواب سلام و احوال پر سیشو بدم بی مقدمه گفتم:
_ من تصمیمو گرفتم، بر می گردم و انتقام می گیرم.

با چشمایی که تحسی ن توشون ب ی داد می کرد، نگام کرد.
_ آفرین! تو بای د یه دختر قوی بشی، این ماجرا به جای اینکه تورو ضعیف کنه بای د قوی
یت کنه.

هیچی نگفتم و فقط به زمی ن نگاه کردم.
_ به اون پسره خبر بدم!؟

بای د به کا میار می گفتم، ولی می تر سیدم که بهش بگم، می تر سیدم از اینکه عصب ی بشه
و نزاره که این کارو بکنم.
خواستم بهش بگم نه خبر نده، اما من بای د یه پشتوانه داشته باشم تا برم انتقامو ب گیرم.
_ باشه بهش خبر ب دین.

باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت. روی تخت دراز کشیدم و خدا خدا می کردم که کامیار مخالفت نکنه، هر چند اگه مخالفت می کرد من کوتاه نمی اومدم، تصمیم و خودمو گرفته بودم، انتقام می گرفتم حالا چه با کامیار چه بی کامیار.

تو فکر انتقام بودم و به اون اتفاق کذایی فکر می کردم که با صدای داد و فریاد یکی، سیخ سرجام نشستم. داشتم صدارو تجزیه و تحلیل می کردم که در اتاق با شدت باز شد و کامیار خودشو تو اتاق انداخت.

با عصبانیت به سمت اومدم، شونم رو گرفت و از رو تخت پایین آوردم.

معلوم هست این آقا چی میگه؟! مگه تو دیوونه ش دی؟ کی می خوی آدم شی؟ این تنو بدن سوخته واست عبرت نشده؟! وضع صورتتو ن می بی نی؟ نمی دونی اونا چه ادمای خدا نشناسین؟!

بالاخره از حال و روز افتضاحم گفت؛ گفت که چهره ام داغون شده. اون هی چ وقت نمی تونست منو درک کنه؛ هیچ کس نمی تونه!

این فقط من بودم که زجر دیدم، فقط من بودم که قربان ی آتیش خودخواهی و پستی شروین شدم و تموم تن و بدنم تو اون آتی ش سوخت و جزغاله شد.

منم می خوام پست باشم، می خوام برم با خودخواهی انتقامم بگیرم و به خاک سیاه به نشونمشون.

با چشمای اشکی کامیار و نگاه کردم.

_همین تن و بدن سوخته منو برای انتقام تشویق می کنن، همین صورتی که آینه عذابم شده.

آدم خوبای قصه همیشه می بازن، این بار منم می خوام آدم بده باشم و برم با خودخواهی انتقامم بگیرم. مجبورت نمی کنم تو این راه کمک کنی، انتظار یه م ازت ندارم، فقط خواستم بدونی اما اینو یاد باشه من چه با تو چه بی تو میرم و انتقامم می گیرم. این بار یا میمیرم و بازنده میشمیا زنده می مونم و برنده میشم.

با چشمای غم گینش نگام کرد و آروم زمزمه کرد:

تصمیم آخرته؟!

مصمم سرمو تکون دادم:

_آره.

روی تخت نشست و سرشو تو دستاش گرفت که ادامه دادم:

واقعا ازت انتظار می ندارم، خواستی می تونی بری.

سرشو بلند کرد و با چشمای ی گله مند، تو چشم زل زد و پرسید:

فکر می کنی من همچین آدمیم؟!

نه من این فکر و نکردم، ولی تو مختاری که کمک نکنی.

بلند شد و با لحن جدی شروع به حرف زدن کرد.

من رفیق نیمه راه نیستم، کمکت می کنم تا انتقامتو بگیرم، ولی این بار بای دقوله
ب دی مواظب خودت باشی.

با لبهای سوخته و خشکم، لبخند زد.

چشم، قول میدم.

با شنیدن قولم ادامه داد:

ولی چجوری می خواهی برگردی و انتقام بگیری؟!

_ فکر اونم کردم، ولی اول بای د چهره ام و بدنمو جراحی پلاستیک کنم؛ بعد اون نقشه رو میگم.

_ بای د به تیمسار م خبر ب دیم، چون لازمه یکی پشتمون باشه و از این قضایا خبر داشته باشه.

_ حرفش بی راه نبود، بای د یکی بود که خبر داشت و مقدماتش رو برام فراهم می کرد.
_ باشه بهش خبر بده.

گو شیشو از جیبش در آورد و همونطور که یه شماره رو می گرفت، گفت:

_ هر چی زودتر خبر ب دیم بهتره، نبای د زمانو از دست داد.

تماسو برقرار کرد و با هر زوری بود، تیمسارو راضی کرد که به اینجا بیاد.

نگامو به ساعت دوختم؛ نمی دونم چه مدتی بود که منتظر تیمسار بودیم که بالاخره گوشی کامیاز زنگ خورد و این خبر از اومدن تیمسار می داد.

با اجازه دکتر وحی د و سجاد، از اون اتاقی که مثل اتاق عمل می موند، بیرون اومدم، تا تیمسار منو ببینه.

بالاخره اومد تو و با دیدن من چند لحظه هنگ کرد. بعد از یک دقیقه به خودش اومد و از کامیار پرسید:

این خانوم کیه ستند؟!

این خانوم سوره از نوع جزغاله ایشه! این خانوم منم؛ من شکست خورده، اما به زودی سر پا میشم.

کامیار اشاره ای بهم کرد و گفت: سوره است، سروان سوره ابراهیمی.

چی؟! مگه نگفتن شهیده شد؟

بفرمایی د بشینین من واستون تعریف می کنم.

با نشستن تیمسار، منم بی حرف نشستم و منتظر توضیحات کامیار موندم.

کامیار روبه روی تیمسار نشست و ادامه داد:

یه ماه پیش ما بدون اینکه جسد سوره ابراهیمی رو پیدا کنیم، گواهی فوت رو صادر کردیم و اونو شهیده اعلام کردیم.

دیروز بهم زنگ زد و گفت که من زنده‌ام، وقتی اومدم تو این حالت دیدم ش و خلاصه،
سوره زنده است.

تیمسار متفکر نگاهش کرد و پرسید:

چه بلای سرش اومده؟

به جای کامیاب خودم جواب دادم:

رئیس بان دی که توش نفوذ کرده بودم، فهمی د پلیسم و آ تیشم زد.

حیرت زده نگام کرد و به دق یقه نکشیده حیرت تو چشاش، به غم تب دیل شد. خدایا چقد
از این ترحمی که بعد دیدنم به وجود میاد، متنفرم.

تیمسار به خودش برگشت و گفت: خب الان مباحی چی کار کنی؟!

با زدن این حرف احساس کردم کل وجودمو تنفر از شروین گرفت و تو چشم آ تیش نفرت
موج می زد.

می خواهم انتقام بگیرم.

بازم تعجب کرد، بی راهم نبود! فکر کرده بود که من الان افسرده و دیوون ه شدم؛ چ یز کمیه م نبود تو آتی ش زنده زنده سوزونده شدم، ول ی من کم نمیارم. درسته که هر شبم پر شده از کابوسای اون شب کذایی، ول ی من بای د دوباره خودمو بسازم و اونارو مجازات کنم. کامیار دنباله حرف منو گرفت.

می خواد صورتش رو جراحی پلاستیک کنه.

تیمسار پر سی د: مگه میشه!؟

دکت ر وحی د به کمکمون اومد و شروع به توضیح دادن کرد. بعد تموم شدن توضیحاتش تیمسار تو فکر رفت و بعد چند دقیقه فکر کردن گفت: فکر خوب یه، ولی نقشه ای داری!؟

بله، یا نقشه عالی و بی نقص دارم.

پس نقشه اتو بگو تا ما مقدماتش رو فراهم کنیم.

بع د به سمت دکتر برگشت و پر سی د: چند وقت لازمه تا جراحی پلاستیکش تموم بشه!؟

دکتر روحی د گفت: ممکنه که یک سال طول بکشه.

تیمسار لب زد: پس فعلا وقت زیاد داریم.

بع د این حرف سرشو بلند کرد و با جدی ت چشاشو تو چشم دوخت.

_منم با این نقشه ات موافقم، اگه بشه از فردا عملارو شروع کنین.

* * *

((یک سال بعد))

یه سال گذشت، یه سال از اون اتفاق کذایی، یه سالی که پر بود از تنهایی، زجر و کابوسایی که هر شب می دیدم.

تو این یه سال خیلی اتفاقا افتاد؛ ده ها عمل جراحی صورت و بدن انجام دادم. هر بار با ترس از اینکه زنده نمونم، وارد اتاق عمل می شدم.

تو دو تا عملم ایست قلبی کردم و تنها یه قدم تا مرگم مونده بود، اما انگار خدا نمی خواست که من به این زودیا بمیرم.

دل م واسه پدرم، مادرم و آریا خیلی تنگ شده! دلم خیلی ه واشونو کرده. تو این یه سال دوریشون خیلی بهم فشار آورد و دل غم دیده ام رو بیشتر ر آزار می داد.

یه سال زجر و تنهایی و فقط به امی د انتقام زندگی کردم، البته همیشه اسمشو زندگی گذاشت، بیشتر زنده مانی کردم.

سعی کردم زنده بمونم و انتقاممو از شروین و هم نوعای بدتر از خودش بگیرم، که گند زدن به زندگی من و زندگی تموم جوونا. دو هفته پیش آخرین عمل جراحیمو انجام دادم؛ امروز قراره که بیان و باندارو از دور صورتم باز کنن. تو این یه سال، حتی یه بارم به صورتم نگاه نکردم و ن خواستم نگاه کنم، چون می دونستم که حالمو بد می کنه، ولی امروز فرق داره.

تا دو هفته دیگه قراره برم انتقام بدن سوخته و روح زخمی ام رو بگیرم.

با صدای در به خودم اومدم، اما نمی تونستم تشخیص بدم که کی اومده تو، چون باندا کل صورتم پوشونده بودن.

صدای دکتر سجاد اومد: سوره جان اگه بیداری انگشت سبابه اتو دوبار تکون بده.

همون کاری که گفت و کردم، که گفت: خب، امروز قراره چهره جدی دتو ببی نی، تو این یه سال یه بارم خودتو نگاه نکردی، ولی الان می بینی.

برای بار دوم صدای باز و بسته شدن در اومد و پشت بندش صدای کامیار، تیمسار و دکتر وحی د اومد. واقعا از کامیار ممنون بودم، مثل یه برادر پشتم بود و بهم امی د می داد. بلندم کرد و منو روی تخت نشوندن. نمی دونم چی کار می کردن، ولی یهویی پوستم صورتم خنک شد و انگار جون دوباره گرفتم.

چشمامو باز کردم، ولی نور چشمامو زد و من دوباره بستمشون. یک م بعد چشمامو باز کردم؛ این بار به نور عادت کرده بود.

دکتر وحی د و سجاد، با تحسین به صورتم نگاه می کردن، اما کامیار خوشحال نبود. ترسیدم و گفتم: کامیار صورتم خیلی بد شده که اینجوری نگاه می کنی؟!!

کامیار سرشو به نشونه نه تکون داد.

نه، خیلی خوب شده، ولی برای چهره قبلی ناراحتم.

لبخن و غم گینی زدم.

خودمم ناراحتم، ولی به زودی خوشحال میشم.

تیمسار برای اینکه بحثو عوض کنه گفت: دخترم کنجکاو نیستی خودتو ببینی؟!!

کنجکاو بودم، اما می ترسیدم، می ترسیدم که با چهره جدیدم روبه رو بشم و دوباره حال بدم بدتر بشه، اما سعی کردم ترسی که تو وجودمه رو پس بزنم.

چرا، خیلی کنجکاو! لطفاً به آینه بهم ب‌دین.

آینه رو سمتم گرفتن، دست بردم و آینه رو از دستشون گرفتم. پوست اعضای دیگه بدنم خیلی خوب بود، اما میدوار بودم چهره ام همین قدر خوب باشه.

چشمامو بستم و آینه رو جلوی صورتم گرفتم؛ نفس عمیق کشیدم و چشمامو آرام باز کردم.

با حیرت به چهره جدیدم نگاه کردم، انتظار نداشتم انقدر خوب شده باشه، که انگار اصلاً هیچ وقت نسوخته.

دستم بالا بردم و روی پوست صورتم کشیدم، خیلی طبیعی بود. یکم دیگه به خودم نگاه کردم؛ بغضم گرفت، دلم واسه چهره سوره تنگ شده بود، ولی بای د به این چهره عادت کنم، چون تا آخر عمر با منه، هر چند که عادت کردن سخته.

از امروز ارتباط تو با همه قطع میشه، فقط با کامیای ارتباط داری! عمارت و ماشین و محافظ و همه چی جوره! تو الان باند خودتو داری، فقط بای د اون قدر تلاش بکنی که اونو بالا بکشی؛ اون وقته که تو می‌تونی از همشون انتقام بگیری.

سری به نشونه باشه، برای تیمسار تکون دادم. شناسنامه جدیدم و سمتم گرفت و ادامه داد.

_این شناسنامه جدی دته، به اسم آنالیا محبی! جور ی تنظ یم کردم، که هویتی نداشته باشی و اگه خواستن در موردت تحقیق کنن، نفهمن کی بودی، که البته نمی تونن بفهمن.

رو کرد به سمت کامیار و گفت: کامیار تو بای د مثل یه معما بمونی تو زندگی آنالیا، تو هم تا وقتی که سوره ماموریتش تموم بشه، نمیای اداره و هر وقت که سوره باهات کار داشت، بهت زنگ می زنه و تو اون کارو انجام می دی.

نگاهشو بینمون گردوند و ادامه داد: ولی فراموش نکنی ن که کسی نبای د کامیار و ب بین ه و بای د تا پایان ماموریت، کامیاری که آنالیا باهات حرف می زنه، مثل یه معما بمونه و در آخر، مواظب خودت باش! ما تورو سالم فرستادیم و این بار بای د سالم پس ب گیریم.

_من یه سوال دارم.

_پرس دخترم.

_اگر که یه پلیس ی به باند نفوذ کرد و برام مشکل ایجاد کرد چی؟!

_فکر اونجاشم کرد یم، این یه ماموریت سر یه که بجز من، کامیار و چند تا از بالا دستا، کسی ازش خبر نداره و پلیسا هم بیشترشون عوض شدن و در ضمن، پلیسیه م به باند نفوذ کنه، دیگه از اداره ما نیست از یه اداره تو شهر دیگست.

اینطوری خیلی خوب بود و الا برام مشکل پیش می اومد.

تیمسار بلند شد و به کامیار م گفت بلند بشه تا برن، چون نبای د این جا می موندن.

کامیار جلو اومد و گفت: مواظب خودت باش، یادت نره که به من قول دادی، هر چند که خودم باهات در ارتباطم! درسته نبای د بدونن من کیه ستم، ولی یه ر وقت مشکل ج دی پیش اومد، منو خبر کن.

لبخن دی به این برادرانه ای خالصش زدم.

_مطمئن باش سر قولم هستم.

_خوبه!

بغض کرده بود و برای اینکه من بغضشو نبینم، زود خداحافظی کرد و از دنبال تیمسار رفت.

با رفتن اونا، لباسامو پوشیدم و وسایلی که قرار بود ببرمو برداشتم.

همه فکر می‌کردن که من دختر یکی از خلافاکاری م که چند سال پیش مرده و من خارج بودم و تازه برگشتم، تا راه بابامو ادامه بدم.

وقتی که از برداشتن همه وسایل مطمئن شدم، به سمت در رفتم، اما قبل بیرون رفتنم از خونه، رفتم جلوی آینه و صورتمو نگاه کردم.

بالاخره بعد از سه سال انتظار، دارم میرم تا انتقاممو بگیرم. آره، من سوره، زاده آتش، میرم تا همه اونای که باعث شدن اون همه زجر بکشمو بسوزونم و خاکستر کنم.

دوباره از عصبانیت گریه کردم و لب‌مزمه کردم: منتظر دختر نقابدار باشین.

* * *

((زمان حال))

با تموم شدن حرفام، سرمو روی میز گذاشتم و با تموم وجود زار زدم.

بین گریه هام گفتم: پنج سال از عمرم تباه شد... چهار سال واسه انتقام رفت!

اینو گفتم و دوباره گریه کردم. روانشناس اومد بالای سرم و دستشو روی شونه ام گذاشت.

پاشو عزیزم، پاشو گریه نکن! بسه دیگه، به من نگاه کن.

بسته دستمال کاغذی رو به سمتم دراز کرد و منم یه دونه برداشتم؛ اشکامو پاک کردم به صورت روانشناس نگاه کردم، اونم شروع به حرف زدن کرد: ببین دخترم، قبول دارم خیلی زندگی سختی داشتی و اون اتفاقم خیلی بد بود، اما تو دختر خیلی قوی بودی که روحیه ات رو از دست ندادی و شجاعانه جنگیدی؛ من برای این روحیه قوی، بهت آفری می‌گم و تحسینت می‌کنم، ولی تو تا خودت نخوای نمی‌تونی که اون خاطرات بد رو از ذهنت بیرون کنی! کافیه که بخوای و به خودت تلقی کنی که من می‌خوام و می‌تونم. اون وقته که می‌تونی به تموم اون کابوسا و خاطرات بدت پایان بدی.

با این حرفاش تو فکر فرو رفتم؛ حرفاش درست و منطقی بودن، من بای دبتونم، اون قدر تلاش میکنم که دیگه اثاری از اون خاطرات تو ذهنم نمونه.

با حرفی که زد از فکر بیرون اومدم.

خب حکم دادگاه شرونی و ندا چی شد؟! الان کجان؟! _

نفس عمیق کشیدم.

_شروین و ندا یه ماه دستگیری شدن و هفته‌پی‌ش هم دادگاهشون بود، حکم قاضیه ماین بود که اول یه دست و یه پاشون رو بسوزونن و بعدم اعدامشون کنن.

لبخن دی زد و به پشتی صند لیش تکیه داد.

_خب پس دیگه چی می خوای؟! یه چهره خوشکل داری، شروین و ندا به سزای اعمالشون رسیدن و تو تونستی ک ل ی دختر و پسر نجات ب دی! محموله های دختر و مواد مخدر چی شدن؟!

_محموله های دختر که به خانواده شون تحویل داده می شدن و محموله های مواد مخدر، توسط کامیار به پلیس تحویل داده می شدن.

_خب، از فردا سع ی می کن ی اصلا به اون اتفاق و پنج سال فکر نمی کنی، اون پنج سال گذشت.

از قرصای آرامبخشم استفاده نمی کن ی، هر وقتم تونستی و خواستی، بی ا پیش من. امیدوارم این یه هفته، کمکی بهت کرده باشه.

_تموم سع ی خودمو می کنم...

از روی صندلی بلند شدم؛ دستمو به سمتش دراز کردم و ادامه دادم:

_مر سی خیلی بهم کمک کردین، احساس می کنم که سبک شدم.

دستم تو دستش فشرد و گفت: خواهش میکنم گلم، وظیفم بود.

لبخن د زدم و با گفتن خداحافظ، از اتاق بیرون اومدم.

* * *

با وسواس خاصی مقنعه ام رو مرتب کردم و چادرو روی سرم انداختم. تو ی آینه به خودم لبخن دی زدم. دیشب و بدون استفاده از قرصای آرام بخش و خواب آور خوابیدم، درسته سخت بود و نزدیکای صبح خوابم برد، اما برای اولین بار بد نبود.

از اتاق بیرون زدم و بعد خوردن صبحونه، راهی اداره شدم. تو این یه هفته ای که گذشت، بابا برام یه ماشین خرید ه بود تا رفت و آمدم آسونتر باشه.

دست بردم سمت ضبط و یه آهنگ گذاشتم.

تا رسیدن به اداره به آهنگ گوش دادم و با نزدیکی شدن به اداره، ضبطو خاموش کردم.

ماشینو توی پارکینگ پارک کردم و با برداشتن وسایلم، وارد اداره شدم.

قدمام مثل همیشه محکم و مغرورانه بود و همچنان اخمام روی پیشونیم، جابخوش کرده بودن.

هنوز اتاقم مشخص نشده بود و قرار بود که امروز اتاقمو مشخص کنن.

سروان سعی دی، سروان ۲۲ساله، پشت میز نشسته بود. با دیدنم بلند شد و احترام گذاشت.

_آزادا!

سلام کرد و من در جواب سلامش سر ی برایش تکون دادم و گفتم: اتاقم کجاست!؟

_اتاقتون با اتاق یکی از سرگردها یکیه!

_کدوم سرگرد!؟!

خدا خدا می کردم با ارمیا تو یه اتاق نبا شیم، وگرنه یه هفته ای من سر به بیابون می زاشتم. این پسر عجبی ب اعصاب منو بهم میریزه.

_با اتاق سرگرد صادقی، اون اتاقی که اول راهرو هستش.

شنیدن این حرف، کاخ آرزو هام رو سرم خراب شد. حتی شنیدن این م اعصابمو خورد می کرد چه برسه به اینکه برم باهاش تو یه اتاق بمونم. اعتراض نمی تونستم بکنم، چون برای خودم بد می شد.

بی توجه به حرص درونیم، باشه سر دی گفتم و به سمت اتاقی که نشونم داد، رفتم.

اول خواستم در بزنم و وارد شم، ولی منصرف شدم و بدون در زدن وارد اتاق شدم.

ارمیا سرش پایین بود و داشت به پرونده ای رو بر روی می کرد. با شنیدن صدای در سرشو بالا آورد و نگام کرد.

متعجب نگام کرد، ولی به دقیقه نکشید حالت نگاش تگی یر کرد و به پوزخند رو اعصاب زد.

معلوم بود که چیزی به خورد شدن اعصابم نمونده.

بی توجه به نگاهش رفتم و روی صندلی میزم نشستم که بیخیال نشد و گفت: به به سرگرد ابراهیمی، میبینم دلت برام تنگ شده و طاقت دوریم و نداشتی.

خداییش حرفش مسخره نبود؟! آخه جان من الان من نب ای د بلند شم و دوتا حرکت آنا لیایی روش پیاده کنم؟!

با تمسخر سرتا پاش رو برانداز کردم و بایه لبخند مسخره ای گفتم: میشه بگی که من چرا بای د دلم واسه تو تنگ بشه؟!

ابروشو بالا انداخت.

_شای د عاشقم ش دی!

پوزخن دی زدم.

_دیگ به دیگ میگه روت سیاه! شایدم خودت طاقت دور یمو نداشتی و بهشون گف تی منو پیش تو بزارن، این منط قی تر نیست؟!

حرصش گرفت، این و از خودکاری که توی دستش فشار می داد فهمیدم. خوشحال بودم که یه سوژه پیدا کردم تا هر بار با گفتن اون، ارمیا رو حرص بدم.

ارمیا چن گی به موهاش زد و گفت:

- ببین، منو تو الان تو یه اتا قیم و کار میکنیم ، فقط کار! لزومی نداره تیک ه بندازی!

جدی نگامو به چشماش دوختم.

_درسته، ما فقط همکاری و کار میکنیم . پس سع ی کن تا وق تی که تو اتاق توام، سرت به کار خودت باشه و حرف این امربوط نزن. الانم بشی ن و به کارت برس.

بع د از این حرفم ارمیا سکوت کرد و مشغول به انجام کارش شد. این سکوتو دوست داشتم و اصراری به شکستنش نداشتم.

منم وسایلم و جابه جا کردم و دنبال پرونده ای که قرار بود امروز روی می ز کارم باشه گشتم.

ارمیا غرق پرونده بود و انگار تو این دنیا نبود.

تلفن روی می ز و برداشتم و به سلیمی زنگ زدم:

_بله سرگرد ابراهیمی، کاری داشتید؟!

_قرار بود پرونده اون قتل سر میز م باشه، کجاست؟! من ن می بینمش.

_سرگرد همون جاست، روی میز تونه، کنار اون بر گه ها.

تلفت و قطع کردم و دوباره شروع به گشتن کردم؛ وق تی پ یدا ش نکردم کلافه شدم و بلند داد زدم:

- سلیمه _____ی!

گفتن این صدای تقه ش دی دی اومد، مثل افتادن یه نفر.

سرمو به سمت ارمیا چرخوندم، ولی نه اثری از ارمیا بود و نه صدلیش. از جام بلند شدم و به سمت می ز رفتم که یه صدای تقه دیگه اومد و پشت بندش صدای آخ یه نفر.

نزدیک تر شدم و با چیزی که دیدم، از خنده منفجر شدم.

ارمیا پایین می ز کله پا شده بود و صدلی ش روی سرش افتاده بود.

بلند و بدون مهابا می خن دیدم؛ یهوی ی در باز شد و با احترام محکمی که سلیمی گذاشت، تو همون حالت خنده، تر سیده چرخیدم و با دیدن سلیمی خنده ام و خوردم.

سلیمی با تعجب نگام کرد و گفت:

- سرگرد صاد قی کجان؟!

یهویی ارمیا با آخ و اوخ از پشت میز پیدا شد.

سلیمی با دیدنش بلند خن دی د که ارمیا بهش توپی د:

- تو واسه چی اینجایی؟!

سلیمی دست و پاشو گم کرد.

پرونده رو واسه سرگرد ابرا هیمی آوردم.

پس بزارش روی میز و برو بیرون.

سلیمی زود همون کاری که ارمیا گفت و انجام داد و رفت.

یه نگاه دیگه به ارمیا کردم که داشت صندلیشو درست می کرد. به زور خودم و نگه داشته

بودم تا به چهره عصبی و دردمندش نخندم.

بالاخره رو صندلی نشست و دستی به موهاش کشید .

زیر زیرکی خن دیدم که تند نگام کرد. خنده ام و خوردم و رفتم روی صندلی پشت میزم نشستم.

یه نگاه دیگه بهش کردم که دیدم با صندلی ش درگیره! یکم دیگه باهاش ور رفت و بالاخره روش نشست.

دیگه نتونستم تحمل کنم و بلند خن دیدم.

ارمیا با حرص نگام کرد و گفت:

- مگه دیوونه ای؟! اینجارو با سر گردنه اشتباه گرفتی که داد میزنی؟!

یه چرخ ی به صندلی دادم و با جدی ت جوابشو دادم:

- این روش کار منه، از این به بعد بای د عادت کنی!

_از یه دیوونه زنجیره ای بیشتر از این م انتظار نمیره.

بیشین بینی م باو ی گفتم که ارمیا بلند شد و به طرف در اتاق رفت.

با صدایی که رگه هایی از خنده توش موج می زد ادامه دادم:

_خدایی حال کردی فقط با یه داد پشتتو به خاک رسوندم؟!

بدون اینکه حتی برگزیده و نگام کنه، از اتاق بیرون رفت و درو محکم بست. لبخند به نگاه دیگه به در کردم و مشغول انجام کارم شدم.

نمی‌دونم چقدر گذشت که با به صورت اخمو برگشت و مثل برج زهرمار نشست.

مشغول بر سر پرونده بودم و داشتم کاراشو انجام می‌دادم که صدای در اتاق اومد.

با بفرمایی دارمیا سلیمی وارد اتاق شد و بعد به احترام نما می‌گفت:

- سرگرد صادقی، مجرم و دست گیر کردیم، اما هیچ حرفی نمی‌زنه! نمی‌دو نیم باهش چی کار کنیم. سرهنگ گفتن که به شما بگیم تا بیاین ازشون بازجویی کنین.

ارمیا بلند شد و جلوتر از سلیمی از اتاق بیرون رفت. با رفتن اونا منم بلند شدم و دنبالشون رفتم. ارمیا وارد اتاق بازجویی شده بود، منم رفتم و تو اتاقی که کامل به اتاق بازجویی دی‌داره و ازطریقیه شیشه اون اتاقو میبینی رفتم.

یه اتاق با فضای کاملاً تاریک، که از این طرف به اتاق بازجویی دی‌داشت، اما کسی که توی اتاق بازجویی بود این‌ور شیشه رو نمی‌دی‌د.

صدا توسط ضبط صوتی که تو اتاق بازجویی بود، به این اتاق منتقل می‌شد و می‌تونستم بشنوم.

پشت شیشه ایستادم و به ارمیا می‌گفتم که داشت به مجرم کلنجار می‌رفت، نگاه کردم. صدای انتقال داده شده توسط اون ضبط صوت رو می‌شنیدم.

به هیچ وجه چیزی نمی گفت و لام تا کام حرف نمی زد. دیگه داشتم کلافه می شدم و اگه به همی ن روش ارمیا بود، هی چ وقت چیزی نمی گفت.
 از اون اتاق بیرون اومدم تا به اتاق بازجویی برم.
 در و به شدت و بدون اجازه باز کردم و وارد شدم.
 ارمیا با شنیدن صدای در، برگشت و عص بی نگام کرد.
 _اینجا چی کار می کنی؟!

_اومدم تا بازجویی رو به روش خودم ادامه بدم.
 دستی به موهاش کشید .

_پس من دارم چی کار می کنم؟!

_اگه از پیشش بر می اومدی تا الان حرف زده بود؛ بکش کنار.

ارمیا از میز دور شد و به دیوار تک یه داد و به ما نگاه کرد.

روی صندلی روبه روی مجرم نشستم و با یه اخم آنالیایی، نگاهش کردم.

_منتظرم!

حالت مسخره ای به خودش گرفت.

منتظر چی؟!

_اعتراف.

ریلکس به پشتی صندلی تک یه داد و یه پاشو رو پای دیگه اش گذاشت.

به جرم نکرده؟!

صبرم لبریز شد و از روی صندلی بلند شدم. مشت محک می روی میز کوییدم و با صدای بلند ی گفتم:

- حرف می زن ی یا زبونتو از حلقومت بکشم بیرون.

با عصبانیت دستشو روی می ز کوبی د.

من کاری...

میون حرفش پریدم و جدی و عصبان ی گفتم:

- ی ک کلمه به جز اعتراف از دهننت بیرون بیاد، همی ن جا با شلاق می کشمت و منتظر حکم دادگاه نمی مونم.

این حقو نداری! اصلا تون می تو نی کاری کنی!

پوزخن دی زد و ادامه داد:

- اصلا دختر و چه به این کارا.

درست رو نقطه ضعف من دست گذاشته بود، بای د آدمش می کردم.

الان می بی نی این حقو دارمیا نه و می بین ی که از یه دختر چه کارا بر میاد.

به طرف در اتاق بازجویی رفتم و به سلیمی گفتم:

- اون شلاق و بیار.

اما سرگرد..

وس ط حرفش پریدم و با تحکم گفتم:

- برو بیارش!

به اتاق برگشتم و با جدی ت و اخم به چشمای مجرم نگاه کردم. تو عمق چشماش ترسو می دیدم؛ البته این هی چی ن یست، بیشترم میشه.

سلیمی برگشت و شلاق و بهم داد و رفت.

دور مجرم، یه چرخ زدم و در همون حال پرسیدم:

-بازم نمی خوای چیزی بگی!؟

_گفتم که من کاری... .

نذاشتم حرفشو کامل کنه و محکم شلاقو روی زمی ن کوبیدم. از صداسش شلاق ترسید و با چشمای گرد نگام کرد و به طور خودکار زبونش به کار افتاد و همه چی یو گفت.

با یه لبخند پیروز مندانه، نگاهی به ارمیا کردم.

ارمیا مات و مبهوت نگام می کرد.

دو نفرو صدا کردم، اومدن و مجرمو بردن.

ارمیا هنوز ناباور نگام می کرد، نزدیک شدم و گفتم:

- به من میگن آنالی ا محب ی، یادت نرفته که!

از اتاق بیرون اومدم و به سمت اتاق کارم حرکت کردم.

* * *

دو هفته از اولی ن روزی که برگشتم سر کار گذشته و تو این دو هفته، هم من حرص ارمیاری و رو در آوردم، هم اون اعصاب من و خورد کرده.

مثل همیشه هر روز، به پرونده جدی د و به خلاف جدی د که بای د برر سی بشه و خلافاکاری که بای د دست گیر بشن.

امروز میه جلسه مهم داریم، نمی دونم در مورد چی و بخاطر چیه، اما همین و میدونم که خیلی برای تیمسار و سرهنگ مهمه.

یه نگاه به ساعت کردم از جام بلند شدم تا خودمو به جلسه برسونم.

کجا؟!

چرخیدم و با حالت جدی جواب ارمیاریو دادم:

- خونه پسر شجاع.

کلافه نفسشو بیرون داد.

_جدی پرسیدم.

_دارم میرم جلسه، امروزه، یادت نرفته که!

یه دونه تو پیشونی ش کویید، بلند شد و جلوتر از من از اتاق بیرون رفت. با حرص نگاه کردم و زی ر لب گفتم:

- خاک تو سرت ب ی ادب چلغوز.

به سمت اتاق جلسه رفتم و روی تنها صندلی خالی، کنار دخترا نشستم.

سرهنگ شروع به حرف زدن در مورد ماموریت کرد:

- یه باند رو به اسم سایه مرگ شناسایی کردیم.

کارشون هم قاچاق اعضای بدنه و هم مواد رو تو شکم دخترا جاسازی می کنن . یعنی به یه تی ر دو نشون میزنن هم دخترارو رد می کنن و هم حجم زیاد ی مواد مخدر.

بع د کلی تحقیق، خونه و محل اصلی این خلافارو پیدا کردیم. جای خیلی عادیه ستن، تا ک سی بهشون شک نکنه. اینجا جمعتون کردم تا بگم واسه این ماموریت همه شما که جزو مامورا ی کارکشته این اداره هستین، بای د کمک کنین؛ اونم بر حسب مسئولی تی که براتون تعیین میشه.

ما چهار نفرو بای د بفرستیم، که از قبل مشخص شدن. سعی کردم بهترین مامورا رو که ثابت شده هستند، بفرستم. ..

به اینجای حرفش که رسید، به من نگاه کرد.

_سرگرد ابراهیمی یکی از اون ماموراست که اینکه چقد تو کارش موفقه، به ما ثابت شده.

بع دیا سرگرد صادقی، سرگرد کامیار سحابی و سروان ترانه مهو شیه ستند. این بار باهم کار می کنن.

این چهار نفر از پس فردا توی خونه ای که درست رو به روی عمارت این باند، مستقر میشن و از اونجا اطلاعات رو برای ما می فرستن.

یه گرمو ر هم بای د با اونا باشه، چون بعضی مواقع، بر ای گشت زنی اون اطراف، لازمه چهرشون رو تغییری ر ب دیم.

بقیه هم به نوبه خودشون تو اداره بای د پشتییا ن این چهار نفر باشن.

همینو کم داشتیم؛ وجود ارمی ا این مامو ریتو واسم زهر می کرد. خدایا چرا بند ناف منو به این ارمیا گره ز دی که هر جا رفتم با من باشه.

بعی د نیست جهنم برم بگن دست اینو ب گی ر با خودت ببر، بچه گناه داره غریبی می کنه.

سرهنگ جلسه رو به پایان رسوند و همه رفتن؛

فق ط من و اون سه تا مونده بودیم.

یه نگاه خصمانه به ارمیا کردم و گفتم:

- چقد دعا کردی که بازم ماموریتت با من ب یفته؟! -

ارمیا چشماشو تو حدقه گردوند.

— کی من از دست تو خلاص میشم که یه نفس راحت بکشم!؟

— من کی از دست تو خلاص میشم!؟

— این سوال من بود.

دستمو مشت کردم کنار لبم بردم:

— عه، چه جالب! الان سوال منم هست.

ارمیا خواست چیزی بگه که صدای کامیار خفه اش کرد.

— بسه دیگه! ما چهار تا قراره یه مدتی رو واسه ماموریت تو یه خونه باشیم. با کلای شما

هم ماموریت بهم میریزه و هم آسایش و آرامش نخواهیم داشت تو اون خونه.

باهاش موافق بودم، البته اگه ارمیا گند نمی زد به اعصاب من و عصبی نمی کرد.

هیچی نگفتم و ارمیا هم متقابلاً سکوت کرد.

همه پاش دیم ک از اتاق بیرون رفتیم. ترانه خودشو به من رسوند و آروم صدام زد:
- سوره!

مثل خودش آروم جواب دادم:
- جانم!؟

_مشکل تو با این پسره چیه!؟

_بیا بریم تو اتاق شما تا واستون تعریف کنم.

به سمت اتاق اونا رفتیم و واردش دیم؛ ریما و یسنا نبودن.
روی یکی از صندلیا نشستم که ترانه با هیجان اومد و کنارم نشست.
_خب بگو دیگه مردم از فضولی!

_یادته اومده بودی تو اتاقم و مدارک رو برداشتی!؟

سرشو به نشونه آره تکون داد. وق تی تورو دیدم، شک کردم که اونا پلیس باشن، بخاطر همینم رفتم آمارشونو در آوردم و شنود ای تو ی اتاقو چک کردم. توی یه فایل صوتی، درست شب ی که تو اوم د ی، وقتی که از مهمونی برگشت یم یه چیزایی شنیدم.

موشکافانه نگام کرد.

چی؟!_

قبل اونم باهاش مشکل داشتم، زیادی رو اعصابه! یادم ه اون وقت که تو نقش آنالی ا بودم، پسر سمیع ی که پدرش رو صدری کشته بود، اومد و دور تا دور عمارتو با آدماش گرفت. فکر کن پسر ه خواست منو بزنه، البته غلط کرد، و لی این ارمیا مثل ماست وایساده بود و نگاه می کرد.

با حرص نفسمو ب یرون دادم که ترانه خن دی د.

حالا حرص نخور اون فای ل صوتی رو بگو.

بهش گوش دادم و فهمیدم که عاشقم شده، و لی اونقدری جرئت نکرده که جلو بیاد و بگه که دوسم داره؛ در این حد ترسو!

ترانه با هیجان دستشو به هم کوبی د.

_وایی، چه رمانت یک!

جعبه دستمال کاغذی رو برداشتم و محکم سمتش پرت کردم.

_آخه الاغ، کج ای این رمانتیکه!؟

دستشو با سرش گرفت و گفت:

- بیشعور یکی مغز خر خورده و عاشق توی خر شده، قشنگ بچسب بهش! جای برادری خوشکلم هست.

تو فکر رفتم، بی انصافی نکنیم، ارمی ا خوشکل بود. یه دفعه کل چهرشو تو ذهنم بازسازی کردم.

آخرشم به اینکه باهش ازدواج کنم فکر کردم که یهوایی چهره ام تو هم رفت و سرمو تکون دادم تا از این فکرا خلاص بشه.

با دستم دو تا ضربه به میز زدم و دور از جون ی گفتم.

ترانه بلند خن دید، ولی خی لی یهوایی، خنده اشو تموم کرد و چهره اش تو هم رفت.

_سوره اینار و ول کن، مامانتو چطور راضی می کنی.

پنچر نگاه کردم؛ به این اصلا فکر نکرده بودم. ماما چطور راضی می شد؟! مطمئنم باز میه جریان تازه سر همین ماموریت داریم.

_نمیدونم، اصلا بهش فکر نکردم.

ناراحت به موزائیکای کف اتاق نگاه کرد و بعد از چند دقیقه یه بشکن زد.

_فهمیدم.

با حالت استفهام نگاه کردم که ادامه داد:

- بین تو اون ماموریت قبل ی تو تنها بودی، اما این یکی ما چهار نفری م و کنار تیم. من دوستتم و کامیارم که پدر مادرت اطمینان کامل بهش دارن و مثل برادرته، ارمیا هم که بالاخره یه پسر و باهامون میاد، بنابر این جایی واسه نگرانی ن می مونه.

راست می گفت؛ بای د کامیار م بهش زنگ می زد و براش توضیح می داد، تا بزاره به این ماموریت برم.

یه نگاه به ساعت کردم، پنج دقیقه تا تموم شدن وقت اداری مونده بود. بلند شدم و با گفتن فعلا من بای د برم، از ترانه خداحافظی کردم.

به اتاق کار مشترک خودمو ارمیا رفتم و بعد از برداشتن وسایلم، از اتاق بیرون زدم و به پارکینگ رفتم. سوار ماشینم شدم و به سمت خانه راندم.

* * *

(ارمیا)

یادت نره، فردا پرونده تکمیل شده روی میز م باشه.

چشم سرگرد.

به اتاق برگشتم؛ انتظار داشتم سوره هنوز اونجا باشه، ولی نبودن وسایلمش، نشون می داد که رفته.

منم وسایلمو جمع کردم از اتاق بیرون اومدم.

یه ماموریت جدی د، با ورژن پ لیبی آنالیا.

دروغ نگم، خوشحال بودم که با هم تو یه اتاقی م و با هم واسه این ماموریت می ریم، اما بعضی از رفتاراش حرصم میده و تو این دو هفته، فقط از دستش حرص خوردم.

اون روز که از روی صندلی افتادم و اون اونجوری خن دید، خیلی حرصم گرفت، ولی وقتی یاد خنده های نازش میفتم، دلم برایش میره.

توی اون چادر خیلی ناز میشه، اما امون از زبونش و اخماش، چون کل احساس خوبی که بهش دارم و تو یه لحظه دود می کنه و به هوا می بره. منکر اینکه واقعا کارش خوبه نمیشم.

اون روز اگه خودش نیومده بود و از اون مرده بازجویی نکرده بود، هیچی اعتراف نمی کرد.

با این فکرایه لبخند رو لبم جا خوش کرد.

مسیر رسیدن به پارک ینگ، با این فکر گذشت.

سوار ماشینم شدم و دست بردم و ضبط و روشن کردم.

کاشکی می شد که به سوره ابراز علاقه می کردم و اونم قبول می کرد، اما این خیالی بیش

نبود، چون اون خیلی واضح گفته بود که هیچی فرقی نکرده، من همون آنالیام، ولی ورژن

پلیس یش.

مشتمو روی فرمون کوبیدم و حرصمو روی پدال گاز خالی کردم.

* * *

(سوره)

پوف کلافه ای کردم.

_مامان ب ه خدا این ماموریت مثل اون نیست ؛ من اون ماموریت تنها بودم، ولی الان تنها نیستم.

دستی به چشمای اشکیش کشید و گفت:

- گفتم که نه! من نمی خوام بری و بعد پنج سال برگردی، نمی خوام تورو از دست بدم.

بلند شدم، رفتم کنار پاش زانو زدم و ملتمس نگاهش کردم.

_مامان، الان دو روزه که دارم برات توضیح میدم. امروزو بای د برم ماموریت، کامیار م میاد و بهت میگه! تورو خدا بزار برم، نزار فکرم درگیرت باشه.

_چند نفرید؟!

این سوال یعنی داره کم کم راضی میشه.

_چهار نفریم؛ منو ترانه و کامیار و ار...سرگرد صادقی.

_مطمئن؟!

خنده ام گرفته بود؛ انگار داشتم می رفتم اردو و از مامانم اجازه می گرفتم که برمیا نرم.

بع د مامانم می پرسه دخترم، چند نفر باهاتن و تنها که ن یستی.

خنده امو خوردم و گفتم:

- مطمئن مطمئن باش. الان کامیار میا د دنبالمو واست توضیح میده.

انگشت اشاره اش رو تو هوا تکون داد.

_سوره، به خداون دی خدا بخو ای برای راضی کردن من دروغ بگی، هیچ وقت نمی

بخشمت. بهم قول بده که سالم برگردی.

_قربونت برم، این یه ماموریت ساده است. سالم برمی گردم ن گران نباش بهت قول میدم.

سری به نشونه باشه تکون داد و خواست چیزی بگه که صدای زنگ خونه، نشون از اومدن

کامیار می داد.

بلند شدم و رفتم درو به روش باز کردم. با دیدن م گفتم:

- به آجی سوره! خوبی؟! در چه حالی خانوم؟! والده تان اجازه آمدن به ماموریت را صادر

کرده اند؟!!

با لحن خودش جواب دادم:

- خیر والده ام منتظر سنبل خان هستند، تا بیایند و برایش توضیح دهند.

یکی تو کله ام کوبی د.

_سنبل خان عمه اته بیشعور.

_کامیار میزنم تا! بی ا به اون کامیاری که انقد مظلوم بود و بی سر و صدا می اومد آدم می کشت، تب دیل شو.

چپکی نگام کرد.

_بیشعور خودت که بهتر می دونی نمی کشتمشون! روزی یه خلافتار می زاشتی تو دامنم تا ببرم واسه پلیس.

_کامیار چرا نمیای تو؟! سوره تعارف کن بیاد خجالت نمی کشیدم در نگاهش داشتی!؟

با صدای مامان به کل کلمون پایان دادیم و به کامیار تعارف کردم تا بره تو.

کامیارم ماشالا اولی ن تعارفو تو هوا زد و وارد خونه شد. مامانم به گر می ازش استقبال کرد.

کلا هم بابا و هم مامان، کامیارو دوست داشتن و می دونستن که چقد هوامو داره و اگه چیزی رو اون توضیح می داد و یا جایی باهام بود، قانع می شدن و خیالشون از بابت من راحت می شد.

_سوره دخترم چرا مثل مجسمه ابولهول بالا سرمون وایسادی؟! برو یه شربت واسه کامیار بیار که جیگرش حال بیاد.

اینکه میگن زمین گرده همینه ها! حرف خودم به خودم برگشت. اینو من به ار میا گفته بودم. به سمت آشپزخونه رفتم و یه شربت آلبالوی خوشرنج، که هر سال مادرم خودش درستش می کرد، واسه کامیار بردم.

کامیار جرعه جرعه شربت و خورد و واسه مامان همه چیزو توضیح داد؛ وقتی توضیح یحاشش تموم شد، مامان رو به من گفت:

- سوره الان که کامیار باهاته خیالم راحت، تو هم لجبازی نکن.

کامیار بیشعور خنده اش گرفته بود و زیر زیرک می خندید. لجم گرفت و تند تند گفتم:

- چشم مامان! دست کامیار و ول نمی کنم، هر جا رفت، تاکی د میکنم هر جا رفت باهانش میرم.

بعدم با اعتراض ادامه دادم:

- خو مامان مگه من بچم؟! نگاه کن کامیار داره بهم می خنده!

تا اینو گفتم کامیار خنده اشو قورت داد و خیلی جدی و متین نشست. خدایی سرعتی که این تو رنگ عوض کردن داشت، آفتاب پرست نداشت.

مامان یه نگاه به کامیار کرد و گفت:

- بیچاره خیلی م آروم نشسته!

خواستم چیزی بگم که نداشت و خودش ادامه داد:

- کامیار لطفا حواست بهش باشه، من سوره رو به تو سپردم.

کامیار بلند شد و خیلی جدی و با اطمینان رو به مامان گفت:

-نگران نباشین، حواسم بهش هست سوره رو همینجوری که هست بهتون تحویل میدم.

بعدم به من نگاه کرد و ادامه داد:

- بریم؟!!

چمدونم رو برداشتم و مامان رو بو سیدم.

—بریم.

با کامیار راه افتادیم و مامان تا دم در بدرقه مون کرد. دم در بازم بو سیدمش و سوار ما شین کامیار شدم. لباس فرمو نپوشیده بودم، چون قرار بود بعد اینکه سرهنگ بهمون وسایل لازم رو داد، راه بیفتیم.

کامیار به عادت همیشه گیش یه آهنگ شاد گذاشت.

تا رسیدن به اداره جنگولک بازی در آورد و با آهنگ رقص می داد. خیلی اخلاشو دوست داشتم، تو هر حالی شاد بود و به اطرافیانش انرژی مثبت می داد.

با تموم شدن آهنگ، خیلی بی مقدمه پرسید:

- رابطتون با ارمیا در چه حده؟

اولش تعجب کردم و بعد ریلکس جواب دادم:

- در حد همون کل کلاهی دیروز.

—هنوزم دوست داره؟!

ریلکس شونه ای بالا انداختم.

_ نمی دونم، ولی اگه دوستمم داشته باشه، من اجازه پیشروی بهش نمیدم.

_ چرا؟!

قاطع و جدی گفتم:

- دلیلش مشخصه!

تا رسیدن به اداره، نه من چ یزی گفتم، نه اون چ یزی گفت و سکوت سن گینی بینمون بود.

با رسیدن به اداره، کامیار ما شینو تو پارکینگ پارک کرد و دوتای پیاده شدیم.

تیپ هر دو مون اسپرت بود و بین اون همه آدم، با لباساین ظامی، خیلی ضایع بودیم.

تو راهرو اول پیچی دی م وجل وی اولین اتاق از سمت چپ ایستادیم.

اول کامیار و به دنبالش من وارد اتاق شدیم.

با صدای در، ارمیا و ترانه که تیپشون مثل ما بود، متوجه ما شدن و سلام کردن.

جواب سلامشون رو دادیم؛ سن گینی نگاه ارمیارو رو خودم احساس می کردم. خواستم

نگاشو غافل گیر کنم که دستم گرم شد.

به دستم نگاه کردم؛ گرمای دست کامیار بود که دستم و گرفته بود. ارمیا نگاهش میخ دستامون شد. می دونستم که کامیار برای در آوردن حرص ارمیا و اینکه بین ه چه واکنشی نشون میده این کارو کرده. هنوز واکنش ارمیار و تجزیه و تحلی ل نکرده بودم که کامیار گفت:

- تی پ منو عشقم چطوره؟! -

به وضوح مشت شدن دستای ارمیار و دیدم. اخماش رفت تو هم و رگ گردنش بیرون زد. عصبانی شده بود و یا شاید نه، غیرتی شده بود. ترانه که انگار قضیه رو گرفته بود، جواب داد:

- مثل همیشه عالی ش دین! بهم میان.

نتونستم خودمو نگه دارم و به این حرفای مزخرفشون نخندم. خنده کنترل شده ای کردم که این وضع ارمیار و بدتر کرد.

کلافه بود، اینو از نگاهش می فهمیدم. نمی دونستم من چرا دستمو از دستای کامیار بیرون می کشم و نمیرم بشینم. شای د از این بازی خوشم اومده بود. کامیار خواست بازم چیزی بگه که ارمیا با گفتن من الان بر می گردم، اتاقو ترک کرد.

نگاهی که لحظه آخر بهم کرد، باعث شد که دلم براش بسوزه، اما عقلم بهم نهیب زد که این اگه جرئتشو داشت، همون موقع جلو می اومد و الان قمپز در نمی کرد.

دستم از دست کامیار بیرون کشیدم که خنده بلندی کرد. یه دونه تو بازوش کوبیدم.

_این چه کار مزخرفی بود که کردی؟

نگاه تن دی به ترانه کردم و ادامه دادم:

- تو چرا دنباله حرف کامیار و می گی ری؟

کامیار به طرف ترانه رفت و گفت:

- دمت گرم که همکاری کردی، بزن قدش.

دستاشونو به هم کوبیدن و به منی که از حرص دود از کله ام بلند می شد، نگاه کردن و دوباره خن دیدن.

_رو آب بخن دین، من منتظر جوابم!

کامیار یهوی جدی شد و گفت:

- می خواستم ببینم هنوزم دوست داره، یا نه که دیدم بله، هنوز دوست داره.

بعدم موشکافانه ادامه داد:

- حالا تو چرا از ناراحتیش ناراحت ش دی؟!

با این حرفش جاخوردم. چرا واقعا ناراحت شدم؟! شای د به خاطر این بود که نمی خواستم فکر کنه من می خوام اونو غیرتی کنم.

من دلم واسه کسی نلرزیده و نمی لرزه! من مثل دختری دیگه نیستم. من د لی ندارم که به کسی بدم.

ریلکس روی صندلی نشستم و جواب دادم:

- من از ناراحتیش ناراحت نشدم! فقط نمی خوام فکر کنه که می خواستم اونو غیرتی کنم و یا برام مهمه.

اون قدر ریلکس و صریح گفتم که هر دو تاشون قانع شدن. یه ربعی بود که تو اتاق جلسه نشسته بودیم و مگس می پرون دیم.

ارمیا هنوز برنگشته بود و سرهنگم همچنان قرار بود بیاد و وسایل لازمو بهمون بده.

بالاخره بعد کلی انتظار، سرهنگ و ارمیا باهم اومدن. به پای سرهنگ بلند ش دیم و احترام نظامی گذاشتیم.

سرهنگ اومد و بعد دادن چند تا شنود، ر دیاب و وسایلی که توشون دوربین و شنودای خیلی ریز جاسازی شده بود، برامون آرزوی موفقیت کرد و رفت.

همه بلند ش دیم و عزم رفتن کردیم. قرار بود هر چهارتا با ما شین کامیار بریم. ارمیا مثل دشمن خونی ش به کامیار نگاه می کرد و کامیارم عین خیال ش نبود. به ما شین رسی دیم و منو ترانه عقب و ارمیا و کامیارم جلو نشستن.

به محض اینکه از اداره بیرون رفتیم، کامیار رو به هممون گفت:

- با یه موزی ک شاد به استقبال ماموریت جدیدم و ن بریم؟!

ترانه بلند جواب داد:

- بریم!

منم که مثل همیشه خن ثی بودم و ارمیا هم که سگرمه هاش تو هم بود.

کامیار دست برد و یه آهنگ شاد گذاشت.

ترانه هم جو کامیار گرفته بودش و داشت قشنگ تو ما شین می رقصی د. سری به نشونه

تاسف واسشون تکون دادم که کامیار بلند گفت:

- دلبر برج زهرمارم ن حرفاتو با اخم نزن

چشمام از تعجب گرد شدن؛ الان به من گفت برج زهرمار؟!

خواستم واکنش ی نشون بدم و کامیار بزمن که یهوی ی خودم به خودم گفتم خب راست میگن دیگه، برج زهرماری سالی یه لبخندم به زور میاد رو لبات.

بیخیال اینکه کامیار و بزمن شدم و خودم و با تماشای بیرون سرگرم کردم که ماشالا هزار ماشالا چیزی جز درختای کنار جدولای خیابون نمی دیدم.

بالاخره به خونه ای که نمیدونم تا کی قرار بود اونجا بمونیم، رسی دیم. از نمای بیرونش که معلوم بود تمیز و شیکه! خب هرچی نباشه تو یه منطقه خوب تهران بود.

کلاهای لبه دارمون رو سر کردیم، عینکای دودی رو زدیم و از ماشین پیاده شدیم؛ هممون به طرز فحش جیعی سع داشتیم نامحسوس عمارت روبه رویی رو که چند قلچماق جلوی درش وایساده بودن و نگاه کنیم.

وقتی دیدم زیادای داریم ضایع نگاه می کنیم، سرفه ای کی کردم که به خودشون اومدن و با سر و صدای ساختگی، وارد خونه شدند.

به محض اینکه وارد خونه شدم، کلاه و عینکو برداشتم. سرهنگ تاکی داشت که چهره منو کسینینه، چون خبر اینکه آنالیا محبی یه پلیسه، کل رسانه ها رو ترکوند.

الان همه خلافکارا منو می شناختن و کافی بود که یکی چهره امو ببینه، اون وقت بود که کل ماموریت بر باد فنا می رفت.

همون طور که حدس زدم، خونه شیکی و جمع و جور بود.

دو طب قه بود و سه تا اتاق داشت. به طبقه بالا رفتم و اتاقو نگاه کردم. اولین اتاق، پر از تجهیزات ی بود که بچه ها آورده بودن.

اون اتاق دی د کامل به اون عمارت داشت و می تونست یم خیلی راحت از طریق اون، عمارت و زیر نظر داشته باشیم.

اتاقای بع دی دی به اون عمارت نداشتن و به نظرم این خیلی خوب بود.

بع د از اینکه آخرین اتاقو نگاه کردم، بیرون اومدم که ترانه رو دیدم.

بدون هیچ منظوری و ح تی خواست خودم، جمله ای که می خواستم بگم سوال ی شد.

منوتو بای د بریم تو یه اتاق؟

پیچ و تاب ی به گردنش داد و گفت:

- نه په، باار میا جونت برو تو یه اتاق!

نه منظورم این بود که بای د بریم تو یه اتاق.

منم میگم می خوا ی باارمی ابرو تو یه اتاق.

دستی به پیشونی م کشیدم و گفتم:

- بین من میگم که بای د باهم بری م تو اتاق.

_خو منم نگفتم با ارمیا برو تو یه اتاق.

آخر ش کلافه شدم و داد زدم:

- گاو، اصلا جمله ام سوا لی نبود، میگم بی ا تا باهم بریم تو یه اتاق.

مظلوم گفت:

- خو باشه، چرا داد می زنی!؟

_آخه ه ی ارمیا ارمیا می ک ن ی.

پشت چشمی نازک کرد.

_ایش، دختره گند اخلاق.

اینو گفت و جلوتر از من وارد اتاقی که ازش ب یرون اومده بودم، شد.

پوفی کردم و به دنبال ترانه، رفتم تو اتاق و درو بستم. تختا دو نفره بود و خدارو شکر می کنم که حداقل تو این مورد با ترانه مشکلی نداشتیم، چون هیچکدوم جفتک نمی پرون دیم. وسایلمون رو تو اتاق جاسازی کردیم و وارد اتاقی که به عمارت دی داشت، ش دیم. پرده رو خیلی کم کنار زدیم و بیرونو نگاه کردم.

ما به عنوان چهار تارقی و دانشجو اینجا مستقر ش دیم و قراره مثلا تا پایان ترم اینجا بمونیم.

خدارو شکر میکنم که مجبور نش دیم مثل این رمانا صیغه کنیم، چون شانسی گند من مطمئنم منو صیغه ارمیا می کردن.

— عشقم.

خدایا! به من صبر ایوب بده، آخه من الان این بازی مسخره کامیارو چطور می تحمل کنم؟! حالا هی می خواد عشقم عشقم کنه، من که یم دونم این رو یه چیزی قف لی زد، محاله به این زو دیا دست بردار بشه.

چرخیدم و با حرص ن گاش کردم و چشمامو تو حدقه گردوندم. کامیار لبخند کجی زد و از اتاق بیرون رفت. ترانه دنبال کامیار رفت و به این ترتیب، من و ارمیا تنها مون دیم. برگشتم طرف پنجره و بازم پرده رو کنار زدیم، که صدای پر حرص ارمیا رو شنیدم: - می بینم آنالیای که ادعای سنگ بودن می کرد، وا داده و دوست پسر گرفته.

لبخن د کجی رو لیم نشست که عمرش فقط یه ثانیه بود . یکم حرص دادنش که بد نبود،
بود؟!

_ تا کور شود هر آن که نتوان دی د.

برای کنترل عصبانیتش، دستهاشو محکم مشت کرد و در حالی که سعی می کرد توی
حرفاش، حرص مشهود نباشه، گفت:

- از چشم بد دور باشین، خدا درو تخته رو خوب باهم جور می کنه.

لبخن د مل یحی که به ندرت می شد تو صورتش دید، جواب دادم:

- مرسی.

پاش د و از اتاق بیرون رفت. خوشم اومد خوب چزوندمش، اما مسخره بازی دیگه بسه،
ماموریت مهم تره!

از اتاق بیرون رفتم و راه پ ذیرایی رو در پیش گرفتم. همه توپ ذیرایی نشسته بودن و با
گو شیاشون ور می رفتن.

دستامو بهم کوید م تا توجهشون بهم جلب بشه.

_ ما الان وسط ماموریتی م و شما سرتون تو گو شیتونه؟! پاشین بینم، وقت این کارارو نداریم؛ تموم تمرکزتونو بزارین رو ماموریت.

ارمیا پوزخن دی زد.

_ وقت عشق بازی ی شمارم نداریم، بهتره تمومش کنی د.

جدی نگاهش کردم.

_ ما عشق بازی نکردیم؛ فقط بعضیا دارن یه موضوعو بی ش از حد کشش میدن.

منظور م به خودش بود و اونم خیلی خوب این و فهمی د. اخماشو تو هم کشید و به طبقه بالا رفت.

کامیار و ترانه هم بلند شدن و کامیار اومد چیز ی بگه که پیش دست ی کردم.

_ کامیار لطفا دیگه این موضوعو کش نده! حوصله تیکه های این میمون و ندارم.

کامیار خن دی د و باشه ای گفت. سه تایی به سمت همون اتاق رفتیم و واردش ش دیم.

اول از هر چیزی سیستمارو فعال کردیم و دوربی ن هایی که توسط افرادمون تو عمارت جاسازی شده بودنو، روشن کر دیم.

تو حیاط چیز خاصی نبود، البته اگه کل ی محافظو که تو حیاط وایساده بودنو فاکتور ب گ یریم.

اینا واسه من عادی بودن، چون چهار سال رو با کلی محافظ و دم و دستگاہ زند گی کردم.

دوربی نی که توی خونه بودو برر سی کردی م و بازم چی ز خاصی نبود.

توی طبقه دوم، چند نفر وایساده بودن و حرف میزدن. ی کی رو دیدم که چهره اش زیاد ی آشنا بود.

_کامیار رو چهره این مرده زوم کن.

همون کاری که گفتم رو کرد؛ با دقت نگاهش کردم.

اینو کجا دیده بودم؟!

_می شناسیش؟!

به کامیار نگاه کردم و کلافه گفتم:

- چهره اش برام خیلی آشناست، و لیه ر چقدر که فکر میکنم یاد م نیاد.

کامیار چن گی تو موهاش زد.

—سوره یک م بیشتر فکر کن، ما بای د زودتر رئی س باندو شناسایی کنیم! این می تونه خی لی بهمون کمک کنه.

همه اینار و می دونستم، و لیه ر چقدر که فکر می کردم یادم نمی اومد.

—کامیار شنودا رو فعال کن.

همون موقع یه زن هم اومد پیش اون چند تا مرد و شروع به حرف زدن باهاشون کرد.

صداش خیلی آشنا بود!

—رو چهره زنه زوم کن.

رو چهره زنه که زوم کرد، شناختمش. خواستم بگم که ک یه، ولی با حرفی که زد مشتاق

شدم اول حرفاشونو گوش کنم. —ببین پسرم، تو الان رئیس این بان دی و من کمک کردم به

اینجا برسی! پس بای د به حرفای من گوش کنی، مطمئن باش تورو از اینی که هستی،

بالا تر می برم.

—باشه مامان، ولی تو نبای د تو کارای دیگه ام دخالت کنی.

آروم با خودم گفتم:

- پس توی ی که داری جوونارو بدبخت می کنی.

همه سوال ی نگام کردن و ترانه پر سی د:

- شناختیش؟! کیه؟

نگامو از مانیتور گرفتم و بین هر سه گردوندم.

_ این زنه ستاره است.

ارمیا با استفهام نگام کرد.

_ ستاره؟!

_ اهوم، ستاره زن صد ری، مادر سیاوش! اون از صد ری طلاق گرفته بود و با یه مرد دیگه

ازدواج کرده و الان این پسره، رامیار، پسره ستاره است.

کامیار با هیجان بلند شد؛ به سرهنگ زنگ زد و اطلاعات رو بهش داد.

بع د از اون چرخى د سمتو گفـت:

- کارت عالی بود دختر!

ارمیا با غیض کامیار و نگاه کرد.

چندان کار شاخیه م نکرده، بالاخره یه چند وق تی رو با خلافاکارا همنشین بوده.

با این حرفش آتیش گرفتم؛ چرخیدم سمتش و با عصبانیت نگاه کردم.

من تو خلافاکارا بودم و اینو گفتم، تو که وقتت رو تو اداره پلیس می گذرون ی چرا هنوز که

هنوزه نتونستی کار ی ک نی؟!

کامیار وقتی دی د که داره بینمون دعوا میشه، پادر میونی کرد.

بسّه دیگه! شما چرا مثل موش و گربه به هم می پرین؟!

ارمیا با حرص گفت:

- به دوست دخترت بگو با من کل کل نکنه!

کامیار با شنیدن این، خنده اش گرفت و به زور خودشو کنترل کرد که نخنده.

حرفاش خیلی بچگونه بودن، یه حسادت آشکاری تو حرفاش بود.
ریلکس و بالحن حرص دراری گفتم:

- تو انگار که از دوستی من و کامیار داری بد می سوزی، نه؟!!

قهقهه ای زد.

چرا بای د بسوزم؟!!

الان وقتش بود که ضربه نهاییو بزنم، وقتی اون انقدر تیک ه می نداخت، بد نبود که منم مثل خودش رفتار کنم.

شای د دلیلش اون فای لای صوتی شنودا باشه، اینطور نیست؟!!

از عصبانیت قرمز شد و به سمت اومد؛ تو یه قدمیم وایساد و بالحن ی که توش عصبانیت بی داد می کرد، گفت:

- ببین، اون قضیه تموم شده! بهتره که دلتو به اون خوش نکنی!

خنده بلندی کردم.

دلمو به تو خوش کنم که چی بشه؟! مگه آدم قحطیه؟ کسی که جربزه نداشته باشه، همون بهتر که تو گذشته بمیره.

مات نگام کرد که ادامه دادم:

- الانم ما واسه ماموریت اینجاییم و وقت این کارای بچگونه نیست ؛ بهتره به جای تیک ه انداختن فکرت رو ماموریت باشه! این که من چهارسال بین خلافاکارا بودم به دلخواه خودم نبوده، کاش اینو بفهمی و قبل زدن حرفات یکم بهشون فکر کنی.

به وضوح غمی که تو چشاش نشست و دیدم، اما حقش بود، اون حق نداشت بخاطر گذشته ای که اون نامردای سگ صفت باعثش بودن، به من تیک ه بندازه.

نگامو به مانیتور دوختم و مشغول بررسای عمارت شدیم؛ داشتیم دنبال انباری می گشتیم.

جایی که همه گند کاریار و پوشش می داد و دخترا اونجا بودن، اما اثری ازش نبود و یا دوربینی تو اون منطقه نبود.

برای بار هزارم دورب ینای حیاط رو بررسای کردی م که یا د یه چیزی افتادم. من تو حیاط پشتی عمارتم، زیر زمین، یه اتاقی بود، که اونو اتاق قرمز کرده بودم.
_کامیار دوربین حیاط پشتی رو نگاه کن وروی زمین زوم کن.

کاری که گفتم رو کرد، اما تو حیاط پشتی چیزی نبود.

_برو قسمتای دیگه حیاط و این کارو تکرار کن.

درست بغل عمارت، کنار یه درخت آل وی بزرگ میون کلی سبزه، یه در فلزی دیدم. با د
یدنش از جا پریدمو گفتم:

- همینه، اینجاست! همه گندکاریا اینجاست.

کامیار بلند شد و با عجله به سرهنگ زنگ زد و گفت که انباری پیدا شده.

* * *

_چشماتو باز کن، تموم شد.

با این حرف سروه، گ ریمورمون، چشمامو باز کردم و به قیافه تغییری کرده خودم نگاه کردم.

_دختر نقاب دار در چه حالی؟

به ترانه نگاه کردم و لبخن دی زدم.

_می بین ی که! مدام در حال عوض کردن قیافه ام.

خن دی د و گفت:

- این م تموم میشه، کم مونده.

بعدم سروه رو نگاه کرد و ادامه داد:

-کار ارمی ا به کجا رسیده!؟

_رامین داره گریمش می کنه، کم کم داره کارش تموم میشه.

_خوبه، چهره اش بای د خیلی تغییر کنه و کسی شناستشون.

سروه باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت تا به ارمی ا و رامین سر بزنه.

ترانه اومد و روبه روم نشست.

_سوره یاد ت نره تو اسمت آن یتا هستش و دانشجو هستی، من به نفس نگفتم دانشجوی چه

رشته ای هستی و فکر نکنم اون پیرسه، فقط مواظب باش سوتی ن دی.

_باشه نگران نباش.

نفس دختر ستاره و خواهر رامیاره که یه هفته پیش، تو یه اتفاق ی که خودمون صحنه سازیش کرده بودیم، یه دزد سر راهش اونو گرفت و سع ی کرد بدزدتش که ترانه رفت و نجاتش داد.

از اون روز یه هفته می گذره و اونا باهم دوست شدن. نفس از کارای عمارت و گندکاریای مامان و داداشش خبر نداره و برای ماهم فقط یه و سیله براین فوذ به داخل اون عمارته. امروز میه مهمون ی توی اون عمارت برگزار میشه که نفس ترانه رو دعوت کرده و گفته که مارو هم ببره. مهمون ی بالماسکه است و ما محض احتیاط که نکنه یه وقت نقابامون بیفتن، گ ریم کردیم.

واسه ترانه و کامیار مشکلی پ یش نییاد، اما چون منو همه می شناختن و ارمیا هم یه چند وقتی با ما می اومد و می رفت، بای د حتما گرییم می کردیم.

بیخیال این فکرا شدم و گفتم:

- ترانه بی این گردنبند و برام ببند.

کاری که گفتمو کرد و ر دیابم توی موهام جاسازی کرد. انگشتر و توی انگشت سبابه ام کردم و گوشواره هارو انداختم.

بع د همه این کارا لباس شب سیاهم رو پوشیدم و کفشای مخمیری پاشنه ده سانتی رو پام کردم.

—بریم؟!

نقاب قرمز که تا زیر بینی ام می اومد، کنار سوراخی چشمش ن گین کاری شده بود و سمت چپش بالاین قاب، چند تا پسر فی د بود، رو صورتم گذاشتم و در جواب ترانه گفتم:

—بریم.

از اتاق بیرون زدی م که تو راه پله با ی ک عدد پسر بسی نانا ز روبه رو ش دیم. با تعجب نگاهش کردم که اونم متقابلا همینجوری نگاه کرد، اما ما نقاب داشتیم و اون نداشت.

ترانه با دیدن نگاهای متعجبمون گفت:

- معلومه کارش خی لی خوب بوده که ارمیارو نشناختی.

این ارمیا بود؟! خدای نشناختمش! اصلا یه ذره هم شبیه اون ارمیا نبود، کلا عوض شده بود.

با سقلمه ای که ترانه بهم زد، به خودم اومدم و دهنمو که مثل غار علی صدر باز شده بود، بستم.

اخمامو تو هم کشیدم (حالا مثلا از پشت نقاب می بیننش).

_خب بریم دیگه، الان مهمونی شروع میشه.

ارمیا جلوتر از من و ترانه پایین رفت و پیش کامیاری که به خورش تشنه بود، وایساد. منو ترانه هم سلانه سلانه از پله ها پایین رفتی م و بدون اینکه حرفی بزنی، از کنارشون رد شدیم و از خونه بیرون رفتیم.

صدای پاهایی که می اومد، نشون از اون بود که اونا دنبالمون افتادن.

به در عمارت رسیدیم؛ پر از ماشینای جورواجور و گرون قیمت بود. خواستیم بی حرف وارد عمارت بشیم که دو تا نره غولی که نگهبانی می دادن، جلومونو گرفتند.

_کارت دعوت!

ترانه کارتو از تو کی ف دست ی کوچیکش در آورد و به دست اون نگهبان نچسب داد.

بع د از اینکه کامل از تموم جهات برر سیش کردن، تو عمارت رامون دادن.

وارد سالن اصلی که شدیم، کلی لباسای افتضاح دی دیدیم. نقاب بعضیا ترسناک و نقاب بعضیاشون خوشکل و پر زرق و برق بود.

بیخیال همه شدم و نگامو تو کل مهمونی چرخوندم که تو یه قسمت که بالاتر از سطح زمین بود، دو تا دختر و یه پسر دیدم که ضایع بود ستاره، رامین و نفس هستن.

خیلی نامحسوس انگشتمو بالا آوردم و با انگشتر چند تا عکس از دور و اطرافم گرفتم.

کامیار و ارمیا رفته بودن تا محوطه رو برر سی کنن و منو ترانه هم داشتی م پوششون می داد
یم و مواظب بودیم کسی نبینتشون. همچنان مشغول کنکاش توی اون عمارت بودم که یه
س ایه ای بالا سرم افتاد.

سرمو بالا آوردم و از زیر نقاب نگاه کردم. یه پسر بود و اونم نقاب داشت.

دستشو جلوم دراز کرد و گفت:

- افتخار یه دور رقص می دین؟! -

با شنیدن صداش، یه نگاه به قسمتی که ستاره و پسرش بودن کردم، ولی اثری از رامیار
نبود و معلوم بود که این پسر همونه!
صداشو خوب می شناختم.

مجبوری دستمو تو دستاش گذاشتم و باهم به سمت جایی که می رقصیدن رفتیم.

دست چپشو رو کمرم گذاشت و با دست دیگه اش دستمو گرفت. قدش بلند بود و من تا
سرشونه هاش بودم. دم گوشم گفت:

- میشه اسمتونو بدونم؟! -

_آنیتا هستم.

دم گوشم خنده ای کرد.

_اوه چه اسم زیبایی، به زیبایی خودت.

کسی نبود بگه آخه عقل کل می خوی مخ بزن ی یه جور دیگه بزن، این و روباهه رو کلاغه
امتحان کرد و ق دیمی شد. الان من کجام معلومه زی ر این نقاب؟ مجبور ی لبخن دی زدم.

_مر سی، چشمتون زیبا می بینه.

لحنشو ش یفت ه وارانہ کرد.

_آدمای زیبا همیشه ه خیلی خوب به چشم میان.

یهویی یه صدایی تو گوشم پیچی د.

_این کیه داری باهاش می رقصی؟! سوره الان وقت این کاراست!؟

صدای کامیار بود؛ خودم نمی تونستم جوابشو بدم، پس تصمیم گرفتم با سوال ی که از رامیار
می پرسم جوابشو به کامیار بدم.

_و من می تونم اسم شمارو بدونم!؟

لبخن دی زد.

_رامیار هستم.

_خوشوقتم.

صدای کامیار دوباره تو گوشم پیچی د.

_دمت گرم تورش کر دی؟!

یهویی از اون ور صدای تقه ای اومد و پشت بندش کامیار که گفت:

- آخه ارمی ا تو روی اون درخت چرا رف تی؟!

با شنیدن این، نتونستم تحمل کنم و خنده ام گرفت. الحق میمون بودن بهش میاد.

رامیار با دیدن خنده ام پرسید:

- میشه بگی به چی می خند بانوی زیبا؟

خنده ام رو خوردم و بحث رو عوض کردم.

_می خندم خوشگل میشم؟!

تو چشمام نگاه کرد.

_خیلی!

این بار صدای ارمی ا رو تو گوشم شنیدم.

_عوق، حالم به هم خورد!

خودم م داشت حالم بهم می خورد، اما مجبور بودم.

آهنگ تموم شد و ازش جدا شدم. خواست چیزی بگه که ستاره اومد و دستشو چسبی د.

_پسرم بیا کارت دارم، بای د با یکی آشنا شی.

رامیار با این حرف ستاره، مستاصل نگاهی به من و یه نگاه به ستاره کرد و گفت:

- خب فعلا بان وی زیبا! دوباره می بینمت.

لبخن دی زدم و همین که رفت زیر لب گفتم:

- می خوام صد سال سیاه ن ب ینی.

مسیر رفتنشون رو نگاه کردم که دیدم وارد عمارت شدن. بای د هر طوری که می شد، می رفتم تو عمارت و کسی که ستاره می گفت، می دیدم. به سمت میز خودمون رفتم و نشستم. ترانه خواست چیزی بگه که نذاشتم. _ترانه من الان بای د برم تو اون عمارت حواست بهم باشه.

_چی؟! دیوونه ش دی؟!!

کلافه گفتم:

- نه دیوونه نشدم. بای د برم کسی که ستاره می خواد رامیارو باهاش آشنا کنه ببینم.

پوفی کرد.

_با چه بهونه ای؟!!

_فکر اونم کردم، تو فقط حواست بهم باشه.

_باشه.

بلند شدم و به سمت خدمتکاری که داشت سین ی پر از جام های مشروب رو می گردوند
رفتم و بیه و خودمو بهش کوبیدم.

کل مشروبا رو لباسم خالی شدن. نمایشی داد زدم:

- این یه چی؟! چرا حواست نیست؟

تر سیده نگام کرد که دلم سوخت.

_خانوم ببخشی د واقعا بزاری د تمیز کنم براتون.

دستشو پس زدم.

_ نمی خواد، دستشویی کجاست!؟

به عمارت اشاره کرد.

_تو عمارته، راهرو اول سمت چپ یه در کر می رنگه، بازم ببخشی د.

_باشه.

به سمت عمارت رفتم و واردش شدم. آروم به پ ذیرای ی سرک کشیدم؛ کسی نبود. آروم آروم به سمت طبقه بالا رفتم که یهو یه خدمتکاریو دیدم که با مشروب وارد یه اتاق شد.

گوشه دیوار کمین کردم و منتظر موندم تا خدمتکار بیاد بیرون و بره. بالاخره خدمتکار اومد بیرون و منم رفتم از گوشه در نگاهشون کردم. ستاره و رامیار پشت به در و یه مرد با موهای جوگندمی و چشمای آبی، روبه روشون نشسته بود. انگشترمو بالا آوردم و ازشون عکس گرفتم. خواستم برم که حرفاشون توجهمو جلب کرد. زود دکمه ای که روی انگشتر بود و فشار دادمو صداشون رو ضبط کردم. یه محموله دختر و هروئین رو بای درد کنیم. الان که شما به عهده گرفتین، بای د تموم سعیتونو بکنین. قبلا آنالیا محبی کارش حرف نداشت که اونم پلیس از آب در اومد، شما هم بهتره بهم نارو نزنید.

پس منم می شناخت! مرده بلند شد تا بره که من زودتر رفتم تو یکی از راهروا یه مون طبقه.

هنوز خودم رو قایم نکرده بودم که درو باز کردن و منو دیدن.

منم الکی خودمو با درادری ر کردم و هی یکیشون و باز می کردم و می بستم.

صدای ستاره رو شنیدم:

- این دختره ک یه؟! -

پشت بندش رامیار صدام کرد:

- آیتا!

صدای ترانه تو گوشم پیچی د:

- بدبخت ش دی.

نه بدبخت نشدم، من نبای د انقد زود خودمو ببازم. من دختر روز ای ساختم.

با حالت زاری جواب رامیارو دادم:

- بله؟

اینجا چی کار می کنی؟!

به لباسم اشاره کردم و ناراحت گفتم:

- نمی بینی خدمتکارتون کل لباسمو به گند کشید. الانم دارم دنبال دستشویی می گردم.

ستاره جلو او آمد.

— مگه دستشوی ی این بالا هستش؟!

ریلکس شونه ای بالا انداختم.

— چه می دونم من که اینجا زندگی نمی کنم.

بعدمیه نگاهی به ستاره که نقابشو برداشته بود کردم.

— راستی خیلی جوون و خوشکلی د بهتون نمیا د که یه پسر و دختر جوون داشته باشی د.

بیشتر شبیه دختر ای ۲۰ساله ای د.

با این حرفم گل از گلش شکفت و لبخند مغرورانه ای زد، ولی یه و خنده اش محو شد و گفت:

- تو این همه اطلاعات رو از کجا داری؟!

— اوه، من یاد م رفت خودمو معرفی کنم؛ من اسمم آنیاست و دوست ترانه ام که دخترتون رو

اون روز از دست دزدا نجات داد.

نفس جون دعوتمون کرده.

انگار که خیال ش راحت شده باشه، نفسشو نامحسوس بیرون داد و گفت:

- رامیا ر دستشوی ی رو بهش نشون بده.

لبخن دی زدم.

_مر سی واقعا.

رامیار با کمال میل ی گفت و دستشو به طرف پله ها دراز کرد و من جلوتر از اون راه افتادم. تو بی ن راه کل ی حرفای الکی زد و خود شیرینی نی کرد که من تو همه این حرفا منتظر بودم چیزی در مورد کاراش بگه که فکر کنم انتظار بی خودی داشتم.

وارد دستشوی ی شدم و لباس ی که کثیف کرده بودم و تاح دی تمی ز کردم.

خنده ام گرفت، کارم به جایی رسیده که خودم لباس خودمو کثیف میکنم و سره یچی داد می زنم.

از دستشوی ی بیرون اومدم و رامیارو دیدم که توپ ذیرایی منتظر نشسته.

لبخن دی بهش زدم و ممنون ی گفتم که بلند شد به طرفم اومد و بازو شو سمتم گرفت.

بازم مثل همیشه مجبوری دستمو دور بازوش حلقه کردم؛ چقد از این اجبارا متنفر بودم.

دو تایی از عمارت بیرون اوم دیم. داشتم به این فکر می کردم که چطوری از دستش خلاص شم و به کانون نسبتا گرم دوستانمون برگردم.

صدای ترانه تو گوشم پیچی د:

- این پسره کنه چی می خواد؟

الان مثلا انتظار داشت من جوابشو بدم؟

فکر کنم فهمی د بخاطر همی ن خودش جواب خودشو داد:

- منم خنگ شدما، الان چطور می خوی مثلا جوابمو ب دی.

بع د یه مکث کوتاه گفت:

- اگه اطلاعاتی به دست آور دی، یه لبخند بزن.

وا! مگه من دیوونه ام الکی لبخند بزنم؟ ناچارا برای اینکه ساکت بشه، لبخند دی زدم.

که آره ای از سر هیجان گفت. با حرف رامیار حواسم بهش جمع شد.

_کاش می تونستم چهره اتو ببینم.

با لحنی که عشوه ازش می بارید، جواب دادم:

_نمیشه که! خودت مهمونی بالماسکه گرفتی.

_خودم اگه می دونستم هم چین دختری تو مهمونیه ست، هیچ وقت مهمونی بالماسکه نمی گرفتم.

خنده پر نازی کردم که صدای ارمیارو شنیدم:

- شوخی نکن، خودت ی سوره؟

خودم بودم؟! نمی دونم!

بالاخره یکی صداش کرد و من از دست این کنه نجات پیدا کردم. این پسره ارمیارخی لی گلابی تر از این بود که بخواد یه بانده اداره کنه، هرچی که هست زیر سر ستاره است. زود رفتم و پیش اون سه نفر نشستم. معلوم بود کامیار و ارمیا هم اطلاعات خوبی به دست آوردن که کبکشون خروس می خونه.

بع د از تموم شدن مهمونی، قبل اینکه ارمیار بیاد و دوباره کنه بشه، جیم زدیم و به خونه برگشتیم.

همونطور که حدس می زدم، کامیار و ارمیا اطلاعات خوبی به دست آورده بودن و تونسته بودن که از مدارک عکس بگیرن.

اون شب با شنودا فهمی دیم که پس فردا محموله اون مردی که شب مهمونی دیدمش،
رد میشه و چون خی لی مهمه، ستاره و رامیارم هستن.

کاش زودتر بود و به دادگاه شروین می رسیدم.

امروز خبر دادن که فردا، یه نی درست روزی که بای دستاره و رامیارو دست گیر کنیم
، دادگاه دوم شروی ن برگزار میشه تا زمان اعدامشو اعلام کنن.

لب تاب و روی عسلی گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم. ترانه یه پاش از تخت آویزون
بود و یه پاشم تو شکمش جمع کرده بود.

امیدوارم که این ماموریت به خوبی و خوشی تموم شه و ستاره و رامیارم دست گی رشن.

شروینم که حکم اولش اجرا شده و الان یه دست و یه پاش رو سوزوندن، امیدوارم که حکم
دومشم به خوبی اجرا بشه.

چشمامو بستم و سعی کردم که به هیچی فکر نکنم و بخوابم، تا صبح برای دست گیری باند
سایه مرگ، پرانژی باشم.

* * *

با صدای آلامر گوش ی ترانه، از خواب بیدار شدمو زود لباسایی که قرار بود بپوشم و پوش
یدم.

لباسای فرم نیوشی دیم، چون بای د برای انجام این ماموریت لباسامون راحت می بودن.

برتا^۹(م) نوعی اسلحه که حدودی ک کیلو گرم از کلت سبک تره (ام رو برداشتم و یه چاقوی ضامن دار رو تو ی کفشم جاسازی کردم.

همزمان با حاضر شدن من، ترانه هم حاضر شد و دوتایی از اتاق بیرون رفتیم .

کامیار و ارمیا تو ی آشپزخونه بودن و یه دستشون لقمه بود و یه دستشون بیسیم، تا اطلاعات رو به اداره بدن. قرار بود که تک تیراندازی ماهر و کوماندو هارو بفرستن.

دو تا لقمه خوردم تا ضعف نکنم و بعد خوردنش به طبقه بالا رفتم و عمارتو نگاه کردم. محافظای زیادی جلو ی در بودن.

دوربینا رو چک کردم که رامیار و ستاره رو دیدم که وارد حیاط شدن تا به سمت جای ی که محموله از اونجا رد می شد، حرکت کنن.

برای اینکه کسی شک نکنه که ما دنبالشون یم، ما شینامون رو با ما شینای محافظا یکی کردیم.

با دیدن ستاره و رامیار که سوار ما شین شدن، به سرعت از اتاق بیرون رفتم و صداشون کردم.

_زود با شین ستاره و رامیار حرکت کردن.

با این حرفم به هول و ولا افتادن و سریع به سمت ما شین رفتن.

سوار ش ش دیم و خودمونو قایم کردی م تا کسی از شیشه جلو نبینتمون.

به محض حرکت ستاره و رامیار، محافظا پشتشون حرکت کردن. کامیار م ما شین و روشن کرد و خودشو بی ن ما شینای محافظا جا داد.

با رسیدن به مکان تحویل محموله، کامیار به مرکز بیسی م زد.

_الان وقتشه!

با گفتن این چهار تایی از ما شین پیاده شدیم و شروع به تیر اندازی کردیم. صدای تیر اندازی کر کننده بود. تک تیر اندازا ماهرانه شلیک می کردند و لاستیکای ما شینا رو پنجر کردن تا ک سی نتونه فرار کنه. ستاره و رامیار خشکشون زده بود.

چند دقیقه ای گذشت تا به خودشون بیان و اسلحه هاشون رو در بیارن.

سرمو که برگردوندم ارمیارو دیدم که خشاب خالی کرده بود. خواستم چیزی بگم که یکی از محافظای ستاره رو دیدم؛ اسلحه رو به سمت ارمیانشونه گرفته بود. همین که خواست شلیک کنه، من پیش دستی کردم و زودتر زدمش.

ارمیا با شنیدن صدای گلوله ای که از بیخ گوشش گذشت، سرشو بالا آورد و با تعجب دستی به بدنش کشید.

_چی شده؟! این چی بود؟! من چم شده!؟

به خشاب پر گلوله رو سمتش پرت کردم و گفتم:
- هیچ ی فقط نزدیک بود جان به جان آفرین تسلیم کنی.

با دیدن قیافه ماتش داد کش یدم:

- زود باش!

با این حرفم به خودش اومد و شروع به شلیک کرد. بالاخره همه دست گی ر شدن.
به سمت ستاره و رامیار رفتم و دستاشونو دستبند زدم. ستاره با تعجب نگام کرد.
آنالیا؟!

با جدی ت ابرومو بالا انداختم.

_نه! سرگرد ابراهیمی.

بعدم سرمو برگردوندم و به رامیار نگاه کردم.

_یا شایدم آیتا!

ستاره بلند داد کشید :

- چی؟! تو همون دختره آن یتایی که شب مهمونی بود؟

لبخن دی زدم.

_اهوم، ز دی به هدف.

با تعجب نگاهشو تو صورت تم گردوند.

_چطور؟! چطور نفهمیدم؟

_این نشون از کند ذهنیته.

بعدم دو تا سربازو صدا کردم تا بیان بیرنشون.

وقتی که داشتن سوار ما شینشون می کردن بای ب ای کردم و گفتم:

- سایه مرگت شدم ستی جون!

از قصد جون رو کشیدم تا حرصش بدم، که فکر کنم کارسازم بود، چون با اون قد و قواره

خودشو رو زمین می کو بی د. نگامو از ستاره گرفتم و به دور و اطرافم دوختم.

همه چی در هم برهم بود، کلی آدم زخمی، بعضی ا غرق در خون، بعضیا م دستبند به دست.

خواستم برم سمت سرهنگ که یه و یه استرس ب دی به جونم افتاد. تنم خیلی یهوی ی یخ بست و پاهام سست شد. نفس کشیدن برام سخت شده بود، وقتی که دلشوره می گیرم اینطوری میشم.

روی زانو هام افتادم و برای ذره ای اکسیژن ناله کردم. صدای ترانه رو شنیدم که بلند صدام زد:

- سوره؟ سوره چت شده تو؟! بیا این لیوان آب و بخور.

لیوان آب و ازش گرفتم و یه نفس سر کشیدم.

راه تنفسم باز شد و کم کم نفسام به حالت عادی برگشتن.

_حالت بهتر شد!؟

سری واسه ترانه تکون دادم و بلند شدم. حال از این ضعفم به هم می خورد.

با هم به سمت سرهنگ رفتیم و احترام نظامی گذاشتیم. سرهنگ با تحسین هممون رو نگاه کرد.

_خوشحالم که بهتون اعتماد کردم و شما هم منو سرافکنده نکر دین، آفرین!

لبخن دی زدم که بیشتر شب به پوزخند بود. دلم مثل سیر و سرکه می جو شید؛ دلشوره لعنتی امونمو بریده بود. دلیلشو نمی دونستم و امیدوار بودم که چ یز ب دی در انتظارم نباشه. آخ رین باری که دلشوره گرفتم، تموم تنم تو آتیش سوخت.

با فکر اون موقع تنم لرز گرفت و نامحسوس لرزیدم. بالاخره تموم زخمیا رو به بیمارستان، زنده هارو به زندان و مرده هارو به سردخونه منتقل کردن.

هر چهار نفر سوار ما شین ی که باهاش اومده بودی م ش دیم و به خونه هامون رفتیم. کامیار منو سر کوچه پیاده کرد و رفت. داشتم قدم زنان به سمت خونه حرکت می کردم که به ما شین سیاه با شیشه های دودی پیچی د جلوم و راهمو سد کرد.

با تعجب نگاهش کردم؛ شبیه ما شین کامیار بود. اول فکر کردم کامیاره که کرمش گرفته و می خواد بترسونتم، اما با دیدن چهار مرد کت و شلوا ری، فهمیدم کامیار نیست.

ظهر بود و کوچه ما هم تو این وقتا خلوت می شد. از به طرف تعجب کرده بودم و از به طرف می ترسیدم.

شوکه نگاهشون می کردم که یکیشون هجوم آورد سمتم. با به ضربه به زیر دلش از خودم دورش کردم، هنوز درگی راون بودم که یکی از پشت دستامو گرفت. می خواستم جی غ بکشم و س عی در آزاد کردن خودم داشتم که به دستمال سفی د اومد جلو بینیم.

می دونستم این چه ماده ای، ماده بیهوشی بود و کاف ی بود استشمامش کنم تا بیهوش بشم.

به زور خودمو کنترل کرده بودم که نفس نکشم، رنگم کبود شده بود و داشتم خفه می شدم که با ضربه ای که یکیشون به پشتم زد، نفسی که حبس کرده بودم آزاد شد و ناخواسته نفس کشیدم. با نفسی که کشیدم، فهمیدم که کارم تمومه. گیج شده بودم و چشمام رویه می رفت. بعد چند دقیقه پاهام شل شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

* * *

_آوردینش!؟

_بله آقا، تو انباریه، بستیمش!

_مواظبش باشین، به هوش که اومد صدام کنین.

چشمامو باز کردم که نور چشمام زد؛ به اجبار دوباره چشمامو بستم و یک م که گذشت بازش کردم.

گیج گیج بودم، ذهنم قدرت تجزیه و تحلیلی موقعیت م و نداشت. نمی دونم چقد گذشت که به خودم اومدم و تموم اتفاقات یادم اومد.

صدای کسی که حرف می زد و می شناختم، ولی مگه اون تو زندان نبود؟! مگه قرار نبود اعدام شه؟ ترس تموم وجودمو برداشت. اون گفته بود که بای د به زو دی با این چهره امم خداحاف ظی کنم.

فکر اینکه دوباره تو آتی ش بسوزونتم، دیوونه ام می کرد.

خواستم حرکت کنم که متوجه طناب دور دستام شدم. لعنت بهت شروین! لعنت بهت! نگامو تو اتاق گردوندم؛ یه اتاق با دیوارای کاهگلی بود و یه سقف چوبی. بوی رطوبت اتاق گرفته بود و این نشون از ق دیمی بودن اتاق می داد.

با عجز اطرافمو نگاه کردم. من بای د فرار کنم، ولی چجوری فرار کنم با این دستای بسته؟

گریه ام گرفته بود، ولی عمرا گریه کنم.

اصلا مگه با گریه چیزی حل میشه؟! فقط باعث میشه که شروین از ضعفم لذت ببره و بیشتر عذابم بده.

بازم تلاش کردم؛ یه بار...دوبار...سه بار...

اما نشد، طناب سفت تر از اونیه که بای د بسته شده بود.

عصبانی شدم و بلند داد زدم:

- کس ی تو این خراب شده نیست!؟

غرورم اجازه نداد کمک بخوام، اصلا کمک می خواستم، مگه

کسی بود کمک کنه؟ در با صدای بلند ی باز شد و همون

مردی که دستمالو جلوی بی نیم گرفت، وارد اتاق شد.

پوزخن دی زد.

_چیه خانم کوچولو چی می خوای؟

با خشم و نفرت تو چشاش زل زدم؛ من حرفی با این نداشتم که بخوام چیزی ازش بخوام.

طرف حساب اصلی شروین بود.

_شروین و صدا کن.

قهقهه ای زد و بالحن مسخره ای گفت:

- چشم... الان صداس می زنم، امر دیگه ای ندارین؟! کی کی، نوشابه ای... .

ریلکس نگاش کردم.

_اگه خواستم سوت میزنم، فعلا شروینو صدا کن.

با این حرفم آتی ش گرفت و سیلی محکمی بهم زد که گوشم سوت کشید . شوری خونو تو دهنم احساس می کردم و این نشون می داد که لبم پاره شده.

خم به ابروم نیاوردم، چون می دونستم که چیزای بدتر از این سیلی در انتظارمه.

انگار با زدن اون سیلی آروم شد، چون از اتاق بیرون رفت.

مدت طولانی گذشت تا شروین بیاد؛ معلوم بود خودش اینجا نیست و یه جای دیگه می مونه. به کف اتاق نگاه می کردم و تو فکر بودم.

با صدای در اتاق سرمو بالا آوردم؛ با دیدن شروین وحشت کردم.

دست چپ و پای راستش، به طرز فجیعی سوخته بود؛ دلم نسوخت و برام مهم نبود، چون من بدتر سوختم. اگه تواناییش رو داشتم، خودم می سوزوندمش، اما نه من مثل اون حیوون بودم و نه قانون بهم این اجازه رو می داد.

لنگ لنگون به سمتم اومد و یه دونه از اون لبخندای خبیث زد.

— به به سرگرد سوره ابراهیمی، یا بهتره بگم آنالیا محبی! چخبرا؟! شنیدم چند وقته نیستی داری خوش می گذرونی. سرگرد صادقی باهات نیست ؟

به ار میا چه ربطی داشت؟ خواستم بپرسم که خودش ادامه داد:

- الان با خودت می گی چه ربطی به ار میا داره! وایسا الان برات توضیح میدم.

بلند داد زد تا برایش صدلی بیارن و خبر مرگش جلوم بشینه.

صدلی رو برایش آوردن و اونم روبه روی من نشست. با دیدن سوخت گیه اش حالم بد می شد. از آتیش و سوختگی تا سر حد مرگ می ترسیدم.

خودشو روی صدلی جابه جا کرد و گفت:

- اون سرگرده بد خاطر خواهته ها! بعد اینکه تو دادگاه ماجرارو تعریف کردی، بد حالمو گرفت.

معلومه خیلی عاشقته که اون قدر با حرص منو کتک زد.

با این حرفش شوکه شدم؛ یعنی ارمیا به خاطر من پاری قانون گذاشته بود و شروین و زده بود؟ باورم نمی شد. ارمیایی که بعد دادگاهم کلی اذیتم کرد، فکرشم نمی کردم همچین کاری کرده باشه.

حواسمو جمع حرفای شروین کردم:

- اما بیچاره نمی دونه که هیچ وقت به عشقش نمی رسه، واقعا سرنوشت سختی داره...براش ناراحتم.

نمایشی چهره اشو مظلوم کرد و آهی کشید. ترس تموم وجودمو گرفته بود. من بای د محتاط تر عمل می کردم که الان جلوی شروین نباشم.

با کلی تلاش سعی کردم بدون لرزیدن صدام حرفمو بزنم.

_خب الان حرف آخرت چیه؟! منو چرا آور دی اینجا؟

دستاشو به هم کوبی د.

_به نکته ظریفی اشاره کردی!

سرشو نزدی ک آورد و تو چند سانتی صورتتم نگه داشت و با لحن وحشتناکی گفت:

- می خوام بسوزونمت، جزغاله ات کنم.

تموم بدنمیخ بست؛ من از این حیوون می ترسیدم، اون قدر که خودمو نگه داشته بودم گر

یه نکنم، چشمام می سوخت.

کنار چشمام نبضش می زد و این از چشم شرون دور نموند.

_می خوای گریه کنی؟! گریه کن اشکال نداره!

پشت بندشتم قهقهه بلند می زد. اون قدری که از این حرفش درد کشیدم از اون سیلی درد

نکشیدم.

من دوست نداشتم غرورم بشکنه، دوست ندارم کسی ضعممو ببینه.

هیچ جوابی نداشتم بهش بگم؛ می ترسیدم چیزی بگم و دیوونه اش کنم، اما با حرفی که زد دیگه نتوانستم تحمل کنم و چیزی نگفتم.

چیه چرا خفه شدی سرگرد ابراهیمی سوخته! ها؟! دختر نقابدار چرا خفه شدی؟

آتیش نفرت تو چشمم روشن شد و با نفرت بهش زل زدم.

خفه نشدم، فقط نمی خوام با یه حریف دیوونه دهن به دهن بزارم.

با دست سوخته اش محکم تو دهنم زد.

دهنم پر خون شد و دندونام و فکم خیلی درد می کرد. هنوز درد دهنم برام قابل تحمل

نشده بود که موهامو تو دستش گرفت و با تموم توان، کشید.

جیغی که می اومد از گلویم خارج بشه رو تو نطفه خفه کردم.

شروین دم گوشم بلند داد زد:

- زر نزن، فع لا تو تو دستای منی و نمی تونی یه بیج غلطی بکنی... حالا میری واسه من جراحی

پلاستیک می کنی و میای غلط اضافه می کنی؟ فکر می کنی شروین همی ن که

دست گیر شد بیخیال میشینه تا تو به عشق و حالت برسی؟! سخت در اشتباهی این بار

می کشمت! تا زنده زنده تو آتیش نسوزی و مردنتو نبینم، دست از سرت بر نمی دارم.

موهامو تو دستاش می کشید و عربده می زد. حرف از سگ صفتیا ش می زد و تو سر من می کو بی د. اون بای د تقاص گند کاریا ش و می داد، من بای د تقاص چ ی رو می دادم. مگه من در حق کسی ب دی کردم؟ تقاص چی و دارم می دم خدایا؟

خدایا می خواستی امتحان ک نی، کردی! پنج سال و تو عذاب بودم، ول ی من صبر ایو ب ندارم، نمی تونم بازم همون زجرارو ببینم.

بالاخره موهامو ول کرد و با صورتی که خباثت ازش می بارید، نگام کرد.

_دفعه دیگه که پیام سراغت، می کشمت. فعلا کارای مه می دارم چند وقتی و بدون آب و غذا بای د اینجا بمو نی و زجر بکشی.

اینو گفت و درو باز کرد. قبل اینکه بره برگشت و گفت:

- منتظرم باش...

تو این چند لحظه ای که درو باز کرد، به بیرون نگاه کردم.

اینجا آشنا بود؛ من اینجا رو می شناسم. خوشحال شدم و با هیجان از لای دری که کمی باز مونده بود، سعی کردم بیرونو ببینم.

اینجا همون جای ی بود که محموله ه ای شایان و شروی ن رو بار کردیم.

اما خوشحالیم عمرش فقط چند ثانیه بود؛ چطور می خواستم از اینجا بیرون برم؟! اون قدری که از درست به انجام رسیدن ماموریت مطمئن بودیم، ردیابم تو دندون یاموهامون جاسازی نکرده بودیم.

بدنمو بازم تکون دادم که یه چیزی رو تو پام حس کردم. چاقویی بود که صبح جاسازی کرده بودم.

اگه اونو در بیارم، می تونم فرار کنم، اما با این دست و پاهای بسته خودمم بکشم نمی تونم. نمی دونم چند ساعت گذشته بود، اما هوا تاریک شده. شروی نبرنگشته و هی چ خبری از غذا نیست.

تشنمه و دهنم خشک شده؛ از بس به در و دیوای خیره موندم، چشمام خواب میره. نمی خوام بخوابم، اما سر دی و تاریک یه مه و همه باعث میشن چشمام عاجزانه طلب خواب بکنن.

بالاخره چشمام پیروز شدن و به خواب رفتن.

* * *

((دانای کل))

کامیار همه را به خانه هایشان رساند و به سمت خانه راند. فکرش در حول و حوش ترانه می چرخید؛ آن دختر زبان دراز عجیب دلش را برده بود. شای د نیمه گمشده ای که سالها دنبالش می گشت را پیدا کرده است.

با صدای تلفن همراهش به خود آمد و تماس را برقرار کرد؛ به محض برقراری تماس، صدای مضطرب تیمسار در ماشین پیچی د:

- کامیار شروین تو راه دادگاه فرار کرده، سریعاً چند تا محافظ بفرست دم خونه سوره، بهش بگو که مواظب خودش باشه. من هر چقدر زنگ می زنم جواب نمیده. الان پیشته؟!

مضطرب جواب داد:

- نه الان پیشم نیست؛ نیم ساعت پیش سر کوچشون پیاده اش کردم! شروی ن چطور فرار کرده؟!

_نمی دونم، فقط زود به سوره خبر بده! هر کاری از دست شروین بر میاد.

کامیار با گفتن باشه، گوشی را قطع کرد و چند بار با سوره تماس گرفت. دلش شور افتاد و نگران دختری شد که کم از خواهرش نداشت.

برایه زارمی ن بار با سوره تماس گرفت، اما همان جمله تکراری گوشش را پر کرد:

- مشترک مورد نظر خاموش می باشد...

با عصبانیت گوش‌ی را قطع کرد. دوست نداشت که به مادر سوره زنگ بزند و او را نگران کند. از ی‌ک طرف دیگر بای‌د می‌فهمی‌د که چرا گوش‌ی اش خاموش است. سریعاً با ارمیا تماس گرفت.

_الو سلام ارمیا، زود خودتو برسون اداره، شروین فرار کرده!

_چی؟! چطور فرار کرده!؟

کلافه گفت:

- نمی‌دونم فقط خودتو برسون، گوش‌ی سوره خاموشه، نگرانشم!

_الان خودمو می‌رسونم.

کامیار با سرعت نور به طرف اداره راند.

دل‌ارمیا خون‌شده بود و مانند سیر و سرکه می‌جو‌شی‌د. دل‌نگران عشقش بود، عشق‌ی که شای‌د یک طرفه بود، اما او با دل و جان آن‌را می‌پرستی‌د.

خدا خدا می کرد که حدسهایی که می زند، درست نباشند و سوره، همان دختر سن گی بلایی سرش نیامده باشد. دختر نقاب دار بای د سالم می ماند. راه خانه و اداره را در کمتری ن زمان طی کرد و بار سیدن به اداره، سری ع از ماشین پیاده شد.

دوان دوان به طرف اتاق کامیار رفت و بدون آن که در بزند، وارد شد.

کامیار منتظر ارمیا نشسته بود و سرش را در دست گرفته بود. ارمیا با نگرانی پرسید:

- چی شده کامیار؟! گو شیش و جواب نداد؟!!

کامیار کلافه گفت:

- نه جواب نمیده، هزار بار زنگ زدم!

_چرا به خونشون زنگ نمی زنی؟!!

_نمی خوام مامانشو نگران کنم.

_شای د تو خونشون باشه الان، شای د گو شیش خاموش شده و حواسش نیست.

کامیار امیدوار می گفت و شماره خانه سوره را گرفت. بعد از چند بوق، صدای مهربان مادر سوره در گوشش پیچی د.

ارمیا دست برد و تلفن را روی اسپیکر گذاشت.

_سلام بفرمایی د.

کامیار نفس عمیق ی کشید .

_سلام خاله خویین؟! منم کامیار!

_سلام کامیار جان، خوب ی پسر م؟

_مر سی خوبم.

_جانم کاری داشتی پسر م؟! ماموریتتو ن تموم نشد؟ حال سوره چطوره؟!!

با این حرف مادر سوره، ارمیا مات و مبهوت شد و بهم ریخت. چهره زارش، خبر از درونش می داد. کامیار هم کمی از او نداشت .

هر دو می دانستند که شروین چه آد می است و نگران سوره بودند.

یکی نگران خواهرش و یکی نگران عشقش..

چند ساعت گذشت، به هر دری می زدند، به بن بست می رسیدند؛ هیچ خبری از سوره و شروی ن بود.

شب شده بود و کامیار و ارمیا با حالی خراب نشسته بودند. برای پیدا کردن ردی از شروی ن به عالم و آدم رو برده بودند، اما دریغ از یک سرنخ کوچک.

در آن طرف سوره، از سرمای اتاق می لرزی د. لبانش تشنه ذره ای آب بود، اما بی رحمی و حیوان صفتی شروی ن، تا مدت ها لبان او را خشک نگه می داشت، تا برای ذره ای آب پر پر بزند.

شروین نمی دانست سوره، همان دختر مغرور و سنی است؛ دختری که حتی اگر جان بدهد، هرگز چیزی از کسی طلب نمی کند.

ارمیا نگران همان غرور بود، نگران سرکشی این دختر که منجر به دیوانه شدن شروین شود.

با دستی که بر شانه اش نشست به خود آمد.

کامیار نگاه خسته اش را به چشمانش دوخت و گفت:

- بلند شو بری م خونه، امشب هیچ کاری نمیشه کرد... فردا دوباره بر می گریم.

ارمیا با گفتن من همین جا می مانم، سعی کرد کامیار را قانع کند، اما کامیار ر لجباز تر از آن بود که با این حرف دست از سر ارمیا بردارد.

بالاخره او را وادار به برگشتن به خانه کرد.

کامیار سوار ما شینش شد و منتظر ماند تا ارمیا سوار ما شینش شود و حرکت کند.

دلش بر ای آن پسر می سوخت؛ از نگاهش عشق می بارید، نگاهی به آسمان کرد و خدارا صدا کرد.

_خدایا به خاطر دل این عاشق هم شده، سوره رو سالم برگردون. ..

سرش را روی فرمان ما شین می گذارد و مردانه گریه می کند و با عجز نجوا می کند:

- خدایا من به مامانش قول دادم، آبرومو بخر نزار بد قول بشم...

ارمیا سوار ما شین می شود و ضبط را روشن می کند.

سوختم، چه

آتش ی نگاه

تو دارد آخر،

دلم دل تورا به

دست آرد بی

تو، کویر

خشک و خالی

ام

مرا ببین چه حال ی ام، باران تو اگر نبارد

جانا دلم ربوده ای فریبان ه به انتظار تو غریبان ه

نشسته ام ببین م آن دو چشم مست و دلبران ه جانا، به غم نشانده ای دل مارا بیا و دریاب

من تنها را ک ه خسته ام از این زمان ه

فریاد

مرا تو برده ای دگر از یاد شکسته ام من هر چه بادا باد رها چو برگ خسته

در باد جانم

توی ی چو زلف تو پریشان م خزان منم که غرق باران م بیا دگر نمی توان م

جانا

دلم ر بوده ای فریبان هبه انتظار تو غریبانه،

نشسته ام بین م آن دو چشم مست و دلبران ه جانا، به غم نشانده ای دل مارا بیا و

دریاب من تنهار اک ه خسته ام از این زمان ه

(ایهام/جانا)

* * *

((یک هفته بعد))

(ارمیا)

با عصبانیت محکم روی میز کوبیدم و داد کشیدم:

- یعنی چی هیچ ردی ازش نیست؟

کامیار دستشو روی شونه ام گذاشت.

_آروم باش پسر!

پشت بند حرفش دستمو گرفتو منو به سمت اتاقش برد.

وارد اتاقش که شدم، روی مبلای جلوی میزش نشستم. حالم دست خودم نبود، کلافه و داغون بودم. یه هفته است هیچ خبری از سوره نیست، دیگه دارم دیوونه میشم. فکر اینکه شروی ن بلایی سرش آورده باشه، دیوونه ام می کنه.

به لیوان آبی که جلوم دراز شده بود، نگاه کردم.

یعنی شروی ن بهش غذا میده؟!

_ارمیا بیا این آبو بخور و آروم باش.

لیوان و پس زدم.

_چطور آروم باشم، سوره پش اون کثافت و ما هیچ کاری نمی تونیم بکنیم.

به لیوان توی دستش اشاره کردم و ادامه دادم:

- معلوم نیست همین ل یوان آبم داره یا نه! اون وقت تو حرف از آروم بودن می زنی؟

کامیار کلافه ل یوان و روی میز کوبی د و داد کشید:

- منم ناراحتم، هممون ناراح تیم! من دارم داغون میشم؛ به مامانش قول داده بودم که سالم

برش گردوندم، ولی حالا کجاست؟!

نیست!

تو چشم زل زد و ادامه داد:

- پس فکر نکن فقط تو ناراحتی!

از کوره در رفتم.

_اگه قول دادی بای د مراقبتش می بودی! خوب عشقم عشقم می کردی تو ماموریت، الان

چی شده؟ دوست دخترت کجاست؟

_دوست دخترم؟!

پوزخن د صدا دار ی زد.

_ اون خواهرم بود؛ اون عشقم عشقم گفتنا رو فقط من گفتم تا بفهمم هنوز سوره رو دوست دار ی یا نه! سوره اصلا خبر نداشت قراره اینو بگم، ولی وق تی دی د که تو دار ی حرص می خوری، از حرص تو ادامه اش داد؛ من سوره رو مثل خواهر نداشته ام دوست دارم نه چ یز دیگه ای.

ناباور نگاهش کردم؛ یع نی کل حرص خوردنام به خاطر هی چی بود؟!

سوره عاشق کامیا ر نبود؟ روی مبل نشستم و سرمو تو دستام

گرفتم.

با شنیدن این حرف بیشت ر داغون شدم، چون هنوز شانس اینو داشتم که به عشقم برسم.

_ امیدوارم خدا عشقتو بهت برگردونه..

این حرفو که زد، تموم وجودم آمینی شد به درگاه خدا...

با حالی نزار بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم.

سوار ما شینم شدم و به سمت بام تهران روندم.

تموم طول راه رو تو فکر بودمو داشتم خود خوری می کردم.

بالاخره رسیدم. پیاده شدم و رفتم اونجا ایستادم. چه شهر بزرگ و بی رحمی بود؛

یکی داره تو خوشی غرق میشه، یکی تو بدبختی...

یکی داره خلاف می کنه و جورشو آدمای بی گناه می کنن... این شهر پر بود از کثافتایی مثل

شروین که کابوس آدمای مظلومی مثل سوره شدن.

یه سیگار روشن کردم یه گوشه نشستم. سیگارو می کش یدم تا دردام و دود کنم، اما دود

ن می شدن... پک عمیق ی به سیگاری که تو دستم بود زدم و ریه هام رو پر دود کردم.

خدایا سوره رو سالم برگردون، حتی اگه نخوادم، حتی اگه با یکی دیگه ازدواج کنه، برش

گردون حتی اگه من هی چ وقت عشقش نباشم... سالم بودنش برام کافیه.

پک آخرو زدم، سیگارو انداختم زمینو زیر پام لهش کردم. چنگی به موهام زدم و به سمت

ماشین حرکت کردم.

سوار شدم و بدون اینکه ماشین و روشن کنم به روبه روم خیره شدم. زیر لب زمزمه کردم:

- آخه اون کجا می تونه باشه؟ شروین شروین...

یهویی یادیه چیزی افتادم؛ آره... خودش بود.

زود ماشینو روشن کردم و با سرعت دور زدم و به سمت همون مکان حرکت کردم.

به کامیار زنگ زدم که با صدای خسته ای جواب داد:

- جانم؟

با صدای که از هیجان می لرزید، داد زدم:

- کامیار جاشو پیدا ک ردم..

چی؟! کجاست؟

تن د تند آدرسو بهش گفتم و گو شیو قطع کردم.

پامو رو پدال گاز فشار دادم و با سرعت بیشتری روندم.

* * *

(سوره)

نایه یچ کاری رو نداشتم؛ یه هفته است بدون آب و غذا اینجام... خیلی ضعیف شدم.

لعنت به این غرور لعنتی م که نداشت هیچی رو از هیچکدومشون بخوام. تو این یه هفته هر روز مرگو با چشمام دیدم. لبام خشکه خشک شدن و می دونم که قیافه ام بخاطر سیل یه ایی که خوردم داغونه.

تموم بدنم درد می کنه و خشک شده ، یه هفته است بدون هیچ حرک تی این جا نشستم.
شروین از اون روز دیگه این ورا پیدا ش نشده و حداقل تو این یه مورد خوش شانس بودم،
چون واقعا نای مقابله باهاش رو نداشتم و ندارم.

سرم سن گین شده بود و داشتم با چشمایی که به زور باز بودن، پایینو نگاه می کردم.
با صدای تقه بلند ی که اومد، سرمو بالا آوردم.

شروین با چهره ای بشاش اومد تو اتاق و با خوشحالی به چشمای بی فروغم زل زد.
خسته نگاش کردم که قهقهه بلند ی زد.

_دختر نقاب دار، چرا انقد خسته و نالان نگام می کنی ؟

جوابم فقط سکوت بود ،یه سکوت پر درد که فقط خودم صداشو می شنیدم.

وقتی جوابی ندادم، چرخ دور صندل ی زد و گفت:

- می دون ی که امروز قراره چی بشه. ..

از پشت سرشو آورد کنار گوشم و زمزمه کرد:

- بهت گفته بودم نه؟!!

نای تر سیدنم نداشتم؛ شای د امروز روز مرگم بود. دیگه نه سوره ای می موند و نه آنالیایی،
دختر نقاب دار واسه همیشه میمرد.

شروین اومد روبه روم و دست به سین ه وایساد.
سرمو بالا آوردم و نگاهمو با نفرت تو چشاش دوختم.
خن دی د و گفت:

- آخی، پیشی وحشی، نمی تونی کاری کنی نه؟! -

بازم سکوت...

دستاشو بهم کوبی د و با هیجان نگام کرد:

- شروع کنیم؟! دیگه کسی ن یست نجاتت بده.

یه چهار ل یتری پر بنزی ن برداشت و دور و بر اتاق و روی دیوارا ریخت.

ترس تموم وجودمو پر کرده بود، تموم لحظات آتیش گرفتم مثل یه فیلم از جلو چشم رد
شد.

بازم بدقول شدم، بازم بدقولی کردم. مامان ببخشی د هر بار این کارو باهات می کنم، دختر
ب دیم می دونم.

ببخشی د که سالم برنگشتم، ببخشی د که اصلا برنگشتم... می خواستم یه زندگی جدی د شروع کنم، اما نشد.

شای د دارم تقاص دل عاشق ارمیارو میدم، اونم خی لی عذاب دادم و با حرفام سوزوندمش... ببخشی د... ببخشی د!

همون فندک و در آورد و جلو چشمام گرفتش..

یه بار روشن خاموشش کرد و آتیشش رو آورد نزدی ک صورتم.

از ترس چشمامو بستم که خن دی د و عقب بردش.

_الان نمی سوزونمت، تو بای د با این اتاق آتیش ب گیری.

لبخن د بدجنسی زد.

_بهت اجازه میدم برای آخرین بار حرفاتو بزنی.

اره بای د حرفامو می زدم، بالاخره که می سوزوندنم..

با یه صدای تحلیل رفته گفتم:

- منو الان می سوزونی، ولی آهم تا آخر عمر باهاته! منو خیلی زجر دادی، باعث و بان ی پنج سال تلخ از زندگی م بودی، اشک یه مادرو در آوردی، مطمئن باش تقاصشو پس می دی..

قهقهه ای زد و گفت:

- چطوری؟! من الان دارم میرم یه کشور دیگه و کسی نمیتونه دیگه منو پیدا کنه.

لبخن د تلخی زدم.

_خدا که می تونه! از دست اون چطور فرار می کنی؟

لبخندش محو شد؛ اخماشو تو هم کشید.

_دیگه داری زیادی حرف میزنی! زر زر کردن بسه.

از زندگی خداحافظی کن، بر ایه میشه!

با گفتن این از اتاق بیرون رفت و درونیم ه باز گذاشت. هیچ راه فراری نداشتم؛ دست و پاهام به صندلی بسته شده بود و تا چند دقیقه دیگه اینجا آتیش می گرفت، کسی م نبود که نجاتم بده.

شای د بعدا پیدام می کردن، اونم وقتی که چیزی جز استخون ازم نمونده..

اولین اشکم ضامن ریختن اشکای دیگه ام شد..

از بیست سال گی زندگ یم تلخ شد، چه قدر الکی آرزوی بزرگ شدن داشتم. ...

صدای شروین و شنیدم:

- بای بای دختر نقاب دار..

فندک و انداخت توی اتاق و تموم اتاق گر گرفت.

همونطور که اشکام می ریخت چشمام و بستم و با گریه هجی کردم:

- أَشَهْ دُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَشَهْ دُ أَنْ مُحَمَّدًا رَسُولَ اللَّهِ ..

چشمامو باز کردم تا آتیشی که جونمو می گیره بینم، میون کلی شعله آتیش، یه دختر

نشسته که کلی زجر کشیده، بهت افتخار می کنم که تا همی ن جا هم دومم آور دی سوره..

چشمامو بستم که صدای تقه ای اومد... فکر کردم سقف داره ریزش می کنه، اما بعدش

صدای ارمیار و شنیدم:

- پاشو سوره، بلند شو بای د ب ریم بیرون..

چشمامو باز کردم و با گریه گفتم:

- د یوونه ش دی؟! تو اینجا چی کار می کنی؟!

در حال ی که با طنابا درگ یر بود، داد زد:

- اومدم نجاتت بدم، حرف نزن فعلا...

طنابارو چون سفت بسته بودن، نمی تونست بازش کنه. با یاد آوری چاقویی که تو پای سمت راستم بود، به ارمی ا گفتم:

- تو پای راستم چاقو هست، درش بیار و طنابا رو ببر.

کاری که گفتم رو کرد و طنابا رو ب ری د. دستمو گرفت و بلندم کرد.

پاهام بی حس شده بودن و نمی تونستم راه برم.

_ ارمیا پاهام ب ی حسن نمی تونم حرکت کنم..

_بای د بتونی!

بازم سعی کردم که افتادم ز مین. با عجز و چشمای اشک ی نگاهش کردم.

_تو برو، خودتو نجات بده! می بین ی که من نمی تونم راه برم.

با عصبانیت گفت:

- چرند نگو.

با یه حرکت بغلم کرد و از اتاق بیرون رفت. تو ی اتاق به ح دی گرم بود که شر شر عرق می ریخت.

داشت به سمت ما شینش می رفت که اول صدای شلی ک و پشت بندش صدای شروی ن اومد.
_سرگرد آروم برگرد و سوره رو بزارش رو زمین.

ارمیا آروم برگشت و همون کاری که شروین گفت و انجام داد.

داشتم می افتادم که محکم با دستاش گرفتم تا روی زمی ن نیفتم. شروی ن اسلحه رو سمت من گرفت.

_که می خواستی فرار ک نیه؟! فکر کر دی به این سادگیاست؟

به چشمای ار میا نگاه کردم؛ سن گینی نگاهمو حس کرد و نگاهم کرد. چشمای اشکیم رو به چشاش دوختم و زمزمه کردم:

- ببخشی د... .

شروین انگشتشو روی ماشه گذاشت...

من نگاه تورا

حس ناب تورا به جهان ندادم تا اسیر

تو ام من از این قفست به خدا نره م

پس بمان که دل م این دل بی قرار به تو

خو کرده است دل عاشق من بگذشت ز

همه به تو رو کرده است

چشمامو بستم، این بار واقعا دیگه آخر خط بود..

ارمیا هم با آتیش من سوخت.

صدای شلیک اومد و من نفسم تو سینه حبس شد. اما چرا دردی رو احساس نکردم!؟

این اجی م ن من را به نگاهی، برهان ز خودم،

ز خودم عشق اتفاق است، اما اتفاق ی عاشقت

نشدم، نشدم، نشد م

دستای ارمیا که دورم بود شل شد و من روی زمی ن افتادم. می تر سیدم چشمامو باز کنم و
با صحنه ای روبه رو بشم که فکرشو می کردم.

خدا خدا می کردم اونطور که فکر می کنم نباشه... آروم لای چشمامو باز کردم و ارمیارو دیدم
که روی زمین افتاده و دستش رویه جای ی کنار قلبشه..

این اجی م

ن من را به

نگاهی،

برهان ز

خودم، ز خود

م عشق اتفاق

است، اما اتفا

ق ی عاشقت

نشدم، نشدم،

نشدم

بلند جیغ کشیدم؛ صحنه ای که سیاوش بخاطرم تی ر خورد تو ذهنم تداعی شد. به شروین نگاه کردم؛ اونم شوکه شده بود.

تو یه لحظه اسلحه از میارو از دور کمرش ب یرون کشیدم و به شروی ن شلیک کردم.

یه شلیک بخاطر همه کسای که بدبختشون کرد، یه دونه دیگه به خاطر سوره، یکی دیگه بخاطر تموم عذابایی که کشیدم... چهارمی برای اشکای مادرم... پنجمی برای ارمیا... ششمی، هفتمی و هشتمی...

خشاب خالی شد. به لاشه اش نگاه کردم، غرق خون بود... من کشتمش... شروین و کشتم...

تفنگو پرت کردم و به ارمیا نگاه کردم؛ خودمو سمتش کشیدم و دستاشو تو دستام گرفتم.

به تو گر نرسم، چه کن م

ای زیبا ی م ن با شب و

روز خود چه کن م ای فردا

ی م ن

تو که خواهش هر شعر م ن

ی بی من نرو

با من ب ی تو بای د چه کن

ن ای روی ای م ن

با گریه داد زدم و التماسش کردم:

- ارمیا تورو خدا چشمتو نبن دیا، جون من..

بریده بریده و با درد گفت:

- اگه... اگه... مر... دم... خودتو... ناراحت... آخ..

دستمو محکم فشار داد، خواستم چیزی بگم که نداشت.

_خودتو ناراحت... نکن... آدم... برای... عشقش... فداکاری می کنه... و... ول... ول ی اینو بدون
که خیلی دوست دارم..

این اجی م ن من را به

نگاهی، برهان ز خودم،

ز خودم عشق اتفاق

است، اما اتفاقی

عاشقت نشدم، نشدم،

نشدم

دستمو دور صورتش حلقه کردم و با هق هق گفتم:

- تو... هع... چیزیت... هع... ن... عع... نمیشه... .

لبخن دی زد و چشماشو بست...

دست پاچه دستشو گرفتم و با اون یک ی دستم تکونش دادم.

_ارمیا پاشو شوخی بی مزه ای، الان وقت این کارا نیست...

دوباره تکونش دادم.

_ارمیا گفتم وقت شوخی نیست...

دستش شل شد و از دستم افتاد.

آروم زمزمه کردم:

- نه..

ناباور سری تکون دادم و با تموم توان داد زدم:

_نه، ارمیا...

این اجی من من را به نگاهی، برهان ز

خودم، ز خودم عشق اتفاق است، اما اتفا

قی عاشقت نشدم، نشدم، نشدم..

(ادوین / ناج ی من)

سرمو روی سینه اش گذاشتم و با تمام توان زار زدم.

_خدا... مگه من بنده ات نیستم؟! چه گناه ی کردم؟ چرا عذابم می دی؟

روی سینه ه ارمیا کوبیدم:

- بلند شو مگه نمی گف تی دوست دارم؟! این بود عشقت؟ این بود دوست داشتنت؟

صدای آژیر ماشین پلیس اومد، اما واکنشی نشون ندادم... فقط داد می زدم و گریه می کردم.

روی سینه ارمی ا می کوبیدم و خودمو لعنت می کردم. دس تی روی شونه ام نشست.

بلند داد زدم:

- تقصی ر من بود، من باعث شدم... سیاوشم به خاطر من مرد...

گریه کردم و خودمو زدم. کا میار به زور دستامو گرفته بود، اما من محکم تو سر خودم می کوبیدم. برانکارد و آوردن و ارمیا رو روش گذاشتم.

با دیدن بدن خونی ش بازم ج یغ زدم:

- ارمیا، تورو خدا، لعنت ی مگه عاشقم نبودى، بلند شو ثابت کن..

خواستم دنبال آمبولانس برم که نداشتن.

کامیار یکی از افراد کادر پزشکی رو صدا کرد:

- بهش یه آرامبخش بزنین...

بلند جیغ زدم:

- نه، نه، من آرامبخش ن می خوام...

کامیار ب ی توجه به من به مرده گفت:

- زود باش!

با گریه گفتم:

- کامیار نمی بخشمت، به خداون دی خدا دیگه اسمتو نمیارم؛ ولم کن می خوام برم پیش

ارمیا.

با عصبانیت نگام کرد.

— نمی بینی حال و روز تو؟! چجوری ولت کنم؟

چشمای پر از خواهشمو به چشماش دوختم.

— تورو خدا ولم کن، جون هر کی دوست داری... .

کامیار کلافه چن گی به موهاش زد و باشه ای گفت. خواستم به سمت آمبولانس برم، اما دومی ن قدمو که برداشتم، چشمام سیاهی رفت و آخرین چ یزی که شن یدم، صدای داد کامیار بود.

* * *

چشمامو باز کردم؛ به سرمی که بالای سرم بود نگاه کردم. از روی تخت بلند شدم که به پرستاری اومد تو اتاق و به دستام خیره شد.

وحشت زده به دستام نگاه می کرد. تعجب کردم و دستامو نگاه کردم؛ پر خون بود.

نگامو بالا آوردم و بازم به پرستار نگاه کردم که گفت:

- ت...تو...قاتلی!

تن د تند سرمو تکون دادم.

_نه نه... حتما یه اشتباهی شده، من قاتل نیستم!

بهم نزدی ک شد.

_تو یه قات لی..

_من قاتل نیستم...

الان کاملا نزدیک م بود؛ بلند جیغ زد.

_تو یه قاتلی ارمیا به خاطر تو م رد، سیاوش به خاطر تو مرد... تو یه قاتلی!

بلند جیغ زدم.

_نیستم، من قاتل نیستم...

هلم داد و روی تخت درازم کرد.

_تو قاتلیه مه به خاطر تو مردن، ارمیا عاشقت بود چرا عشقشو باور نکر دی، اون بخاطر تو

مرد! سیاوش م عاشقت بود، اونم بخاطر دفاع از تو مرد... تو یه کثافت ی! تو قاتلی تو

گناهکاری...!

بای د بمیری!

یه چاقو رو در آورد.

_تو قاتل ی، بای د بمی ری... .

چاقو رو بلند کرد که تو شکمم فرو کنه که چشمامو بستم و با گریه داد زدم:

_من قاتل نیستم...

با صدای جی غ خودم از خواب پریدم و همچنان داد میزد م و گریه می کردم.

_من قاتل نیستم...

ترانه محکم بغلم کرد.

_کی گفته تو قاتلی، معلومه که نیست ی عزیزم... .

با حق حق گفتم:

- اون بهم گفت قاتل، گفت ارمیا به خاطر تو مرد، سیاوشم به خاطر تو مرد.. .

آروم دم گوشم زمزمه کرد:

- فدات شم، همش یه خواب بود، کسی تورو قاتل نمی دونه.

با گریه جوابشو دادم:

- ولی من مقصرم، مقصر همه این اتفاقات منم.

_نیستی عزیز دلم نیستی، مقصرش شروینه..

با یاد آوری ارمیا مثل برق گرفته ها ازش جدا شدم.

_ارمیا حالش چطوره!؟

چهره ترانه تو هم رفت؛ اما سریع چهره اشو مثلا خواست شاد نشون بده. _حالش خوبه.

با غم نگاهش کردم.

_دروغگوی خوبی نیستی!

سرشو انداخت پایین که با عجز پرسیدم:

- جان من بگو که حالش چگونه؟ راستشو بگو لطفا!

سرشو بالا آورد و دستمو گرفت.

_میگم، ولی قول بده که جی غ و داد و گر یه نک نی.

سرمو به نشونه باشه تکون دادم که ادامه داد:

- ارمیا رفته تو کما.

بغضم شکست و نتونستم گ ر یه نکنم؛ اشکام باهم دوئل گذاشته بودن. ارمیا تقصیرش چی

بود جز اینکه عاشق منه ب یشعور بود؟!

ترانه رو بغل کردم و تو بغلش یه دل سیر گر یه کردم.

دم گوشم زمزمه کرد:

- بسه دیگه گریه نکن، ایشالا ارمیا هم به هوش میاد؛ مادرتو هم ناراحت نکن یه هفته است

خواب و خوراک نداره، همش پیش توئه! الانم به زور فرستادمش استراحت کنه.

_یه هفته است بیهوشم؟!

سرشو به نشونه آره تکون داد.

_ترانه برو دکترو صدا کن،

من که چیزی م نیست ؛ بگو

بیان مرخصم کنن.

حالت خوبه واقعا؟!

با قاطعیت جواب دادم:

- آره من که گلوله نخوردم.

دکترو صدا کردو دکترو بعد معاینه گفت که برن کارای تر خیصمو انجام بدن.

پرستار اومد و سرمو از دستم جدا کرد و منم لباسمو عوض کردم. بای د می رفتم پیش ارمیا.

از اتاق بیرون رفتم و به سمت مراقبت های ویژه حرکت کردم. با دیدن یه زن و مرد

فهمیدم که پدر و مادر ار میان. اول خواستم برگردم، اما انگار دی ر شد و مادرش منو دی د.

جلو رفتم که بلند شد و به سمتم اومد. یک م بهم نگاه کرد؛ هر لحظه منتظر این بودم که یه سیلی تو گوشم بزنه.

اما در کمال تعجب یه قطره اشک ریخت و گفت:

- تو سوره ای؟! -

سرمو به نشونه آره تکون دادم.

_بله، خودمم.

با این حرفم محکم بغلم کرد و تو بغلم گریه کرد. میون گ ریه گفت:

- پس تو عشق ارمیای منی، تو عزیز دل ارمیایی، عزیز دل من، دی دی پسر من چ ی شده؟

با اشکای اون منم اشکم در اومد و گریه کردم باهش، تو بغلش هق هق می کردم و می گفتم:

- خوب میشه، ارمیا هم خوب میشه بر می گرده!

_کجا بودی این یه هفته، ارمیام طاقت دوری عشقشو نداره...

نمی دونست بخاطر عشقش این بلا سرش اومده.

هیچی نگفتم، به جاش ترانه که نمی دونم ک ی اومده بود جواب داد:
- سوره همیه هفته است بستریه...

با نگرانی منو از خودش جدا کرد و پرسید:
- چرا چی شده؟! واسه تو چه اتفاق افتاده؟

یه هفته بدون آب و غذا بودم.

یه دونه محکم تو گونه اش کوبی د و قربون صدقه ام رفت. واقعا خجالت می کشیدم کنار ابن
مادر وایسم. عذاب وجدان داشتم. دکت ر داشت از کنارمون رد می شد که به سمتش رفتم.
سلام، ببخشی د یه کاری باهاتون داشتم.

دکت ر با یه لبخند جواب داد:
سلام بفرمایی د در خدمتم.

می تونم ار میا صادق ی رو ببینم!؟

نگاهی به پرونده ای که دستش بود کرد و گفت:

- فقط پنج دق یقه!

چشم.

خواستم برم تو اتاق که برگشتم سمت مادرش و گفتم:

- شما پیشش رفتین؟!

لبخن دی زد و به نشونه آره سری تکون داد.

با خیال راحت وارد اتاق شدم و بعد از پوشیدن لباسهای مخصوص، رفتم کنار تختش و وایسام.

سلام، خوبی ارمیا؟ شنیدم یه هفته است خوابی دی! من عادت ندارم که تو اینجا آروم بخوابی، بای دبی ای و حرصم ب دی. بغضم گرفت.

نمی خوای جواب ب دی؟! با من قهری؟

اولین اشکم ریخت.

مگه نمی گفتمی دوسم دار ی؟! پس چرا الان که اومدم پ یشت جواب عشقتو نمی دی؟!

_خانوم وقتتون تموم شد.

اشکمو پاک کردم دست ار میارو تو دستم فشردم.

_زود بلند شو، من بازم میام.

با حالی داغون از اتاق بیرون اومدم و از پدر و مادرش خداحافظی کردم.

* * *

(سه هفته بعد)

سه هفته از به هوش اومدن من و یه ماه از تو کما رفتن ارمیا می گذره. زخماش ترمیم شدن، اما هو شیاری نداره. دکتر میگه به این حالت میگن زندگی نباتی، حس می کنه، می شنوه، اما نمی تونه واکنشی نشون بده.

تو این سه هفته کارم شده رفتن به امامزاده و نظر و نیاز کردن. اونقدر گریه کردم که چشمم سو ندارن. تو این بین واسه کشتن شروین به دلیل اینکه مجرم فراری بود، دادگاهی شدم که چون برای دفاع از خودم بود، تبرئه شدم.

هر روز میرم بیمارستان و واسه ارمی ا حرف می زنم.

نذر کردم به هوش که اومد، خودم ازش خاستگاری کنم. حلقه ای رو که اون روز خریدم، از تو داشبوردر آوردم و نگاش کردم.

یه حلقه ازدواج بود، همین که به هوش بیا د خودم میرم خاستگاریش.

لبخند تلخی زدم و ما شینو جلوی یه گل فروشی نگه داشتم. به عادت هر روز واسش یه دسته گل خریدم و به سمت بیمارستان راندم.

همه پرستارای شناختم؛ لیلی شده بودم.

یه عاشق دیوونه که هر روز با ملاقات عشقش میاد. دیگه خبری از اون سوره سن گی نبود. عشق ارمیا منو از نو ساخته بود.

بین راه دکتر رو دیدم بهش سلام کردم و اجازه ملاقات خواستم که لبخند مرموزی زد. معنی لبخندش رو نفهمیدم و فکر کردم برام نمونه بود که مشغولش بشه. وارد اتاق شدم و به سمت تختش رفتم. گل رو تو ی گلدون گذاشتم و روی صندلی کنار تخت نشستم.

دست ارمیا رو گرفتمو مثل هر روز شروع به حرف زدن کردم.

— سلام خوبی ارمیا؟! واقعا خوبی بدش دی! درست وقتی عاشقت شدم نگاهو صداتو ازم دریغ کردی.

می دونی بی تو چی می کشم؟ نمی دونی که سوره سن گی چطور عاشق و دیوونه شده، اون قدری که هر روز قلبش به عشقت می تپه.

بازم گر یم گرفت.

_دارم داغون میشم، چرا بیدار نمیشی؟! تو این سه هفته کارم شده گریه و نذر و نیاز...

آخه عشق من چرا بیدار نمیشی!؟

سرمو روی تخت گذاشتم که صداشو شنیدم.

_بیدار شدم فدات شم.

مثل برق گرفته ها سرمو از رو تخت برداشتم و نگاهش کردم. این ... این کی بیدار شده بود؟ نکنه... نکنه لبخند مرموز دکتر به خاطر این بود. با چشمایی گرد نگاهش کردم که پرسید:

- حرفات واقعیت داشتن!؟

_از کجاش شنی دی!؟

_از اول اول حرفات...

میون گریه لبخن دی زدم.

— اهوم همشون راست بودن.

دیگه وقتش بود، بای د به قولم عمل می کردم. از روی صند لی بلند شدم و زانو هام رو روی موزائیکای کف سالن گذاشتم.

دست بردم تو جیبم و جعبه مخملی حلقه رو در آوردم. درشو باز کردم و با لبخند پرسیدم:
- با من ازدواج می کنی؟! -

ارمیا خن دی د و گفت:

- بله که باهات ازدواج می کنم.

از ته دل خن دیدم و انگشتر و توی انگشتمش کردم.

بغلش کردم و دم گوشش گفتم:

- دوست دارم. ..

کنار گوشم خن دی د و با صدای بمی گفت:

- منم دوست دارم عشق ارمیا..

* * *

((یک ماه بعد))

با کنار رفتن پارچه از روی آینه، بعد از چند ساعت خودمو دیدم؛ عالی شده بودم. موهام رو مدل باز درست کرده بودن و لباس عروس و آرا یشمم عالی بودن. ترانه و آرایشگر دوتایی شروع به تعری ف کردن ازم کردن. ترانه هم خودش خیلی خوشکل شده بود. تو این یه ماه فهمیدم که کامیارم عاشق ترانه شده، اما این ترانه بیشعو ر میگه ه بای د چند وقتی و ناز کنم تا بعدا فکر نکنه که زود به دستم آورده. خلاصه من از کار اینا سر در نمیارم. خیلی بیشت ر عاشق ار میا شده بودم، خی لی خوب بود و من واقعا خدارو شکر میکنم که الان دارمش. ولی بازم با یه چیز ی حرصم داده و منو کنجکاو کرده؛ هنوز نذاشته که خونمونو ببینم، میگه می خوام سورپرایز شی. جهیزیه رو هم خودش برده تو خونه چیده، البته اینو گفت، ولی کلاغا خبر آوردن که کمک گرفته. _سوره ارمیا اومد.

بلند شدم و آرایشگر شنلو تنم کرد. فیلمبردار زن وارد آرایشگاه شد و به بقیه خانوما گفتن که حجاب بگیرن، چون داماد می خواد بیاد تو.

سرم پایین بود و جو ری که اون فیلمبردار نجسبه گفته بود، وایساده بودم.

با دیدن یه جفت کفش مش کی براق، فهمیدم که ارمیا روبه روم وایساده.

به آرایشگر ه شاباش داد و شنل و از روی سر من برداشت. سرمو بلند کردم تو چشاش نگاه کردم.

اونم خیلی خوشکل شده بود. باعشق همو نگاه می کردیم.

سرشو جلو آورد و پیشونیمو بو سی د. همه دست زدن و اونم اروم زمزمه کرد:

- عالی ش دی!

لبخن دی زدم و گفتم:

- تو هم همینطور...

شنل و روی سرم گذاشت و از آرایشگاه بی رو ن رفتیم. بای د اول می رفتی م آتل یه تا عکسامونو بگیریم. ارمیا در ما شینو برام باز کرد و من سوار شدم، بعد از من خودش اومد و سوار شد.

ترانه و کامیار م باهم رفتن سالن تا قبل ما اونجا باشن. البته ترانه بازم ناز کرد و کامیار م که دیوونه، نازشو می خری د.

تو آتلیه انقد که از دست این دختره نجسب حرص خوردم، چند کیلو کم کردم.

ارمیای بیشعورم ه ی می خن دی د و می گفت حسو دی نکن.

اخه والا چه معنی مید ه دختره کنه پیش من به ارمیا میگ ه عزیزم!؟

با اعصاب خوردی از آتل یه بیرون اومدم و سوار ما شین شدم. همین که سوار ش دیم، ارمیا ترکی د از خنده.

یه دونه تو بازوش کوبیدم و گفتم:

- کوفت، انگار بدتم نیومده!

صدامو تو دماغی کردم و ادامه دادم:

- عزیزم... .

ارمیا نگاهی به آینه کرد و دستی به موهاش زد.

_خوشکلی و هزار دردسر، چی کار کنم!؟

با حرص صداش زدم.

_ارمیا!

ارمیا خن دی د و حرکت کرد.

بالاخره به سالن رسمی دیم، ارمیا درو برام باز کرد و پیاده شدم... از دم در با جمعیتی که اونجا بودن، سلام و احوال پرسیدیم.

اول بای دمی رفتی م افاق عقد تا عقد کنیم.

هر دو تامون سر جاهامون نشستیم؛ دو نفر به تورو بالای سرمون گرفتن و یکیم قند میسابی د.

قرآنو برداشتم و شروع به خوندن کردم.

از تو آینه ارمیاری می دیدم که از خجالت قرمز شده. عاقد شروع به خوندن خطبه عقد کرد.

دو شیشه مکرمه، سرکار خانم سوره ابراهیمی آی او کیلم شمارا با مهریه یک جلد کلام الله مجید، یک دست آینه و شمعدان و

۱۳۷۴سکه تمام بهار آزادی به عقد دائم اقای ارمیا صادق در بیاورم!؟

کامیار بلند گفت:

- عروس رفته خلافاکارارو دست گیر کنه.

خدایی جاش بود میزدم دو شقه اش می کردم.

عاقد برای بار دوم خطبه رو خوند که باز کامیار خوشمزه بازی در آورد.

_عروس دی د خودش گله رفته کود بیاره.

خنده ام گرفته بود. عاقد بر ای بار سوم خوند که باز کامیار پری د وسط.

_ اصلا فکرشم نکنین عروس زیر لفظ ی نخواد.

از تو آینه به ار میا نگاه کردم، عجیب حرصش گرفته بود. خنده اجباری کرد و یه جعبه قرمز گذاشت رو پام.

این بار کامیار شروع به دست زدن کرد.

_ باز شود که دیده شود بلکه پسند دیده شود.

بقیه هم همراهیش می کردن.

جعبه رو باز کردم؛ یه سرویس طلا ی سفی د ظریف بود. که روی گردنبند و دستبند با

لاتین نوشته شده بود دختر نقاب دار.

خیلی عالی بود تشکری کردم و در جعبه رو بستم.

عاق د گفت:

- وکیلیم؟! -

کامیار دستاشو بالا آورد که عاقد چشم غره ای بهش رفت.

مظلوم گفت:

- به خدا خواستم واسه دست زدن آماده باشم.

همه خن دیدن که بلند گفتم:

- با اجازه پدر و مادر عزیزم و همه بزرگتر ای جمع، بله.

صدای دست و سوت همه اتاقو پر کرد. ارمیا بلند شد و شنل و از سرم برداشت و پیشون یمو

بوسی د.

* * *

به جرعت می تونم بگم بهترین شب زندگی م بود، بالاخره بعد کلی عذاب، داشتم یه زندگی

آرومو تجربه می کردم. مطمئن بودم که خوشبخت میشم. آخرای مراسم بود و نوبت عروس

کشون بود. قرار بود برای اولی ن بار خونمونو ببینم.

خیلیه یجان داشتم. سوار ماشین ش دیمو شروع به دور دور کردن تو خیابون کرد یم.

ارمیای دیوونه بدتر از همه دستش رو بوق بود و به زور دستشو بر نمی داشت.

خب حقم داشت، زن به این خوشکلی، خانومی، باوقاری گیرش اومده، چی می خواد د
یگه؟!

بع د از یکم دور دور کردن، مسیر آشنایی رو دیدم.

ولی یاد نمی اومد که به کجا می خوره.

با نگه داشتن یه جایی با تعجب نگاهش کردم.

باورم نمی شد... ناباور نگاهش کردم.

که چرخ می د و نگام کرد.

دستامو تو دستاش گرفت و گفت:

- من تو این عمارت عاشقت شدم؛ پس زندگی مشترکمونم تو این عمارت شروع می کنیم.

اشک چشممو پر کرده بود.

با بغض گفتم:

- واسه همه چیز مرسی، عاشقتم.

* * *

((پنج سال بعد))

_ آنالیا! کجایی تو؟!

ارمیا با کلاف گی بعد من دوباره صداس زد.

_آنالیا، دخترم!

بالاخره خانوم با لباس عرو سی سفید ش که خیلی بهش می اومد، کی ف و کفشای قرمز با ناز و ادا اومد پایین.

به ما که ر سی د سرشو آورد بالا و با ناز گفت:

- شما چلا اینتول ی می تونین؟! نمیزالین من لژمو بزئم.

به لباس نگاه کردم که رژ قرمز منو چه افتضاح بهش مالیده بود.

با حالی زار نگاش کردم.

_آخه مامان این چه کار یه که تو کردی!؟

_لژ زدم.

_بیا بریم پاکش کنیم.

پاتش نمی تونم.

خواستم از روش اسکل ک نی استفاده کنم.

دخترم می خواد واسه عروسی دای ی آریا، تارا) دختر کامیار و ترانه (از تو خوشگل تر بشه؟!)

بیا بریم پاکش کنیم .

یه پاشو محکم رو زمین کوب ی د.

پاتش نمی تونم.

اینو گفت و رفت. با حرص صداش زدم.

آنالیا...

ارمیا دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- دختر خودته دیگه، قشنگ انگار خدا کپی پیستش کرده! بای د بسازی و بسوزی.

پایان ♡